



من قاتل زنجیره‌ای نیستم

دن ولز

ترجمه‌ی سید حسن رضوی

من قاتل زنجیره‌ای نیستم

نویسنده: دن ولز

مترجم: سید حسن رضوی

انتشارات میلکان

برای راب که بزرگ‌ترین انگیزه‌ای را که یک برادر کوچک‌تر می‌تواند بدهد، به من داد قبل از من کتابش منتشر شد

نویسنده

سپاس از پدر و مادر عزیزم و لطف و حمایت بی‌کران‌شان

مترجم

سپاس

این کتاب وجودش را مدیون افراد زیادی است که بیش تر آن‌ها، تاجایی که می‌دانم، قاتل زنجیره‌ای نیستند.

اول و بیش تر از همه باید به برندون ساندرسون اشاره کنم که یک روز در ماشین دهان من را بست و گفت از صحبت کردن درباره قاتل‌های زنجیره‌ای دست بردارم و به جای این کار کتابی درباره آن‌ها بنویسم. فکر خوبی بود. چند گروه داستان‌نویسی و خوانندگان منتقد این فکر را پرورش دادند و آن را اصلاح کردند، از جمله نیت گودریچ، نیت هتفیلد، آلن لیتون، جنت لیتون، درو اولدز، بن اولسن، برایس مور، جانسی پاترسون، امیلی سندرسون، ایثان اسکارست، آیزاک استورات، اریک جیمز استون، ساندرا تایلر و کایلین وبل.

در قلمرو حرفه‌ای باید از ویراستارم، موش فدر، و دستیاری فوق‌العاده‌ام، سارا کروو، تشکر کنم. بدون کمک آن‌ها این کتاب باز هم خوب بود؛ اما عالی نمی‌شد و شما هیچ وقت اسمش را نمی‌شنیدید. اگر به این نتیجه رسیدید که واقعاً عالی است، و در واقع اگر اصلاً آن را پیدا کردید، باید از آن‌ها تشکر کنید.

سپاس ویژه برای همسر دوست‌داشتنی‌ام، داون، که تمام مدت نوشتن این کتاب حمایت کرد و بعد از این که آن را خواند، ترکم نکرد. اعضای دیگر خانواده که من را ترک نکردند، شامل خواهرم الیسون، برادرم راب، مادرزنم مارتا و پدر و مادر بیچاره‌ام، رابرت و پتی، می‌شود.

برای تمام شما: لطفاً بگذارید تکرار کنم که این کتاب شرح حال خودنوشته‌ام نیست. قول می‌دهم.

من باید یک جفت پنجهٔ خشن می بودم که کف دریاهاى ساکت را می پیمودم.

آواز عاشقانهٔ جی. آلفرد پروفراک

تی.اس. الیوت

خانوم اندرسون مرده بود.

علت خاصی نداشت، فقط سنش بالا بود. یه شب رفت روی تخت و دیگه بیدار نشد. می‌گن روش آروم و موقری برای مردنه، که گمونم حرف درستی باشه؛ ولی سه روزی که طول کشید تا یکی بفهمه چند وقتی که کسی خانوم اندرسون رو ندیده، بیش‌تر وقار موقعیت رو از بین برده بود. آخرش دخترش اومده بود به‌ش سر بزنه و جسدش رو پیدا کرده بود. در عرض سه روز پوسیده بود و بوی حیوونی رو می‌داد که کنار جاده کشته شده باشه. بدترین بخش ماجرا پوسیدنش نیست؛ اون سه روزه. سه روز کامل قبل از این که برای کسی اون قدری مهم باشه که بگه "واستا ببینم، اون خانوم پیری که پایین کاریز زندگی می‌کنه، کجاست؟" توی همچین چیزی خیلی هم وقار نیست.

ولی آروم؟ قطعاً. طبق گفته پزشکی قانونی، سیزده آگوست بی‌سروصدا توی خواب مرده بود که این یعنی دو روز قبل از این مرده بود که کسی دل‌وروده جب جولی رو بیرون بکشه و توی چاله پشته لاندرومات^۱ ولش کنه. ما اون موقع نمی‌دونستیم؛ ولی این باعث می‌شد خانوم اندرسون تقریباً تا شش ماه آخرین نفری باشه که توی کلیتون کانتی^۲ به مرگ طبیعی می‌میره. بقیه رو قاتل کلیتون کشت.

خب، بیش‌تر شون رو، همه رو به جز یکی.

جسد خانوم اندرسون رو بعد از این که کار پزشکی قانونی باهاش تموم شده بود، شنبه، دوم سپتامبر تحویل گرفتیم یا شاید هم باید بگم مامانم و خاله مارگارت جسد رو تحویل گرفتن، نه من. اون‌ها مرده شورخونه رو می‌گردونن. من فقط پونزده سالمه. بیش‌تر روز رو توی شهر بودم. پلیس‌ها رو تماشا می‌کردم که داشتن کثیف‌کاری‌های جب رو تمیز می‌کردن و زمانی برگشتم که خورشید داشت غروب می‌کرد. از در عقب رفتم تو که یه وقت مامانم جلو در جلویی نباشه. واقعاً نمی‌خواستم ببینمش.

هنوز کسی نزدیک در پشتی نبود. فقط من و جسد خانوم اندرسون اون‌جا بودیم. کاملاً بی‌حرکت روی میز خوابیده بود، زیر یه ملافه آبی. بوی گوشت فاسد و اسپری حشره‌کش می‌داد. فقط یه دستگاه تهویه هوا داشتیم. بالای سر جسد بود و سروصدای زیادی داشت. اون‌هم کمک زیادی نمی‌کرد. بی‌سروصدا دستم رو توی سینک شستم. از خودم پرسیدم آخرین بار کی شسته بودم شون و آروم به جسد دست زدم. پوست آدم‌های پیر رو دوست داشتم، خشک و چروک با بافتی شبیه کاغذ آنتیک. پزشکی قانونی برای تمیز کردن جسد خیلی زحمت نکشیده بود؛ احتمالاً چون مشغول جسد جب بودن. ولی بوی جسد بهم می‌گفت حداقل به کشتن حشره‌ها فکر کردن. بعد از سه روز توی گرمای آخر تابستون، حتماً حشره‌های زیادی توش بوده.

یه زن در جلویی مرده شورخونه رو باز کرد و اومد تو. با ماسک و دستکش‌های سبزش، شده بود شبیه جراح‌ها. خشکم زد. فکر کردم مامانمه؛ ولی اون زن فقط بهم نگاه کرد و به سمت یکی از پیشخون‌ها رفت.

گفت: "سلام جان". بعد، چند تا پارچه استریل برداشت. مامانم نبود، خواهرش مارگارت بود. دوقلو بودن. وقتی روی صورتشون ماسک داشتن، به سختی می‌تونستم اون‌ها رو از هم تشخیص بدم. هرچند صدای مارگارت یه کم تازک‌تر بود و یه کم... پرانرژی‌تر. فکر می‌کنم انرژی‌ش به خاطر این بود که هیچ‌وقت ازدواج نکرده بود.

یه قدم رفتم عقب: "سلام مارگارت".

گفت: "رون^۲ هی داره تنبل‌تر می‌شه". یه بطری اسپری گندزدا برداشت: "حتی تمیزش هم نکرده، فقط اعلام کرده 'دلایل طبیعی' و فرستاده‌ش این‌جا. خانوم اندرسون لایق بیش‌تر از این‌هاست". برگشت و به من نگاه کرد: "می‌خوای فقط اون‌جا واستی یا می‌آی کمکم کنی؟"

"ببخشین".

"دست‌هات رو بشور".

با اشتیاق آستین‌هام رو بالا زدم و برگشتم سمت سینک.

ادامه داد: "راستش، حتی نمی‌دونم اون‌جا توی دفتر پزشکی قانونی چی کار می‌کنن. این‌جوری هم نیست که سرشون شلوغ باشه. این‌جا به‌زور می‌تونیم کاروبارمون رو پیش ببریم".

دست‌هام رو خشک کردم و گفتم: "جب جولی مرده. امروز صبح پشت خشک‌شویی 'بشورو خشک کن' ^۴ پیداش کردن".

مارگارت پرسید: "اون مکانیکه؟" صداش رو آورد پایین: "وحشتناکه! از من هم جوون‌تر بود. چی شده؟!"

گفتم: "گشتنش". یه ماسک و پیش‌بند از روی قلاب برداشتم: "فکر کردن یه سگ وحشی بوده، ولی دل‌وروده‌ش یه جورهایی مرتب دراومده بود".

مارگارت دوباره گفت: "وحشتناکه".

گفتم: "خب تو مگه نگران بیکارشدن نبودی؟ این هم دو تا جسد توی یه آخر هفته، یعنی پول توی بانک".

گفت: "این جووری درباره‌ش حتی شوخی هم نکن". جدی به من نگاه کرد: "مرگ چیز غمناکيه، حتی وقتی قسط بانکت رو می‌ده. آماده‌ای؟"

"بله".

"دستش رو صاف نگه دار".

دست راست جنازه رو گرفتم و صاف کشیدمش. مرگ‌اخشکی جسد رو به قدری خشک می‌کنه که به سختی می‌شه تکونش داد؛ ولی این حالت فقط حدود یه روز و

نیم دووم می‌آره. این یکی اون قدر از مرگش می‌گذشت که همه ماهیچه‌هاش دوباره شل شده بود. باین که پوستش کاغذی بود، ولی گوشت زیرش مثل خمیر

نون، نرم بود. مارگارت روی دستش مایع گندزدا اسپری کرد و بعد بایه پارچه آروم شروع کرد به مالیدنش.

گفتم: "این چیز چه بوی بدی می‌ده".

"این خانوم".

گفتم: "این خانوم چه بوی بدی می ده".

مامان و مارگارت اصرار داشتن که به درگذشته ها احترام بذاریم؛ ولی توی این مرحله یه کم دیر به نظر می رسید. دیگه یه آدم نبود، فقط جسد بود، یه چیز.

مارگارت گفت: "ولی واقعاً بو می ده. زن بیچاره. کاش یکی زودتر پیداش می کرد". به هواکش بالای سرش نگاه کرد که پشت دریچه ش روی سقف وزوز می کرد: "باید امیدوار باشیم که موتورش امشب نسوزه". مارگارت قبل از هر شست و شو دقیقاً همین حرف رو مثل یه دعای مقدس می گفت. هواکش بالای سرمون به سرو صداش ادامه داد.

گفت: "پا". رفتم پایین پای جنازه و پاش رو صاف کشیدم تا مارگارت بهش اسپری بزنه: "سرت رو برگردون". دست هام رو از توی دستکش، روی پای جنازه نگه داشتم و برگشتم به دیوار خیره شدم تا مارگارت ملافه رو بالا بکشه و قسمت بالایی رون رو بشوره. گفت: "هرچند، اتفاق خوبی که بابت این می افته، اینه که می تونی شرط بندی امروز یا فردا به هر بیوه ای توی کانتی یکی سر می زنه. هرکی قضیه خانوم اندرسون رو بشنوه، مستقیم می ره سراغ مادر خودش، فقط واسه این که مطمئن شه... اون یکی پا".

می خواستم بگم همه بعد از این که درباره جب بشنون، مستقیم می رن سراغ مکانیک ماشین شون؛ ولی مارگارت هیچ وقت از شوخی هایی مثل این خوشش

نمی‌اومد.

دور جنازه چرخیدیم، پا تا دست، دست تا بالاتنه، بالاتنه تا رون، تا این که کل اون ضد عفونی شد. اتاق بوی مرگ و صابون می‌داد. مارگارت پارچه‌ها رو توی سطل رخت‌شویی انداخت و شروع کرد به جمع کردن وسایل واقعی مرده‌شوری.

من از وقتی یه پسر بچه بودم، توی مرده‌شورخونه به مامان و مارگارت کمک می‌کردم. اون موقع بابا هنوز ترک‌مون نکرده بود. اولین کارم این بود که اتاق کلیسا رو تمیز کنم. کاغذهای روی زمین رو جمع می‌کردم، زیرسیگاری‌ها رو خالی می‌کردم، زمین رو جارو می‌کردم و هر کار عجیب دیگه‌ای که یه پسر شیش‌ساله می‌تونه بدون کمک انجام بده. هرچی بزرگ‌تر شدم، کارهای بزرگ‌تر بهم دادن؛ ولی هیچ‌وقت نمی‌تونستم توی کارهای واقعاً باحال، یعنی مرده‌شوری، کمک کنم تا این که دوازده‌ساله‌م شد. مرده‌شوری مثل...، نمی‌دونم چجوری توصیفش کنم. مثل بازی کردن با یه عروسک گنده بود: لباس تنش کنی، ببری ش حموم و بازش کنی ببینی توش چیه. وقتی هشت‌ساله‌م بود، یه بار مامان رو درحال شستن مرده نگاه کردم. یواشکی از لای در نگاه کردم که ببینم راز بزرگ‌شون چیه. ولی فکر نکنم وقتی یه هفته بعدش خرس عروسکی‌م رو پاره کردم، فهمیده باشه این خشونت از کجا نشئت گرفته.

مارگارت یه پارچهٔ نخ‌ی به‌م داد. درحالی که خودش منگوله‌های پارچه‌ای کوچیکی رو می‌داشت زیر پلک‌ها، من هم پارچه رو آماده نگه داشتم. چشم‌ها کم‌کم گود می‌رفت. هرچی رطوبت‌شون رو از دست می‌دادن، کوچیک‌تر می‌شدن و پارچه کمک می‌کرد تا موقع نمایش جسد توی مراسم ختم، شکل چشم‌ها حفظ بشه.

این پارچه همچنین کمک می‌کرد پلک‌ها بسته بمونن؛ ولی مارگارت همیشه یه کم کرم موم هم اضافه می‌کرد، محض احتیاط، که رطوبت رو داخل نگه داره و پلک بسته بمونه.

پرسید: "اون تفنگ سوزنی رو واسه‌م می‌آری، جان؟" و من با عجله پارچه رو گذاشتم و تفنگ رو از روی میز فلزی کنار دیوار برداشتم. تفنگ لوله فلزی بلندیه که کنارش دو تا جای انگشت داره، مثل یه سرنگ تزریق زیرپوستی.

"می‌شه این دفعه من انجام بدم؟"

گفت: "حتماً" و گونه و لب بالایی رو بالا کشید: "این جا".

تفنگ رو آروم روی لثه گذاشتم و فشار دادم و یه سوزن کوچیک رو توی استخون فرو کردم. دندونش دراز و زرد بود. یه سوزن دیگه به فک پایین اضافه کردم و از دور جفت شون یه نخ رد کردیم. بعد محکم پیچیدیمش که دهن رو بسته نگه داره. مارگارت روی یه تیکه پلاستیکی، مثل تیکه وسط پرتقال، کرم موم مالید و اون رو توی دهن مرده گذاشت تا همه چی رو بسته نگه داره.

وقتی کار صورت تموم شد، با دقت ترتیب بدن رو دادیم: پاها رو صاف کردیم و دست ها رو طبق رُست کلاسیک "من مُردم" روی سینه چلیپا کردیم. همین که فرمالدئید^۵ بره توی ماهیچه ها، سفت می شن. اول باید ظاهرش رو مرتب کنیم که خانواده توی مراسم نمایش جسد، یه جنازه بدترکیب نداشته باشن.

مارگارت گفت: "سرش رو نگه دار" و من با حرف شنوی، هر دستم رو گذاشتم یه طرفِ سر جنازه که ثابت بمونه. مارگارت با انگشت هاش روی تن جسد دست کشید، درست بالای استخون ترقوه جنازه، و بعد خط باریک و بلندی روی تهیگاه گردن پیرزن کشید. وقتی جایی از یه جسد رو می بُرین، تقریباً هیچ خونی نمی آد. چون قلب نمی تپه، هیچ فشار خونی وجود نداره و جاذبه همه خون رو به پشت جسد می کشونه. چون این یکی خیلی بیش تر از حالت عادی از مرگش می گذشت، قفسه سینه اش شل و خالی بود؛ درحالی که پشتش تقریباً بنفش بود، مثل یه کبودی گنده. مارگارت یه قلاب فلزی رو داخل سوراخ فرو کرد و دو رگ بزرگ رو بیرون کشید، البته از نظر فنی یه سرخ رگ و یه سیاه رگ رو. دور هر کدوم یه سیم پیچید. رگ ها بنفش و لیز بودن. دو تا حلقه تیره درست کرده بودن که از جسد

چند سانتی متر بیرون کشیده شدن و بعد دوباره رفتن سر جاشون. مارگارت برگشت که پمپ رو آماده کنه.

بیشتر مردم نمی‌فهمن که مرده‌شورها چند نوع مادهٔ شیمیایی مختلف استفاده می‌کنن. اولین چیزی که چشم‌شون رو می‌گیره، این نیست که چند تا ماده اون جاست؛ اینه که چند رنگ مختلف وجود داره. هرکدوم از بطری‌های فرمالدئید، پادبند،^۴ داگر،^۷ گندزدا، نرم‌کننده و بقیهٔ چیزها رنگ روشن خودشون رو دارن، مثل آب‌میوه. ردیف مایع‌های مرده‌شوری مثل طعم‌های سیروپ‌های توی بستنی‌فروشی‌هاست. مارگارت مواد شیمیایی‌ش رو با دقت انتخاب می‌کنه، انگار داره مواد اولیهٔ سوپ رو برمی‌داره. همهٔ جسدها همهٔ مواد رو لازم ندارن. پیدا کردن دستورالعمل درست برای یه جسدِ مشخص، همون قدر که یه جور علمه، هنر هم هست. وقتی مارگارت داشت مواد شیمیایی رو انتخاب می‌کرد، من سر جسد رو ول کردم و چاقوی کالبدشکافی رو برداشتم. هیچ‌وقت نمی‌داشتن من جایی از جسد رو بشکافم؛ ولی اگه وقتی نگاه نمی‌کردن این کار رو می‌کردم، معمولاً می‌تونستم از زیرش قسر دربرم. این کار رو خوب بلد بودم و همین کمکم می‌کرد.

سرخ‌رگی که مارگارت درآورده بود، برای پمپاژ مخلوط مواد شیمیایی‌ای استفاده می‌شد که داشت درست می‌کرد. همون‌طور که مخلوط، بدن رو پر می‌کرد، مایعات قبلی، مثل خون و آب، از سیاه‌رگی که دراومده بود، بیرون می‌زدن و وارد یه لولهٔ تخلیه می‌شدن و از اون‌جا روی زمین می‌ریختن. وقتی فهمیدم همهٔ این مایعات وارد سیستم فاضلاب می‌شه، غافل‌گیر شده بودم؛ ولی واقعاً... دیگه غیر از اون‌جا کجا می‌خواست بره؟! از چیزهای دیگهٔ اون پایین که بدتر نیست. سرخ‌رگ رو ثابت نگه داشتم و آروم در عرض برش دادم، مواظب بودم به‌ش صدمهٔ کامل نزنم. وقتی سوراخ آماده شد، کانولا رو برداشتم که یه لولهٔ فلزی

قوس‌داره و سمت باریکش رو توی قسمت بازشده فرو کردم. سرخ‌رگ جنس لاستیک‌مانندی داشت، مثل یه شلنگ نازک، و از تارهای نازک ماهیچه و موی‌رگ پوشیده شده بود. لوله فلزی رو آروم روی قفسه سینه گذاشتم و برش مشابهی روی سیاه‌رگ زدم و این باریه لوله تخلیه واردش کردم که به ماریچ بلندی از لوله پلاستیکی تمیز وصل بود. انتهای این ماریچ هم به فاضلابی روی زمین ختم می‌شد. سیم‌هایی رو که مارگارت دور هر رگ پیچیده بود، محکم بستم و راه هر دو رگ رو بند آوردم.

مارگارت گفت: "خوبه به‌نظرم" و پمپ رو روی میز هل داد. پمپ چرخ داشت تا بتونیم از سر راه بذاریمش کنار؛ ولی حالا درحالی که مارگارت شلنگ اصلی رو به کانولا وصل می‌کرد، وسط اتاق قرار گرفته بود. نگاهی سرسری به چفت‌وبست رگ انداخت. برای تأیید رو به من سر تگون داد و اولین ماده شیمیایی رو توی منبع بالای پمپ ریخت. یه پادبند نارنجی روشن بود که لخته‌های خون رو باز می‌کرد. دکمه‌ای رو زد و پمپ انگار از خواب بلند شد. مثل ضربان یه قلب واقعی سنکوپ می‌کرد. مارگارت با دکمه‌های کنترل فشار و سرعت ورمی‌رفت و هم‌زمان با دقت به پمپ نگاه می‌کرد. فشار سریع توی بدن عادی شد و خیلی زود خون تیره و غلیظ توی فاضلاب فرو رفت.

مارگارت پرسید: "مدرسه چگونه؟" یکی از دستکش‌های پلاستیکی‌ش رو درآورد تا سرش رو بخارونه. گفتم: "فقط چند روز گذشته. توی هفته اول اتفاق زیادی نمی‌افته."

مارگارت گفت: "البته هفته اول دیپرستانه. یه جورهایی هیجان‌انگیزه، نیست؟"

گفتم: "نه اون قدر".

پادبند تقریباً تموم شده بود. برای همین مارگارت نرم‌کننده آبی روشن را توی پمپ ریخت که به آماده‌سازی رگ برای فرمالدئید کمک کنه. نشست. "دوست جدیدی پیدا نکردی؟"

گفتم: "چرا. کل یه مدرسه جدید، تابستون اومدن این‌جا، واسه همین به‌طرز معجزه‌آسایی گیر همون آدم‌های قبلی نیفتادم که از مهدکودک می‌شناسم. البته، همه‌شون می‌خواستن با این پسر عجیبه دوست بشن. خیلی خوب بود".

گفت: "نباید این شکلی خودت رو دست‌بندازی".

"راستش، داشتم تو رو دست می‌انداختم".

مارگارت گفت: "این کار رو هم نباید بکنی" و می‌تونستم از روی چشم‌هاش بگم که داشت لبخند می‌زد. دوباره واستاد و مایع شیمیایی بیش‌تری به پمپ اضافه کرد. وقتی دو تا مایع اول داشتن از توی بدن رد می‌شدن، شروع کرد به مخلوط کردن مواد واقعی مرده‌شوری: یه مرطوب‌کننده و یه رسوب‌زدا بود که جلوی باد کردن بافت‌ها رو می‌گرفت، به‌علاوه نگه‌دارنده و گندزدا برای این که ترکیب جسد رو حفظ کنه (خب، تاجایی که توی این مرحله ممکن بود) و آخرسر هم رنگ

برای این که هاله‌ای صورتی و شبه‌زنده به بدن بده. البته، کلید همه این‌ها، فرمالدئید. این ماده یه سم قویه و هرچیزی رو که توی بدن باشه، می‌کشه، ماهیچه‌ها رو سفت می‌کنه، اعضای داخلی رو مثل ترشی نگه می‌داره و "مرده‌شوری" واقعی رو تمام و کمال انجام می‌ده. مارگارت دوز زیادی فرمالدئید اضافه کرد و بعد مایع معطر سبزرنگ و غلیظی روی اون ریخت تا بوی زننده‌ش رو بیوشونه. منبع پمپ، دیگ چرخانی بود پر از شیرهای به رنگ‌های روشن، مثل دستگاه یخ‌دربهشت جلوی فروشگاه‌ها. مارگارت چفت سر منبع رو بست و من رو با سرعت از درپشتی خارج کرد. هواکش به‌اندازه کافی خوب نبود که ریسک کنیم و با اون مقدار فرمالدئید توی اتاق بمونیم. بیرون کاملاً تاریک بود و شهر تقریباً ساکت شده بود. درحالی که مارگارت به دیوار تکیه داده بود و از لای در نگاه می‌کرد که اتفاقی نیفته، روی پله‌های پشتی نشستیم.

پرسید: "هنوز تکلیفی نداری؟"

"آخر هفته باید مقدمه بیش‌تر کتاب‌های درسی‌م رو بخونم که البته همه همیشه همین کار رو می‌کنن. برای کلاس تاریخ هم باید یه مقاله بنویسم".

مارگارت نگاهم کرد. سعی کرد از خودش علاقه‌ای نشون نده؛ ولی داشت لب‌هاش رو محکم روی همدیگه فشار می‌داد و پلک می‌زد. چون خیلی وقت بود می‌شناختمش، می‌دونستم یه چیزی داره اذیتش می‌کنه.

پرسید: "موضوعی رو مشخص کردن؟"

حالت بی‌اعتنایی رو توی صورتم حفظ کردم: "شخصیت‌های اصلی تاریخ امریکا".

"خب... جورج واشنگتن یا شاید لینکلن؟"

"قبلاً نوشتمش تموم شده".

گفت: "عالیه". حرفش از ته دل نبود. یه لحظه بیش‌تر مکث کرد، بعد دست از تظاهر برداشت: "باید حدس بزنم یا به‌م می‌گی که درباره‌ی کدوم یکی از روانی‌ها نوشتی؟"

"اون‌ها روانی‌های 'من' نیستن".

"جان..."

گفتم: "دنیس ریدر".^۸ به خیابون نگاه کردم و گفتم: "همین چند سال پیش گرفتنش. واسه همین فکر کردم خوبه از زاویه‌ی 'حوادث اخیر' مقاله بنویسم".

"جان، دنیس ریدر قاتل بی‌تی. کی^۹ بوده. اون یه قاتله. اون‌ها خواستن درباره‌ی شخصیت بزرگ بنویسی، نه یه..."

گفتم: "اون‌ها خواستن درباره‌ی شخصیت اصلی بنویسم، نه یه شخصیت بزرگ؛ واسه همین آدم‌بدها هم حساب می‌شن. معلم حتی جان ویلکس بوث^{۱۰} رو به‌عنوان یکی از گزینه‌ها پیشنهاد داد".

"قاتل سیاسی و قاتل زنجیره‌ای یه عالم فرق دارن".

بهش نگاه کردم و گفتم: "می‌دونم. واسه همین هم این‌رو نوشتم".

مارگارت گفت: "تو واقعاً پسر باهوشی هستی. واقعاً از ته دل می‌گم. تو احتمالاً تنها دانش‌آموزی هستی که تا الان مقاله‌ش رو تموم کرده. ولی نمی‌تونن... این عادی نیست، جان. واقعاً امیدوار بودم وقتی بزرگ می‌شی، این وسواس‌ت درباره قاتل‌ها رو کنار بذاری".

گفتم: "قاتل نه، قاتل زنجیره‌ای".

"فرق تو و بقیه دنیا همینه، جان. ما فرقش رو نمی‌بینیم". برگشت داخل که تخلیه رو شروع کنه؛ یعنی تمام صفرا و سم رو بیرون بکشه تا بدن تصفیه و پاکیزه بشه. من که بیرون توی تاریکی مونده بودم، به آسمون خیره شدم و منتظر موندم.

نمی‌دونم منتظر چی بودم.

اون شب جسد جب جولی رو تحویل نگرفتیم، یا حتی کمی بعد از اون. هفته بعد رو با انتظار نفس گیری گذروندم: هر روز عصر از مدرسه تا خونه می دویدم که بینم رسیده یا نه. مثل کریسمس بود. پزشکی قانونی جسد رو خیلی بیش تر از حد معمول نگه داشته بود که کالبدشکافی کاملی انجام بده. روزنامه کلتون دلی^{۱۱} هر روز درباره این مرگ مقاله ای می نوشت، بالاخره سه شنبه تأیید کرد که پلیس حدس می زنه یه قتل باشه. نتیجه گیری اولیه این بود که جب رو یه حیوون وحشی کشته؛ ولی ظاهراً سرنخ های زیادی بود که به چیز ظریف تری اشاره می کرد. البته که اصل اون سرنخ ها رو منتشر نکردن. این هیجان انگیزترین اتفاقی بود که توی کل زندگی م توی کلتون کانتی اتفاق افتاده بود.

سه شنبه مقاله های تاریخ مون رو به مون برگردوندن. من نمره کامل گرفتم. کنار برگه م نوشته بود: "انتخاب جالب توجهی بود". بچه ای که باهاش می پریدم، مکسول، دو نمره به خاطر کم بودن مقاله و دو نمره به خاطر غلط املائی کم گرفته بود. نصف صفحه درباره آلبرت انیشتین نوشته بود و هر دفعه اسم انیشتین رو یه جوری نوشته بود.

کناریکی از میزهای یه گوشه از کافه تریای مدرسه نشستیم. مکس گفت: "این جوری هم نیست که چیز زیادی درباره انیشتین بشه گفت. $E=mc^2$ رو کشف کرد و بمب اتم رو، همین دیگه. اصلاً شانس آوردم به نصف صفحه رسید".

واقعیتش از مکس خوشم نمی‌اومد و این یکی از طبیعی‌ترین حالت‌های اجتماعی من بود؛ چون هیچ‌کس واقعاً از مکس خوشش نمی‌اومد. قدش کوتاه بود و به‌جورهایی چاق، با عینک و اسپری آسم و یه کمد پر از لباس‌های دست‌دوم. به‌علاوه، رفتار گستاخانه و بی‌پروایی داشت و درباره‌ی موضوعاتی که واقعاً چیز زیادی درباره‌شون نمی‌دونست، زیادی بلند و بااطمینان حرف می‌زد. به‌عبارت دیگه، ادای قلدرها رو درمی‌آورد؛ ولی بدون هیچ قدرت و جذبه‌ای که بتونه به‌ش تکیه کنه. هیچ‌کدوم این‌ها از نظر من مشکلی نداشت؛ چون اون یه خصوصیت اخلاقی داشت که من توی مدرسه از همه بیش‌تر دوست داشتم. اون دوست داشت حرف بزنه و خیلی براش اهمیت نداشت که من به‌ش توجه می‌کنم یا نه. این بخشی از نقشه‌م بود که نامرئی باقی بمونم: هرکدوم از ما به‌تنهایی فقط یه بچه‌ی عجیب بودیم؛ یکی مون با خودش حرف می‌زد و یکی دیگه با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. با هم دو تا بچه‌ی عجیب بودیم که ظاهریه مکالمه رو حفظ می‌کردیم. چیز زیادی نبود؛ ولی باعث می‌شد عادی‌تر به‌نظر برسیم. دو تا اشتباه بودیم که ترکیب‌مون درست بود.

دبیرستان کلیتون قدیمی بود و داشت می‌ریخت، مثل همه‌ی چیزهای دیگه‌ی شهر. بچه‌ها از همه‌ی جای کانتی با اتوبوس می‌اومدن. حدس می‌زدم حداقل یک‌سوم دانش‌آموزها از مزرعه‌ها و حومه‌ی شهر می‌اومدن. چند نفر از بچه‌ها بودن که نمی‌شناختمشون. بعضی خانواده‌ها برای بچه‌هاشون تا دبیرستان معلم سرخونه می‌گرفتن؛ ولی بیش‌تر بچه‌های این‌جا همون‌هایی بودن که از مهد‌کودک باهاشون بزرگ شده بودم. هیچ‌آدم جدیدی به کلیتون نمی‌اومد؛ فقط توی مسیر ازش رد می‌شدن و همون‌طور که می‌رفتن، به‌ش نگاهی می‌انداختن. شهر کنار بزرگ‌راه بود و مثل یه حیوون مرده و فاسدشده.

مکس گفت: "تو درباره کی نوشتی؟"

"چی؟" توجه نمی کردم.

مکس گفت: "پرسیدم توی مقاله‌ت درباره کی نوشتی؟ من حدس می‌زنم درباره جان وین.^{۱۲}"

"چرا باید درباره جان وین بنویسم؟"

"چون اسمت رو از روی اون برداشتن."

حق با اون بود. اسم من جان وین کلیوره.^{۱۳} اسم خواهرم لارن باکال^{۱۴} کلیوره. بابام طرفدار پروپاقرص فیلم‌های قدیمی بود.

گفتم: "این‌که اسم آدم رو از روی کسی انتخاب کرده باشن، به این معنی نیست که یارو جالبه". هنوز داشتم جمعیت رو نگاه می‌کردم: "تو چرا درباره مکسول

هاوس^{۱۵} نوشتی؟"

مکس پرسید: "اسم آدمه؟ من فکر کردم کارخونه قهوه‌س".

بهش گفتم: "من درباره دنیس ریدر نوشتم. اون بی.تی. کی بود".

"بی.تی. کی چیه؟"

گفتم: "بستن، شکنجه، قتل. دنیس ریدر همه نامه‌هاش به رسانه‌ها رو با اسم بی.تی. کی امضا می‌کرد".

مکس گفت: "چقدر خفن، پسر. چند نفر رو کشته؟" مشخص بود که خیلی از این قضیه اذیت نشده.

گفتم: "شاید ده نفر. پلیس مطمئن نیست".

مکس گفت: "فقط ده نفر؟ این که چیزی نیست. اگه بانک بزنی، می‌تونی بیش‌تر از این آدم بکشی. اون یارو که توی پروژه پارسالت بود، خیلی از این بهتر بود". به‌ش گفتم: "مهم نیست چند نفر رو بکشن. باحال هم نیست، اشتباهه".

مکس پرسید: "پس چرا دائم درباره‌شون حرف می‌زنی؟"

"چون اشتباه، جالبه". تا حدودی مشغول مکالمه بودم. بیش‌تر درباره‌ این فکر می‌کردم که دیدن یه جنازه تیکه‌تیکه‌شده بعد از کالبدشکافی چقدر باحاله.

مکس گاز دیگه‌ای از ساندویچش زد و گفت: "چقدر عجیب‌گرایی پسر. فقط همین رو می‌شه گفت. فکر کنم یه روز کلی آدم رو بکشی، احتمالاً بیش‌تر از ده تا، چون تو زیادی موفقی. بعد من رو دعوت می‌کنن تلویزیون و ازم می‌پرسن همچین چیزی رو پیش‌بینی می‌کرده‌م یا نه. اون وقت من هم می‌گم: 'معلومه که آره، اون یارو جداً قاتی بود'".

گفتم: "پس گمونم مجبورم اول تو رو بکشم".

مکس گفت: "نه، باریکلا". خندید و اسپری آسمش رو درآورد: "مثل این که من تنها دوستت توی دنیام‌ها. من رو که نمی‌کشی". اسپری‌ش رو توی دهنش فشار داد و دوباره گذاشتش توی جیبش: "بعدش هم، بابام توی ارتش بوده. تو یه پسر بچه لاغر مردنی‌ای. دوست دارم ببینم داری سعی می‌کنی بکشی‌م".

درحالی که نصفه نیمه به حرف های مکس گوش می دادم، گفتم: "جفری دامر"^{۱۶}.
"چی"؟

گفتم: "پروژه پارسالم درباره جفری دامر بود. اون یه آدم خوار بود که توی فریزرش سر قطع شده نگه می داشت".
مکس گفت: "حالا یادم اومد". چشم هاش تیره شدن: "پوسترها باعث شده بود شب کابوس بینم. خیلی شاخ بود".
گفتم: "کابوس که چیزی نیست. اون پوسترها باعث شد من برم روان کاوی".

خیلی وقت بود مجذوب قاتل های زنجیره ای بودم. دارم سعی می کنم از کلمه "وسواس" استفاده نکنم؛ ولی تا موقع گزارشم درباره جفری دامر، آخرین هفته راهنمایی، مامان و معلم هام اون قدری نگرانم نشده بودن که بفرستتم روان کاوی. اسم روان کاوم دکتر بن نبلین بود و در طول تابستون هر چهارشنبه صبح باهاش قرار ملاقات داشتم. ما درباره خیلی چیزها حرف می زدیم، مثل این که پدرم ترک مون کرده بود و این که یه جسد چه شکلیه و این که آتیش چقدر خوشگله. ولی بیش تر درباره قاتل های زنجیره ای حرف می زدیم. بهم گفت این موضوع رو دوست نداره و این باعث می شه احساس راحتی نکنه؛ ولی این باعث نشد من این کارم رو بذارم کنار. مامانم پول این جلسه ها رو می داد و من هم واقعاً شخص دیگه ای رو نداشتم که باهاش حرف بزنم، واسه همین نبلین مجبور بود همه ش رو گوش کنه.

بعد از این که پاییز مدرسه شروع شد، قرار ملاقات هامون به پنجشنبه عصر منتقل شد. واسه همین وقتی آخرین کلاس تموم شد، کوله پشتی م رو از کتاب هام پر

کردم و شیش بلوک فاصله‌ای رو که تا مطب نبلین بود، رکاب زدم. وسط راه اون جا، گوشه‌ای پشت سالن تئاتر قدیمی پیچیدم و از مسیرم منحرف شدم. "بشور و خشک کن" فقط دو بلوک پایین‌تر بود. می‌خواستم برم اون جایی که جب کشته شده بود.

نوارهای پلیس حالا دیگه پایین افتاده بود. خشک‌شویی هم باز، ولی خالی بود. دیوار پشتی فقط یه پنجره داشت، یه پنجره کوچیک، نرده‌دار و زرد که فرض کردم مال دس‌شویی باشه. قسمت پشتی تقریباً خالی خالی شده بود. روزنامه نوشته بود این خالی بودن باعث شده تحقیقات پلیس واقعاً سخت بشه؛ چون هیچ‌کس نه چیزی از حمله شنیده بود و نه چیزی دیده بود. تازه حدس می‌زدن قتل حول و حوش ساعت ده شب اتفاق افتاده باشه، وقتی هنوز بیش‌تر بارها باز بودن. جب احتمالاً وقتی مرده که داشته از یکی از اون بارها برمی‌گشته.

تقریباً انتظار داشتم کروکی گچی بزرگی روی آسفالت ببینم، یکی برای جسد و یکی هم برای اون توده بدریخت دل‌وروده که نزدیکش بود. اما کل منطقه رو با شلنگ فشارقوی شسته بودن و تمام خون و ماسه تمیز شده بود.

دو چرخه‌م رو کنار دیوار انداختم و آروم اون اطراف قدم زدم که ببینم چی می‌تونم ببینم؛ البته اگه می‌شد چیزی دید. آسفالت توی سایه و خنک بود. بخشی از دیوار رو هم ساییده بودن، تقریباً تا نزدیک سقف. فهمیدن این که جسد کجا بوده، کار سختی نبود. زانو زدم و به‌دقت به زمین نگاه کردم، این جا و اون جا لکه‌های بنفشی رو توی بافت آسفالت دیدم. خون چسبیده‌ای بود که در مقابل آب مقاومت کرده بود.

بعد از یه دقیقه، لکهٔ تیره‌تری رو روی زمین همون نزدیکی پیدا کردم: پاشیدگی چیزی سیاه‌تر و غلیظ‌تر از خون به‌اندازهٔ یه کف دست. به‌ش ناخنک زدم. تیکه‌تیکه‌هاش مثل خاکستر چرب بود؛ انگار کسی یه باریکیوی زغالی رو تمیز کرده باشه. انگشتم رو با شلوارم پاک کردم و واستادم.

واستادن جایی که کسی مرده، عجیب بود. ماشین‌ها به‌آرومی از توی خیابون رد می‌شدن و صداشون به‌خاطر دیوارها و فاصله خفه می‌شد. سعی کردم تصور کنم چه اتفاقی این‌جا افتاده. جب از کجا داشته می‌اومده، کجا داشته می‌رفته، چرا مسیرش رو به‌سمت کوچهٔ پشتی تغییر داده و وقتی قاتل به‌ش حمله کرده، کجا واستاده بوده. شاید به یه علتی دیرش شده بوده و داشته از توی کوچه می‌دویده که میون‌برُ بزنه یا شاید مست بوده و یه جور خطرناکی تلو تلو می‌خورده و نمی‌دونسته کجاست. توی ذهنم با صورت سرخ و نیشخندزنان دیدمش که از مرگ پشت سرش بی‌خبر بود.

مهاجم رو هم در نظر گرفتم. فقط یه لحظه تصور کردم اگه من می‌خواستم این‌جا کسی رو بکشم، کجا قایم می‌شدم. همه‌جای کوچه سایه بود، زاویه‌های خاصی از نرده‌ها و دیوار با زمین. شاید قاتل پشت یه ماشین خزیده و منتظر شده یا پشت یه تیر تلفن نشسته. تصورش کردم که توی تاریکی پنهون شده و داره حساب کتاب می‌کنه دیده می‌شه یا نه. همون موقع، جب گیج و بی‌دفاع و تلو تلو خوران از کنارش رد می‌شه.

عصبانی بوده؟ گرسنه بوده؟ نظریه‌های متغیر پلیس، شوم و ترسناک بود. چی می‌تونست این‌قدر وحشیانه، ولی این‌قدر با احتیاط حمله کنه که مدارک حمله، هم به انسان بخوره و هم به حیوون؟ چنگال‌های تیز و دندون‌های براقی رو تصور کردم که نور ماه و گوشت رو می‌بره و روی دیوار پشت سر، حلقه‌هایی از خون

یه لحظه بیش تر این پا و اون پا کردم، گناهکارانه همه چی رو در نظر می گرفتم. برای دکتر نبیلین سؤال پیش می اومد که چرا دیر کرده‌م و اگه بهش می گفتم کجا رفته بودم، توبیخ می کرد. ولی این چیزی نبود که اذیت می کرد. وقتی اومدم این جا، داشتم ریشه‌های یه چیز بزرگ‌تر و عمیق‌تر رو بیرون می کشیدم، داشتم روی دیواری خط‌های ریز می کشیدم که جرئت نداشتم بشکنمش. پشت اون دیوار هیولایی وجود داشت و من اون دیوار رو محکم ساخته بودم که هیولا رو بیرون نگه داره. حالا خودش رو کش و قوس می داد و داشت خواب می دید. به نظر می رسید هیولای جدیدی وارد شهر شده... آیا حضورش اون هیولایی رو که من پنهون کرده بودم، بیدار می کرد؟

وقتش بود برم. دوباره سوار دوچرخه‌م شدم و چند بلوک آخر رو تا مطب نبیلین روندم. توی مطب دکتر نبیلین، از پشت پرده‌های پنجره به خیابون پایین نگاه کردم و گفتم: "امروز یکی از قانون‌هام رو شکوندم". ماشین‌ها با رنگ‌های روشن توی رژه‌ای ناهماهنگ رد می شدن. می‌تونستم نگاه نبیلین رو پشت سرم حس کنم که داره براندازم می کنه. پرسید: "یکی از قانون‌ها؟! صداش صاف و ثابت بود. یکی از آروم‌ترین آدم‌هایی بود که می‌شناختم؛ ولی به هر حال، من بیش‌ترِ وقتم رو با مامان و مارگارت و لارن می‌گذروندم. آرامشش یکی از دلایلی بود که با خوشحالی می‌اومدم این جا.

گفتم: "من یه سری قانون دارم تا جلوی خودم رو از انجام چیزهای... اشتباه بگیرم".

"چجور چیزهایی؟"

پرسیدم: "چجور چیزهای اشتباهی یا چجور قانون‌هایی؟"

"دوست دارم درباره هر دوش بشنوم؛ ولی می‌تونم با هرچی دوست داری شروع کنی".

گفتم: "پس بهتره با چیزهایی شروع کنیم که می‌خوام ازشون دور باشم. اگه این‌ها رو ندونی، قوانین هیچ معنی‌ای پیدا نمی‌کنه".

گفت: "مشکلی نیست" و من برگشتم که رو به اون قرار بگیرم. مرد قد کوتاهی بود. بیش‌تر روی سرش کچل بود و عینک گرد کوچیکی با قاب نازک سیاه به چشمش می‌زد. همیشه یه سری کاغذ همراهش بود و گاه‌وبیگاه درحالی که حرف می‌زدیم، یادداشت برمی‌داشت. این کارش قبلاً من رو عصبی می‌کرد؛ ولی بعد بهم پیشنهاد داد هر موقع خواستم یادداشت‌هاش رو ببینم. هیچ‌وقت چیزی مثل "عجب خل و چلی" یا "این بچه دیوونه‌س" نمی‌نوشت؛ فقط یادداشت‌های ساده‌ای برمی‌داشت که بهش کمک کنه یادش بیاد درباره چی حرف می‌زدیم. مطمئنم یه جای دیگه یه کتاب "عجب خل و چلی" داشت؛ ولی قایمش می‌کرد.

اگر هم هنوز همچین کتابی نداشت، بعد از این یه دونه درست می‌کرد.

به صورتش نگاه کردم تا واکنشش رو ببینم. گفتم: "من فکر می‌کنم سرنوشت می‌خواد من یه قاتل زنجیره‌ای بشم".

یکی از ابروهاش رو داد بالا، فقط همین. به‌تون گفتم که آرومه.

گفت: "خب، مشخصاً خیلی جذب‌شون می‌شی. احتمالاً تو درباره‌ این موضوع بیش‌تر از هرکسی توی این شهر مطالعه کردی، از جمله خودم. می‌خوای قاتل زنجیره‌ای بشی؟"

گفتم: "معلومه که نه. من مخصوصاً می‌خوام از تبدیل شدن به یه قاتل زنجیره‌ای دور بشم. فقط نمی‌دونم چقدر توش شانس دارم."

"خب پس چیزهایی هست که می‌خوای از انجام‌شون دوری کنی، مثل چی؟ کشتن مردم؟" لبخند کج و معوجی بهم زد، این نشونه‌ای بود که بفهمم داره شوخی می‌کنه. همیشه وقتی می‌رفتیم سراغ یه موضوع خیلی جدی، یه کم طعنه‌آمیز حرف می‌زد. به نظرم این جواری با اضطرابش کنار می‌اومد. وقتی بهش درباره‌ وقتی گفتم که یه موش رو زنده‌زنده و لایه‌به‌لایه تشریح کردم، سه تا جوک پشت سر هم گفت و تقریباً خندید. ادامه داد: "اگه قانونی به این بزرگی رو شکستی، مجبورم برم پیش پلیس؛ چه محرمانه باشه، چه نباشه."

این قانون محرمانگی ملاقات با بیمار رو توی یکی از اولین جلسات مون فهمیدم، وقتی اولین بار درباره‌ آتیش حرف زدم. اگه فکر می‌کرد من مرتکب جرمی شدم یا قصدش رو دارم یا فکر می‌کرد من از نظر قانونی برای بقیه خطرناکم، قانون ارزش می‌خواست به مراجع ذی‌صلاح خبر بده. همچنین بنا به این قانون، آزاد بود درباره‌ هرچی که گفتم، با مامانم صحبت کنه؛ چه دلیل خوبی برای این کار داشته باشه و چه نداشته باشه. توی تابستون این دو نفر صحبت زیادی با هم داشتن و مامانم به خاطر این صحبت‌ها تابستون رو واسه‌م جهنم کرده بود.

گفتم: "چیزهایی که می‌خوام ازشون دور باشم، خیلی سطح‌پایین‌تر از کشتنه. قاتل‌های زنجیره‌ای معمولاً - عملاً همیشه - برده‌ی اضرار خودشون‌ان. اون‌ها می‌کشن، چون مجبورن و نمی‌تونن جلوی خودشون رو بگیرن. من نمی‌خوام به اون نقطه برسم. واسه همین، واسه چیزهای کوچیک‌تر قانون گذاشتم؛ مثل این که چطور مردم رو نگاه کنم. نمی‌ذارم کسی رو طولانی نگاه کنم. اگه این کار رو بکنم، خودم رو مجبور می‌کنم یه هفته تمام به اون آدم توجه نکنم و حتی به‌ش فکر هم نکنم".

نبلین گفت: "پس تو قوانینی داری که جلوی خودت رو از انجام رفتارهای کوچیک قاتل‌های زنجیره‌ای بگیری، برای این که تاجایی که می‌تونی از چیزهای بزرگ دور بمونی".

"دقیقا".

گفت: "به‌نظرم جالبه که از کلمه 'اضرار' استفاده کردی. یه جورهایی مسئله مسئولیت رو حل می‌کنه".

گفتم: "ولی من دارم بار مسئولیت رو قبول می‌کنم. دارم سعی می‌کنم جلوش رو بگیرم".

گفت: "داری این کار رو می‌کنی و این خیلی قابل‌تحسینه؛ ولی کل این مکالمه رو با این شروع کردی که 'سرنوشت' می‌خواد تبدیل به قاتل زنجیره‌ای بشی. اگه به خودت بگی تقدیرت اینه که قاتل زنجیره‌ای بشی، بعد به‌نظرت این جوری نیست که فقط داری از زیر بار مسئولیت شونه خالی می‌کنی و سرنوشت رو سرزنش

می کنی؟"

توضیح دادم: "من می گم 'سرنوشت'، چون این خیلی فراتر از چند تا عادت رفتاری ساده‌س. بعضی از جنبه‌های زندگی‌م هست که نمی‌تونم کنترل‌شون کنم و فقط سرنوشت می‌تونه توضیح‌شون بده."

"مثل چی؟"

گفتم: "اسمم رو از روی یه قاتل زنجیره‌ای انتخاب کردن. جان وین گیسی^{۱۷} که سی‌وسه نفر رو توی شیکاگو کشته و بیش‌ترشون رو زیر خونه خودش دفن کرده".
نبلین گفت: "پدر و مادرت اسمت رو از روی جان وین گیسی انتخاب نکردن. شاید باورت نشه؛ ولی من دقیقاً همین سؤال رو از مامانت پرسیدم".
"جدا؟!"

گفت: "من باهوش‌تر از اون چیزی هستم که به‌نظر می‌رسه؛ ولی باید یادت باشه حتی یه ارتباط اتفاقی با یه قاتل زنجیره‌ای، اسمش سرنوشت نیست".
گفتم: "اسم بابام سمه. این یعنی من پسر سم^{۱۸} هستم. سم یه قاتل زنجیره‌ای توی نیویورک که می‌گفت سگش به‌ش می‌گفته آدم بکشه".
گفت: "خب با دو تا قاتل زنجیره‌ای ارتباط اتفاقی داری. یه کم عجیبه. قبول دارم؛ ولی هنوز هم نمی‌بینم علیه تو توطئه کیهانی‌ای اتفاق افتاده باشه".
گفتم: "اسم خانوادگی‌م 'کلیوره'. چند نفر رو می‌شناسی که اسم‌شون رو از روی دو تا قاتل زنجیره‌ای برداشته باشن و فامیلی‌ش سلاح قتل باشه؟"

دکتر نبلین روی صندلی‌ش جابه‌جا شد و با خودکارش روی کاغذهاش ضربه زد. می‌دونستم که این یعنی داره سعی می‌کنه فکر کنه. بعد از یه لحظه گفت: "جان، دوست دارم بدونم چجور چیزهایی تو رو می‌ترسونه. پس بیا برگردیم به چیزی که قبلاً گفتی. این قوانینت چیه؟"

گفتم: "درباره نگاه کردن به مردم که بهت گفتم. این یکی از بزرگ‌هاشه. من عاشق تماشای مردمم؛ ولی می‌دونم اگه زمان زیادی به یکی نگاه کنم، کم‌کم به‌ش علاقه‌مند می‌شم، می‌خوام دنبالش برم، ببینم کجا می‌ره، ببینم با کی حرف می‌زنه و چی باعث می‌شه تیک عصبی بگیره. چند سال پیش، فهمیدم واقعاً دارم یه دختر رو تو مدرسه تعقیب می‌کنم. به معنای واقعی کلمه همه‌جا دنبالش می‌رفتم. این جوری چیزها خیلی سریع به جاهای باریک می‌کشه. واسه همین یه قانون گذاشتم: اگه یکی رو زیادی تماشا کنم، یه هفته کامل به‌ش توجه نمی‌کنم."

نبلین سر تکون داد؛ ولی حرفم رو قطع نکرد. خوشحال بودم که اسم اون دختر رو ازم نپرسید؛ چون حتی با همین جوری حرف‌زدن درباره‌ش هم احساس می‌کردم دارم دوباره قانونم رو می‌شکنم."

گفتم: "یه قانون هم درباره حیوون‌ها دارم. یادته با اون موشه چی کار کردم؟"

نبلین لبخندی عصبی زد: "قطعاً خود موشه یادش نمی‌آد". شوخی‌های عصبی‌ش داشت مسخره‌تر می‌شد.

گفتم: "فقط همون یه بار نبود. بابام قبلاً برای گرفتن موش و موش‌کُور و این چیزها توی باغچه تله می‌داشت. کار من این بود که هر روز صبح برم بیرون و

بررسی شون کنم و هر چیزی رو که هنوز زنده بود، با بیل له کنم. وقتی هفت سالم بود، شروع کردم به تشریح شون که بینم توشون چه شکلیه؛ ولی بعد از این که شروع کردم به خوندن درباره قاتل های زنجیره ای، دیگه این کار رو نکردم. درباره سه گانه مک دونالد چیزی شنیدی؟

دکتر نبلین گفت: "سه رفتاری که بین نودوپنج درصد قاتل های زنجیره ای مشترکه: شب ادراری، ایجاد حریق و خشونت علیه حیوانات. قبول دارم، تو هر سه تاش رو داشتی".

گفتم: "وقتی هشت سالم بود، این رو فهمیدم. چیزی که واقعاً بهش فکر می کنم، این نیست که خشونت علیه حیوانات ممکنه مقدمه یه رفتار خشن باشه؛ بلکه اینه که تا وقتی دربارهش نخونده بودم، اصلاً فکر نمی کردم کار اشتباهیه. من داشتم حیوون ها رو می کشتم و تیکه تیکه شون می کردم و همون واکنش های احساسی ای رو داشتم که یه بچه موقع بازی با لگو پیدا می کنه. مثل این که واسه من واقعی نبودن. فقط اسباب بازی هایی بودن که باهاشون بازی می کردم. وسیله بودن".

دکتر نبلین پرسید: "اگه احساس نمی کردی کار اشتباهیه، چرا دست برداشتی؟"

گفتم: "چون اون موقع اولین باری بود که فهمیدم با بقیه فرق می کنم. من یه کاری رو همیشه انجام می دادم و به نظرم مشکلی نداشت؛ ولی معلوم شد به نظر بقیه دنیا کاملاً سزاوار سرزنشه. اون موقع بود که فهمیدم باید تغییر کنم. واسه همین شروع کردم به قانون گذاشتن. اولین قانون این بود که کاری با حیوون ها نداشته باش".

"اون ها رو نکش"؟

گفتم: "هیچ کاری باهاشون نداشته باش. من هیچ وقت حیوون خونگی نمی گیرم. توی خیابون یه سگ رو ناز نمی کنم. حتی دوست ندارم برم توی خونه کسی که حیوون داره. از هر موقعیتی که ممکنه ختم بشه به کاری که می دونم نباید انجام بدم، دوری می کنم".

نبلین یه لحظه بهم نگاه کرد. پرسید: "قانون دیگه ای هم هست"؟

گفتم: "اگه یه موقع احساس کنم می خوام به کسی صدمه بزنم، ازش تعریف می کنم. اگه کسی واقعاً اذیتم کنه، اون قدر ازش متنفر می شم که شروع می کنم به تصور کردن خودم در حال کشتنش. اما یه چیز خوب بهش می گم و یه لبخند درست و حسابی بهش می زنم. این کار مجبورم می کنه به جای فکرهای بد، به چیزهای خوب فکر کنم و معمولاً باعث می شه فکرهای بد از بین برن".

نبلین قبل از این که صحبت کنه، فکر کرد. گفت: "واسه همین این قدر درباره قاتل های زنجیره ای می خونی. تو خوب و بد رو مثل بقیه آدم ها احساس نمی کنی. واسه همین دربارهش می خونی که ببینی باید از چه چیزهایی دور بمونی".

به نشونه تأیید سر تکون دادم: "و البته، این هم هست که خوندن درباره این چیزها خیلی باحاله".

یادداشت های روی کاغذهاش رو خوند.

پرسید: "حالا امروز کدوم قانونت رو شکستی؟"

گفتم: "رفتم اون جایی که جسد جب جولی رو پیدا کردن."

گفت: "مونده بودم که چرا هنوز بهش اشاره نکردی. قانونی داری که از صحنه‌های جرم خشن دور بمونی؟"

گفتم: "نه مشخصاً. واسه همین تونستم واسه خودم توجیهش کنم. من واقعاً یه قانون مشخص رو نمی‌شکستم؛ حتی با این که داشتم روح این قانون‌ها رو می‌شکستم."

"و واسه چی رفتی؟"

"چون یکی اون جا کشته شده بود. من... باید می‌دیدم."

"برده‌اضطرارت بودی؟"

"قرار نیست از حرفم علیه خودم استفاده کنی."

"یه جورهایی قراره. من روان‌شناختم."

"من هر روز جسد می‌بینم. به نظرم این مشکلی نداره. مامان و مارگارت چندین سال اون جا کار کردن و قاتل زنجیره‌ای نیستن. حالا آدم زنده زیاد می‌بینم، آدم مرده هم زیاد می‌بینم؛ ولی هیچ وقت واقعاً ندیدم یه آدم زنده تبدیل به یه مرده بشه. من... کنجکاوم."

"و یه صحنه جرم نزدیک‌ترین چیزیه که می‌تونم بدون این که خودت مرتکب جرم شی، پیدا کنی."
"آره."

نبلین به جلو خم شد و گفت: "گوش کن جان. تو خیلی از رفتارهای پیش‌بینی‌کننده قاتل‌های زنجیره‌ای رو داری، می‌دونم و در واقع فکر می‌کنم تو بیش‌تر از هر آدمی که تا حالا دیدم، رفتار پیش‌بینی‌کننده توی خودت داری. ولی باید یادت باشه که رفتارهای پیش‌بینی‌کننده فقط همین هستن. اون‌ها چیزی رو که ممکنه اتفاق بیفته، پیش‌بینی می‌کنن. چیزی رو که حتماً اتفاق می‌افته، پیشگویی نمی‌کنن که. نودوپنج‌درصد قاتل‌های زنجیره‌ای جاشون رو خیس می‌کنن و آتیش راه می‌ندازن و به حیوون‌ها آسیب می‌رسونن؛ ولی این معنی‌ش این نیست که نودوپنج‌درصد بچه‌هایی که این کارها رو می‌کنن، قاتل زنجیره‌ای می‌شن. سرنوشت تو همیشه تو دست‌های خودته. همیشه تویی که انتخاب می‌کنی، نه هیچ‌کس دیگه. خود این حقیقت که تو این قانون‌ها رو داری و این قدر با دقت ازشون پیروی می‌کنی، خیلی چیزها درباره تو و شخصیت می‌گه. تو آدم خوبی هستی، جان."

گفتم: "من آدم خوبی هستم؛ چون می‌دونم آدم‌های خوب باید چطوری رفتار کنن و من هم رفتارشون رو تقلید می‌کنم."
نبلین گفت: "اگه همون قدر که می‌گی، دقیقی، هیچ‌کس هیچ‌وقت فرقش رو نمی‌فهمه."

از پنجره به بیرون نگاه کردم و گفتم: "ولی من به اندازه کافی دقیق نیستم. کی می‌دونه چه اتفاقی ممکنه بیفته؟"

من و مامان توی خونه طبقه بالای مرده شورخونه زندگی می کردیم. پنجره های اتاق پذیرایی مون به ورودی اصلی دید داشت و درِ خونه می رسید به چند تا پله که می رفت به سمت جای پارک ماشین. مردم همیشه فکر می کنن عجیب غریبه که بالای مرده شورخونه زندگی کنن؛ ولی واقعاً شبیه همه خونه های دیگه س. درسته، ما توی زیرزمین مون جنازه داریم؛ ولی کلیسا هم داریم. پس همه چیز بر به پیر می شه دیگه. درسته؟

تا شنبه شب هم، جسد جب هنوز به ما نرسیده بود. من و مامان ساکت شام مون رو خوردیم. گذاشتیم پیتزای مشترک و سروصدای تلویزیون جای همراهی و مکالمه یه رابطه واقعی رو بگیره. تلویزیون داشت سیمپسون ها رو پخش می کرد؛ ولی من نگاه نمی کردم. من اون جسد رو می خواستم. اگه پلیس بیش تر نگرش می داشت، اصلاً نمی تونستیم اون رو بشوریم. فقط باید مهر و موم شده برای برگزاری یه مراسم ختم با تابوت بسته تحویلش می دادیم.

من و مامان همیشه سر این که چه نوع پیتزایی بگیریم، با هم مخالف بودیم. واسه همین از پیتزافروشی می خواستیم واسه مون نصفش کنه: سمت من سوسیس و قارچ داشت و سمت اون پپرونی. حتی تماشای سیمپسون ها هم یه جور سازش بود. بعد از اخبار پخش می شد و از اون جایی که عوض کردن کانال یعنی ریسک دعوا، می داشتیم همون کانال بمونه.

موقع اولین تبلیغات میان برنامه، مامان دستش رو گذاشت روی کنترل، که معمولاً یعنی می خواد صدای تلویزیون رو ببندد و درباره یه چیزی صحبت کنه و معمولاً

یعنی قراره کارمون به دعوا بکشه. انگشتش رو روی دکمه سکوت گذاشت و صبر کرد. فشارش نمی‌داد. اگه تا این حد طولانی مکث می‌کرد، چیزی که می‌خواست درباره‌ش حرف بزنه، واقعاً بد بود. بعد از چند لحظه دستش رو عقب کشید، یه تیکه پیتزا برداشت و گاز زد.

در طول قسمت بعد از تبلیغات برنامه تنش داشتیم. می‌دونستیم قراره چی پیش بیاد و حرکت بعدی مون رو برنامه‌ریزی کردیم. من به این فکر کردم که بلند شم و برم. می‌خواستم قبل از تبلیغات میان برنامه بعدی فرار کنم؛ ولی این کار فقط عصبانی‌ش می‌کرد. آروم جویدم و وقتی هومر^{۱۹} پرید وسط صفحه‌نمایش و جیغ زد و دوید، بدون هیچ حسی تماشا کردم.

تبلیغات دیگه‌ای شروع شد و دست مامان دوباره روی کنترل رفت، این دفعه خیلی آروم، و بعد دکمه سکوت رو فشار داد. جوید، قورت داد و صحبت کرد. گفت: "امروز با دکتر نبلین صحبت کردم".

فکر می‌کردم که حتماً موضوع به این قضیه ربطی داره.

"گفت که... خب، چیزهای خیلی جالبی گفت جان". نگاهش رو روی تلویزیون نگه داشته بود، روی دیوار، روی سقف. هرجایی به جز روی من. "حرفی داری که بخوای بزنی"؟

"ممنون که من رو فرستادی پیش روان‌شناس و ببخشین که من به روان‌شناس نیاز دارم"؟

"تیزبازی درنیار، جان. راه زیادی باید بریم و دوست دارم قبل از این که به تیزبازی برسیم، بیش تر راه رو رفته باشیم".

درحالی که تلویزیون رو نگاه می کردم، نفس عمیقی کشیدم. سیمپسون ها دوباره شروع شده بود. بدون صدا هم همون قدر دیوانه کننده بود. "دکتر چی گفت؟" به من نگاه کرد. "به م گفت تو"... حدود چهل سالش بود. ادعا می کرد در واقع خیلی هم جوونه؛ ولی توی شبی مثل این، وقتی داشت توی نور کم تلویزیون بحث می کرد، موهای مشکی ش عقب رفته بود، چشم های سبزش پر از نگرانی بود و به نظر خسته و فرسوده می اومد. "به م گفت فکر می کنی قراره یه نفر رو بکشی". نباید به من نگاه می کرد. نمی تونست هم زمان به م نگاه کنه و همچین چیزی به م بگه و اون وقت سیلی از احساسات روی صورتش نیاد. نگاهش کردم. اون سیل صورتش رو سرخ کرد و چشم هاش پر از اشک شد.

گفتم: "جالبه؛ چون همچین چیزی به ش نگفتم. مطمئنی از همین کلمات استفاده کرد؟"

گفت: "الان مسئله، کلمات نیست. این شوخی نیست، جان. این چیزها جدیه. این... نمی دونم. قراره همه چیز واسه ما این جواری تموم شه؟ تو تنها چیزی هستی که واسه م باقی مونده، جان".

گفتم: "کلماتی که در واقع استفاده کردم، این بود که من از قوانین سفت و سختی پیروی می کنم تا مطمئن شم کار اشتباهی انجام نمی دم. به نظر می رسه باید واقعاً بابتش خوشحال باشی؛ ولی عوضش داری سرم داد می زنی. واسه همینه که به روان شناس احتیاج دارم".

در جواب سرم داد زد: "خوشحالی" بابت پسری نیست که واسه این که مردم رو نکشه، مجبوره از قوانین پیروی کنه. 'خوشحالی' برای داشتن یه روان شناس نیست که بهم بگه پسر من جامعه ستیزه. 'خوشحالی' اینه که..."

"گفت من جامعه ستیزم؟" یه جورهایی باحال بود. همیشه شک داشتم، ولی خوب بود که حالا رسماً تشخیص داده بودن. صدش رو برد بالا و گفت: "اختلال شخصیت ضد اجتماعی."^۲ درباره اش تحقیق کردم. یه جور روان پریشیه". روش رو برگردوند. "پسر من روان پریشیه". گفتم: "ای. پی. دی. توی درجه اول یعنی فقدان هم دلی". من هم دنبالش گشته بودم. چند ماه پیش. هم دلی چیزیه که به مردم اجازه می ده احساسات رو تفسیر کنن، همون طوری که گوش صدا رو تفسیر می کنه. بدون اون شما از نظر احساسی کر می شین. "معنی ش اینه که از نظر احساسی با بقیه مردم ارتباط برقرار نمی کنم. مونده بودم می خواد همین اختلال رو انتخاب کنه یا نه".

گفت: "اصلاً چطور همچین چیزی رو می دونی؟ تو پونزده سالته، محض رضای خدا، تو باید الان... نمی دونم، دنبال دخترها باشی یا با کامپیوتر بازی کنی". "داری به یه جامعه ستیز می گی بیفته دنبال دخترها؟"

گفت: "دارم بهت می گم جامعه ستیز نباشی. فقط چون همیشه یه گوشه می شینی، معنی ش این نیست که اختلال ذهنی داری. معنی ش اینه که نوجوونی، شاید، ولی نه روانی. مسئله اینه که نمی تونی فقط با یادداشت یه دکتر از زندگی بری بیرون، جان. تو توی همون جهانی زندگی می کنی که بقیه ما زندگی می کنیم و باید

همون جوړی باه‌اش کنار بیای که بقیه ما کنار می‌آییم".

حق با اون بود؛ می‌تونستم فایده‌های زیادی توی این بینم که رسماً جامعه‌ستیز اعلام بشم. یکی‌ش این که دیگه خبری از پروژه‌های گروهی مسخره مدرسه نبود. گفت: "فکر می‌کنم همه‌ش تقصیر منه. من تو رو وقتی فقط یه بچه بودی، کشوندم توی اون مرده‌شورخونه و این زندگی‌ت رو به‌هم ریخت. واقعاً چه فکری می‌کردم؟"

گفتم: "مسئله مرده‌شورخونه نیست". وقتی به‌ش اشاره کرد، از جا پریدم. نمی‌تونست این‌رو ازم بگیره. ادامه دادم: "تو و مارگارت اون‌جا چند وقت کار کردین؟ هنوز که کسی رو نکشتین".

"ما روان‌پیش هم نیستیم".

گفتم: "پس داری داستان‌ت رو عوض می‌کنی. همین الان گفتی مرده‌شورخونه زندگی‌م رو به‌هم ریخته و حالا داری می‌گی زندگی‌م رو به‌هم ریخته، چون من از قبل به‌هم ریخته بودم؟ اگه می‌خوای این جوړی باشی، پس من هر کاری بکنم، نمی‌تونم توی این بحث برنده شم، می‌تونم؟"

"خیلی کارها هست که می‌تونی بکنی، جان. خودت هم این‌رو می‌دونی. یکی‌ش اینه که از نوشتن تکلیف‌ها با موضوع قاتل‌های زنجیره‌ای دست برداری. مارگارت به‌م گفت دوباره این کار رو کردی".

ای مارگارت خبرچین کثیف. گفتم: "واسه اون مقاله نمره کامل گرفتم. معلم عاشقش شده بود".

مامان گفت: "این که توی یه کاری خیلی خوب باشی که نباید باشی، وضع رو بهتر نمی کنه".

گفتم: "کلاس تاریخه و قاتل های زنجیره ای بخشی از تاریخن. همین طور جنگ و نژادپرستی و نسل کشی. فکر کنم یادم رفته اسمم رو توی کلاس تاریخ فقط چیزهای خوب بنویسم، ببخشین".

گفت: "کاش فقط می دونستم چرا".

"چی چرا؟"

"چرا این قدر روی قاتل های زنجیره ای وسواس داری؟"

گفتم: "هرکی باید یه تفریحی داشته باشه".

"جان، حتی دراین باره شوخی هم نکن".

پرسیدم: "می دونی جان وین گیزی کیه؟"

دست هاش رو پرت کرد بالا و گفت: "بله که می دونم، به لطف دکتر نبلین. ای خدا، کاش اسم تو رو چیز دیگه ای گذاشته بودم".

گفتم: "جان وین گیزی اولین قاتل زنجیره ای بود که دربارش فهمیدم. وقتی هشت سالم بود، توی یه مجله اسمم رو کنار عکس یه دلچک دیدم".

گفت: "همین ده ثانیه پیش ازت خواستم دیگه درباره قاتل‌های زنجیره‌ای وسواس نداشته باشی. چرا داریم درباره این موضوع حرف می‌زنیم؟"

گفتم: "چون تو می‌خواستی بدونی چرا. من هم دارم سعی می‌کنم بهت بگم. عکسه رو دیدم و فکر کردم شاید یه فیلم درباره دلک‌هاس که اون بازیگره جان وین توش بازی می‌کنه. بابا همیشه فیلم‌های کابویی‌ش رو بهم نشون می‌داد. معلوم شد جان وین گیزی یه قاتل زنجیره‌ایه که واسه مهمونی‌های محله، لباس دلک می‌پوشیده."

مامان گفت: "نمی‌فهمم می‌خوای با این حرف‌ها به کجا برسی."

نمی‌دونستم چطور منظورم رو براش توضیح بدم. جامعه‌ستیزی فقط گری احساسی نیست؛ لالی احساسی هم هست. احساس می‌کردم مثل کاراکترایی‌ام که توی تلویزیون روی حالت سکوت مون بودن: دست‌هاشون رو تگون می‌دادن و جیغ می‌زدن؛ ولی هیچ‌وقت یه کلمه هم بلند حرف نمی‌زدن. مثل این بود که من و مامان به دو زبون کاملاً متفاوت حرف می‌زدیم و ارتباط بین مون غیرممکن بود.

گفتم: "درباره یه فیلم کابویی فکر کن." نی‌های روی میز رو برداشتم. "همه‌شون یه جورن. یه کابوی با کلاه سفید با اسب این طرف و اون طرف می‌ره و به کابوی‌هایی که کلاه مشکی سرشونه، شلیک می‌کنه. می‌دونی کی خوبه، می‌دونی کی بده و دقیقاً می‌دونی قراره چه اتفاقی بیفته."

گفت: "خب؟"

گفتم: "خب وقتی یه کابوی کسی رو می کشه، تو حتی پلک هم نمی زنی، چون هر روز اتفاق می افته. ولی وقتی دلچک کسی رو می کشه، جدیده. این چیزیه که تا حالا ندیدی. این کسیه که فکر می کردی آدم خوبیه؛ ولی کاری که داره می کنه، این قدر وحشتناکه که با احساسات آدم های معمولی جور در نمی آد. بعد هم برمی گرده و دوباره یه کار خوب می کنه. این جذابه، مامان. این عجیب نیست که آدم روی همچین چیزی وسواس داشته باشه؛ این عجیبه که نداشته باشه".

مامان یه لحظه به م خیره شد.

گفت: "پس قاتل های زنجیره ای یه جورهایی مثل قهرمان های فیلم هان؟"

گفتم: "این اصلاً چیزی نیس که دارم می گم. اون ها مریض و شخصیت شون پیچیده س و کارهای وحشتناکی انجام می دن. من فقط فکر می کنم این که آدم بخواد درباره شون چیزی بدونه، به خودی خود، یه جور مریضی یا چیز پیچیده ای نیست".

مامان گفت: "خیلی فرقه بین این که بخوای درباره شون چیزی یاد بگیری و این که فکر کنی قراره به یکی شون تبدیل بشی. ببین، من تو رو مقصر نمی دونم. من بهترین مامان دنیا نیستم و خدا می دونه که بابات حتی از من هم بدتر بود. دکتر نبلین گفت تو واسه خودت قانون می ذاری تا خودت رو از تأثیر چیزهای بد دور نگه داری".

گفتم: "بله". بالاخره شروع کرده بود به این که به جای چیزهای بد، چیزهای خوب رو ببینه.

گفت: "من می‌خوام کمک کنم. این هم‌یه قانون جدید: دیگه خبری از کمک کردن توی مرده‌شورخونه نیست".
"چی!؟"

گفت: "اون‌جا جای خوبی واسه بچه‌ها نیست و من هم از همون اول نباید می‌داشتم توی اتاق پستی به‌مون کمک کنی".
"ولی من..." ولی چی؟ چی می‌تونستم بگم که بیش‌تر از این شوک‌ش نکنه؟ مثلاً بگم: "من به مرده‌شورخونه نیاز دارم؛ چون از یه راه امن من رو به مرگ وصل می‌کنه؟! من به مرده‌شورخونه نیاز دارم؛ چون باید جسدها رو ببینم که مثل گل‌وا می‌شن و باهام حرف می‌زنن و به‌م می‌گن چی می‌دونن؟! کلاً من رو از خونه پرت می‌کنه بیرون."

قبل از این‌که بتونم چیز دیگه‌ای بگم، صدای کوتاه پیش‌درآمد اوپرای ویلیام تل از گوشی مامان دراومد که به‌عنوان زنگ مخصوص دفتر پزشکی قانونی تنظیم کرده بود و ندایی برای انجام وظیفه بود. فقط یه چیز وجود داشت که پزشکی قانونی ممکن بود به‌خاطرش ساعت ده‌ونیم شنبه‌شب زنگ بزنه و هر دومون می‌دونستیم اون چیه. آهی کشید و توی کیفش دنبال گوشی گشت.

گفت: "سلام رون". مکث کرد: "نه، عیبی نداره، به‌هرحال داشتیم تموم می‌کردیم". دوباره مکث کرد: "آره. می‌دونیم. منتظرش بودیم. یه دقیقه دیگه می‌آم پایین، پس هر وقت بیای، عیبی نداره. جدی می‌گم، نگرانش نباش. هر دومون وقتی این کار رو شروع کردیم، ساعت کاری‌ش رو می‌دونستیم". باز مکث کرد: "تو هم

همین طور. بعداً باهات حرف می‌زنم."

با آهی تلفن رو قطع کرد. گفت: "فکر کنم می‌دونی درباره‌ی چی بود."

"کارپلیس با جسد جب تموم شده."

گفت: "تا پونزده دقیقه دیگه تحویلش می‌دن. باید برم پایین. من... ما باید بعداً این مکالمه رو تموم کنیم. متأسفم، جان. درباره‌ی همه‌چی. می‌شد این یه شام خونوادگی خوب باشه."

دوباره به تلویزیون نگاه کردم. هومر داشت بارت رو خفه می‌کرد.

گفتم: "می‌خوام بهت کمک کنم. ساعت از ده گذشته. اگه بخوای تنهایی انجامش بدی، باید همه‌ی شب رو بیدار بمونی."

گفت: "مارگارت کمک می‌کنه."

"پس به جای هشت ساعت، پنج ساعت طول می کشه. باز هم خیلی زیاده. اگه کمک کنم، می تونیم سه ساعته تمومش کنیم". صدام رو آروم و یکنواخت نگه داشتم. نمی تونستم اجازه بدم همه چی رو ازم بگیره؛ ولی جرئت نداشتم بذارم بفهمه چقدر واسه م مهمه.

"جسد توی وضعیت خیلی بدیه، جان. تیکه پاره شده. خیلی وقت می بره که راست و ریشش کنیم و خیلی هم آزار دهنده س. تو هم رسماً یه جامعه ستیزی".

"آخ، ماما".

کیفش رو جمع و جور کرد: "یا آزارت می ده، که در این صورت نباید بیای، یا آزارت نمی ده، که در اون صورت از خیلی وقت پیش دیگه نباید می اومدی".

"واقعاً می خوام من رو این جا تنها بذاری؟"

گفت: "خودت یه کار مفید واسه انجام دادن پیدا می کنی".

گفتم: "قراره یه جسد رو سر هم کنیم. دیگه چی از این بیش تر فایده داره؟" بلافاصله خودم رو عقب کشیدم. طنز تلخ توی این حرف اصلاً بهم کمکی نمی کرد.

حرفم یه واکنش غیرارادی بود. می خواستم تنش رو مثل دکتر نبلین با یه شوخی از بین ببرم.

گفت: "و از این که این جوری درباره مرگ شوخی می کنی هم خوشم نمی آد. دوروبر مرده شورها پر از مرگه. ما هر دقیقه و هر روز اون رو نفس می کشیم. این همه ارتباط ممکنه باعث بشه حرمتش واسه ت بشکنه. من توی خودم این رو دیدم و خیلی اذیت می کنه. اگه اون قدر با مرگ آشنا نبودی، شاید یه کم وضعیت بهتر

بود".

گفتم: "من خوبم مامان". چی کار می‌تونستم بکنم که قانعش کنم؟ "خودتم می‌دونی کمکم رو لازم داری، و می‌دونی نمی‌خوای تنهام بذاری". حتی اگه من هیچ دل‌سوزی‌ای نداشتم، مامان داشت، و این یعنی می‌تونستم ازش علیه خودش استفاده کنم. جایی که منطق شکست می‌خورد، احساس گناه می‌تونست نجاتم بده.

آه کشید و چشم‌هایش رو بست. چشم‌هایش رو در مقابل تصویر ذهنی‌ای که فقط می‌تونستم حدس بزنم چیه، محکم روی هم فشار داد. "باشه، ولی بیا اول پیتزا رو تموم کنیم".

خواهرم لارن شیش سال پیش خونه رو ترک کرد، دو سال بعد از این که بابا این کار رو کرد. اون موقع فقط هفده سالش بود و خدا می‌دونه وقتی رفت، چه بلاهایی سرش اومد. بعد از اون، خونه جیغ‌و‌داد کم‌تری داشت، که خوب بود؛ ولی جیغ‌و‌دادی که باقی‌مونده بود، معمولاً روی من متمرکز بود. حدود شیش ماه پیش، لارن به کلیتون برگشت. سر راه سوار ماشین مردم شده بود و با پشیمونی از مامان یه کار خواسته بود. هنوز هم به‌زور با هم حرف می‌زدن. اون هیچ‌وقت به ما سر نمی‌زد یا ما رو دعوت نمی‌کرد به خونه‌ش سر بزنیم؛ ولی به‌عنوان منشی مرده‌شور خونه کار می‌کرد و خوب با مارگارت کنار می‌اومد.

همه‌مون خوب با مارگارت کنار می‌اومدیم. مارگارت اون رو کش پلاستیکی‌ای بود که نمی‌داشت خونواده‌ما جرقه بزنه و اتصالی پیدا کنه.

همین طور که داشتیم پیتزامون رو تموم می کردیم، مامان به مارگارت زنگ زد. ظاهراً مارگارت به لارن زنگ زده بود؛ چون وقتی رفتیم پایین، هر دو نفرشون توی مرده شورخونه بودن. مارگارت با لباس ورزشی ش بود و لارن واسه گذروندن یه شنبه شب توی شهر، لباس های تنگ و کوتاه پوشیده بود. مونده بودم نکنه مزاحم چیز بخصوصی شده باشیم.

لارن گفت: "سلام، جان". ترکیبش با میز باکلاس دفتر جلویی، به شدت ناهماهنگ به نظر می رسید. یه کت پلاستیکی مشکی براق روی تاپ قرمز روشنش پوشیده بود و موهایش رو مدل آبشاری دهه هشتاد بالای سرش جمع کرده بود. شاید توی کلوب امشب تم خاصی بوده.

گفتم: "سلام لارن".

مامان از بالای شونه من بهش نگاه کرد و گفت: "اون ها کاغذبازی هاشه"؟

لارن گفت: "تقریباً کارم تمومه" و مامان رفت اتاق پشتی.

پرسیدم: "رسیده"؟

گفت: "همین الان آوردنش". برای آخرین بار دسته کاغذها رو بررسی کرد و گفت: "مارگارت توی اتاق پشتی باهاشه".

برگشتم برم.

پرسید: "هنوز زنده‌ای؟" واسه این که جسد رو بینم مضطرب بودم؛ ولی برگشتم سمتش.

"به اندازه کافی خوبم. تو چی؟"

گفت: "اونی که با مامان زندگی می‌کنه، من نیستم." یه لحظه بیش‌تر ساکت واستادیم: "از بابا خبر داری؟"

گفتم: "از ماه می به بعد نه. تو چی؟"

"از کریسمس به بعد، نه." سکوت کردیم: "دو سال اول ماه فوریه واسه م کادوی ولنتاین می‌فرستاد."

"اون می‌دونست کجایی؟"

"بعضی وقت‌ها ازش پول می‌خواستم." خودکارش رو گذاشت و بلند شد. دامنش با کتش ست بود، پلاستیک مشکی براق. مامان از همچین لباسی متنفر بود.

احتمالاً لارن واسه همین خریده بودش. کاغذها رو توی یه دسته منظم جمع کرد و با هم رفتیم توی اتاق پشتی.

مامان و مارگارت از قبل اون جا بودن و با رون، پزشک قانونی، صحبت می‌کردن. یه کیسه جسد به‌رنگ آبی روشن، سطح میز مرده‌شوری رو پر کرده بود. به‌زور

جلوی خودم رو گرفتم که به‌سمتش ندوم و زپیش رو باز نکنم. لارن برگه‌ها رو داد به مامان. مامان قبل از این که چند تا از برگه‌ها رو امضا کنه و کل دسته رو به

رون بده، یه نگاه سرسری به همه‌شون انداخت.

"ممنون، رون. شب خوبی داشته باشی".

رون گفت: "متأسفم که این موقع شب واسه تون آوردمش". با مامان صحبت می کرد؛ ولی به لارن نگاه می کرد. لارن قدبلند بود، با موهای صاف مشکی.

لارن گفت: "با من که کار دیگه‌ای ندارین". به من و مارگارت لبخند زد و مؤدبانه واسه مامان سر تکون داد: "خوش بگذره". برگشت به دفتر جلویی و یه لحظه بعد صدای در جلویی رو شنیدم که تاب خورد و بسته و قفل شد.

انتظار، داشت من رو می کشت؛ ولی جرئت نداشتم چیزی بگم. مامان همین جوری ش هم به زور حضور من رو توی اون اتاق تحمل می کرد. اگه زیادی مشتاق به نظر می رسیدم، احتمالاً پرتم می کرد بیرون.

مامان به مارگارت نگاه کرد. اگه وقت داشتن آماده بشن، یه کم با هم فرق می کردن؛ ولی توی لحظه‌ای مثل این، با لباس کار شلخته بدون آرایش، به زور می شد متوجه فرق شون شد: "بیا شروع کنیم".

مارگارت هواکش رو روشن کرد: "امیدوارم موتور این پنکه امشب نسوزه".

پیشبندهامون رو بستیم و دستکش هامون رو دستمون کردیم. مامان زیپ کیسه رو باز کرد. پزشکی قانونی که اصلاً به خانوم اندرسون نرسیده بود، درعوض جب رو پاک کرده و شسته بود. رون و مأمورهای پزشکی قانونی ایالتی اون قدر بررسی ش کرده بودن که تقریباً همه تنش بوی گندزدا می داد. درحالی که جسد رو از

کیسه بیرون می کشیدیم و روی میز می داشتیم، بوی گند تعفن آروم تر بیرون می اومد. یه برش Y شکل خیلی گنده از یه شونه تا شونه دیگه کشیده شده بود و پایینش تا وسط سینهش شکافته شده بود. توی بیش تر کالبدشکافی ها این برش تا شرمگاه پایین می آد؛ ولی این جا درست زیر دنده ها به بافتی پاره پاره از تیکه پاره های شکمش ختم می شد. گوشه ها جمع شده بود و بخشی ش رو بخیه زده بودن؛ اگرچه قسمت های زیادی از پوست، گم شده بود. گوشه های یه کیسه پلاستیکی از سوراخ های روی شکمش بیرون زده بود.

من بلافاصله یاد جک قصاب^{۲۱} افتادم، یکی از اولین قاتل های زنجیره ای ثبت شده. به قدری شرورانه قربانی هاش رو تیکه تیکه می کرده که بعضی هاشون رو به زحمت می شده تشخیص داد.

یه قاتل زنجیره ای به جب جولی حمله کرده بود؟ قطعاً ممکن بود؛ ولی چجور قاتلی؟ اف.بی.آی قاتل های زنجیره ای رو به دو دسته تقسیم می کنه: منظم و نامنظم. یه قاتل منظم مثل تد باندی^{۲۲} بود، شیک و جذاب و باهوش، که برای جنایت هاش تاجایی که می تونست برنامه ریزی می کرد، بعدش اون ها رو می پوشوند. یه قاتل نامنظم مثل پسر سم، سعی می کرد شیاطین درونش رو کنترل کنه و بعد هربار که اون شیاطین آزاد می شدن، یکهویی و با خشونت می کشت. اون به خودش می گفت آقای هیولا. کدوم یکی جب رو کشته بود، کاربلد یا هیولا؟

آه کشیدم و خودم رو مجبور کردم این فکر رو از سرم دور کنم. این اولین باری نبود که مشتاق بودم توی شهرم قاتل زنجیره ای پیدا کنم. باید ذهنم رو به خود

جسد برمی گردوندم. به خاطر چیزی که بود، قدرش رو می دونستم، نه به خاطر چیزی که می خواست بشه.

مارگارت شکم جنازه رو باز کرد و یه کیسه پلاستیکی بزرگ رو نشون داد که حاوی بیش تر اعضای درونی بود. معمولاً این ها رو موقع کالبدشکافی به هر حال برمی دارن؛ هرچند در مورد جب، اون ها رو همون موقع یا یه کم قبل از زمان مرگ برداشته بودن. البته حتی اگه برداشته شده بودن، باز هم باید اون ها رو می شستیم. نمی تونستیم یه بخشی از کسی رو که مردم عاشقش هستن، دور بندازیم؛ فقط چون نمی خوایم باهاش سروکله بزنیم. تازه مرده شورخونه مون هم مجهز به کوره سوزوندن جسد نبود. مارگارت کیسه رو روی یه چرخ دستی گذاشت و اون رو کنار دیوار برد تا روی اعضای داخلی کار کنه. حتماً پر از صفرا و آشغال های دیگه ای بودن که مایعات مرده شوری نمی تونست از بین ببره. واسه همین همه شون رو باید می کشیدن بیرون. توی یه مرده شوری عادی این کار رو بعد از این انجام می دن که فرمالدئید به داخل پمپاژ می شه؛ ولی نکته جالب درباره جسدی که کالبدشکافی شده بود، این بود که می تونستین کار شستن جسد و اعضای داخلی رو هم زمان انجام بدین. مامان و مارگارت سال های خیلی زیادی این کار رو با هم انجام دادن و الان دیگه بدون این که نیازی به حرف زدن داشته باشن، خیلی نرم حرکت می کنن.

مامان گفت: "تو به من کمک می کنی، جان" و دستش رو به سمت گندزدا دراز کرد. خیلی بیش تر از اون کمال گرا بود که بخواد قبل از کارهای مرده شوری، جسد رو نشوره، حتی جسدی که این قدر هم تمیز بود. شکم جسد عریض و خالی بود، هرچند قلب و ریه ها تقریباً دست نخورده بودن و میانگاه جب شبیه یه بادکنک

خونی بود که بادش خالی شده بود. مامان اول شکمش رو شست و بعد بایه ملافه پوشوندش.

یه فکر، ناخواسته وارد ذهنم شد: اعضای داخلی‌ش توی صحنه جرم، روی هم گذاشته شده بوده. قاتل‌های خیلی کمی بعد از قتل کنار جسد می‌مونن؛ ولی قاتل‌های زنجیره‌ای این کار رو می‌کنن. بعضی وقت‌ها به دیوار نصبش می‌کنن یا صورتش رو می‌کنن، یا خیلی ساده باهاش مثل یه اسباب‌بازی بازی می‌کنن. به‌ش می‌گن تشریفاتی کردن قتل، و خیلی شبیه اتفاقیه که برای اعضای داخلی جب افتاده.

"شاید یه قاتل زنجیره‌ای بوده." سرم رو تکون دادم تا این فکر رو از سرم بیرون کنم و درحالی که مامان به جسد مایع گندزدا اسپری می‌کرد، نگهش داشتم. جب جثه کوچیکی نداشت و حالا که دست و پاش از مایع راکد پر شده بود، چاق‌تر هم شده بود. انگشتم رو کف پاش فشار دادم. قبل از این که به حالت عادی برگرده، چند ثانیه‌ای به همون صورت موند. مثل این بود که به یه مارشمالو انگشت بزنی.

مامان گفت: "بازی نکن." جسد رو شستیم و بعد دوباره ملافه رو از روی شکمش برداشتیم. داخل بدنش از چربی پوشیده شده بود. هنوز از سیستم عروقی‌ش به‌اندازه کافی باقی مونده بود که از پمپ استفاده کنیم؛ ولی زخم‌های باز و سوراخ‌های زیاد باعث می‌شد مایع و فشار رو از دست بدیم. مجبور بودیم زخم‌ها رو ببندیم.

مامان گفت: "واسه‌م نخ بیار. تقریباً هیجده سانت." دستکش‌های پلاستیکی‌م رو درآوردم و انداختم توی سطل زباله. بعد شروع کردم به بریدن نخ. مامان

دستش رو فرو کرد توی شکم و دنبال سرخرگی گشت که خیلی آسیب دیده بود. هربار که یکی پیدا می‌کرد، من بهش یه تیکه نخ می‌دادم که رگ رو ببندد. درحالی که کار می‌کردیم، مارگارت دستگاه مکش رو روشن کرد و شروع کرد به بیرون کشیدن آشغال‌های توی اعضای داخلی، یکی‌یکی. از وسیله‌ای استفاده می‌کرد به اسم نیشتر که در اصل یه میله مکش بود که سرش یه تیغه داشت. فشارش می‌داد داخل یه عضو داخلی، آشغال‌ها رو بیرون می‌کشید و می‌رفت سراغ بعدی.

مامان یه سرخرگ و یه سیاه‌رگ رو توی تهیگاه سینه باز گذاشته بود و شروع کرده بود به وصل کردن اون‌ها به پمپ و لوله تخلیه. نیازی نبود گلو رو باز کنیم، وقتی قاتل خودش واسه مون سینه رو باز گذاشته بود. این بار، اولین مایع، منعقدکننده بود که به‌آرومی توی بدن جریان پیدا می‌کرد و کمک می‌کرد سوراخ‌های کوچیک بسته بشن. اون قدر کوچیک بودن که نمی‌شد با دست مهر و موم شون کرد. یه کم از مایع ریخت توی شکم خالی؛ ولی این جریان به محض این که مایع منعقدکننده با هوا تماس پیدا کرد، سفت شد و جسد رو مهر و موم کرد و متوقف شد. قبلاً نگران می‌شدم که نکنه لوله تخلیه رو هم ببندد؛ ولی دهنه لوله به قدری بزرگ بود که هیچ وقت فرصتش رو پیدا نمی‌کرد.

درحالی که منتظر بودیم، خراش‌های شکم جسد رو بررسی کردم. قطعاً حیوون بوده. یه منطقه روی سمت چپ شکم چیزی رو داشت که شبیه رد پنجه بود. چهار تا خراش کج و معوج، حدود دو سانت و نیم فاصله، که حدود سی سانتی‌متر به سمت وسط شکم می‌اومد. البته که این کار شیطان بود؛ ولی ما اون موقع

نمی‌دونستیم. چطور می‌تونستیم بدونیم؟ اون موقع، هیچ کدوم مون حتی فکرش رو هم نمی‌کردیم که شیاطین واقعی باشن. دستم رو روی علامت‌ها گذاشتم و حدس زدم کار هرکی بوده، دست‌هاش خیلی از دست‌های من بزرگ‌تر بوده. مامان بهم اخم کرد. می‌خواست چیزی بگه که مارگارت با عصبانیت غرغر کرد.

داد زد: "گندت بززن، رون!" خیلی به پزشک قانونی احترام نمی‌داشت. بهش توجهی نکردم و دوباره به علامت‌ها نگاه کردم.

مامان پرسید: "مشکل چیه؟" رفت سمتش.

مارگارت گفت: "یه کلیه کمه". و بلافاصله توجهم رو جلب کرد. قاتل‌های زنجیره‌ای معمولاً از قربانی‌شون یادگاری نگه می‌دارن، و اعضای بدن انتخاب رایجی بود. مارگارت گفت: "دو بار کیسه رو گشتم. آدم فکر می‌کنه دیگه اگه یه کار از رون بریاد، اینه که همه اعضای داخلی رو واسه مون می‌فرسته".

گفتم: "شاید اصلاً کلیه‌ای نبوده که بفرسته". بهم نگاه کردن. سعی کردم بی‌علاقه به‌نظر برسم. ادامه دادم: "شاید هرکی کشته‌ش، برش داشته".

مامان اخم کرد: "این..."

گفتم: "کاملاً ممکنه" و حرفش رو قطع کردم. چطور می‌تونستم این‌رو بدون اشاره به قاتل‌های زنجیره‌ای توضیح بدم؟ "تو که اندازه اون جای پنجه رو دیدی، مامان. اگه یه حیوون بوده که داشته بین اعضای داخلی‌ش می‌گشته، اصلاً عجیب نیست که فکر کنیم وقتی اون تو بوده، یه چیزی رو خورده". منطقی بود؛ ولی من می‌دونستم هیچ حیوونی در کار نبوده. بعضی از خراش‌ها بیش‌ازحد دقیق بودن و البته که مسئله کپه مرتب اعضای داخلی هم بود. نکنه یه قاتل زنجیره‌ای

بود که بایه سگ می‌رفت شکار؟

مامان گفت: "من کاغذها رو بررسی می‌کنم". دستکش‌هاش رو درآورد و پرت‌شون کرد توی سطل زباله و رفت اتاق جلویی. مارگارت یه بار دیگه توی کیسه رو گشت؛ ولی سرش رو تکون داد. کلیه اون تو نبود. به‌زور می‌تونستم جلوی هیجانم رو بگیرم.

مامان یه نسخه از کاغذهایی رو که لارن به پزشک قانونی داده بود، آورد: "درست همین جا توی بخش نظرات به‌ش اشاره کرده: 'کلیهٔ چپ گم شده'. نگفته نگهش داشتن واسه مدرک یا آزمایش. شاید خودش کلیه‌ش رو عمل کرده بوده یا همچین چیزی".

مارگارت کلیهٔ باقی‌مونده رو بالا گرفت و به لولهٔ پاره‌شده‌ای اشاره کرد که به کلیهٔ گم‌شده وصل می‌شد. گفت: "این برش تازه‌س. اصلاً زخمش بسته نشده". مامان با تأسف گفت: "آدم با خودش می‌گه لابد لارن باید یه چیزی می‌گفته". کاغذها رو زمین گذاشت و یه جفت دستکش دیگه از توی جعبه برداشت: "باید باهاش حرف بزنم".

مامان و مارگارت برگشتن سر کارشون؛ ولی من سر جام واستادم. موجی از انرژی همهٔ بدنم رو پر کرده بود. هم‌زمان بدنم رو خالی کرده بود. این یه قتل عادی نبود و یه حیوون وحشی هم نبود.

جب جولی قربانی یه قاتل زنجیره‌ای شده بود.

شاید از یه شهر دیگه اومده بود یا شاید این اولین قربانی ش بود؛ ولی به هر حال اون یه قاتل زنجیره‌ای بود. حالا دیگه نشونه‌ها واسه من واضح بودن. قربانی بی دفاع بوده، بدون هیچ دشمن شناخته شده‌ای یا دوست نزدیک یا آشنایی. دوست‌هاش توی بار گفتن هر شب قبل از این که بره، آروم و خوشحال بود، نه دعوایی و نه سروصدایی. بنابراین جنایت از سر عشق یا الکل نبوده. یکی با نیاز به کشتن توی محوطه پشت "بشور و خشک کن" منتظر بوده، و جب هدفی بوده که موقعیتش پیش اومده بوده، توی مکان و زمان اشتباه.

روزنامه‌ها داستان گیج کننده‌ای از خشم مخلوط با سادگی تعریف کرده بودن. خود صحنه جرم هم گویای همین بود. روزنامه‌ها داستانی از خشونت بی فکر حیوانی سر هم کرده بودن که پشت سرش رفتار آروم و منطقی‌ای نشون داده. قاتل اعضای داخلی رو مرتب یه کنار جمع کرده. بعد از این هم که جسد رو تیکه پاره کرده، وقت اضافه آورده و یه دونه عضو داخلی رو جدا کرده.

قتل جب جولی عملاً نمونه‌ای بود توی کتاب قاتل‌های نامنظم. از عصبانیت از جا دررفته بود و بعد توی صحنه جرم باقی مونده بود، بدون هیچ حس یا هم‌دلی‌ای، که تشریفاتش رو روی جسد اجرا کنه، یعنی مرتبش کنه، ارزش یادگاری برداره و بقیه‌ش رو جایی بذاره که همه ببینن.

جای تعجب نبود که پلیس به کلیه گم شده اشاره نکرده بود. اگه حرفش توی شهر بی‌پیچه که یه قاتل زنجیره‌ای داره اعضای بدن رو می‌دزده، همه وحشت می‌کنن. همین طوری ش هم مردم به زور احساس امنیت می‌کنن، و این فقط اولین قتل بوده.

ولی قطعاً آخری ش نبود. به هر حال، این رفتارِ متعارف قاتل‌های زنجیره‌ای بود: اون‌ها همین‌طور می‌کشتن.

اوایل اکتبر بود، فصل برگ‌سوزی. پاییز فصل موردعلاقه من توی سال بود. نه به‌خاطر مدرسه یا دروی سبزیجات یا هرچیز سطح‌پایین دیگه‌ای؛ بلکه به این خاطر که شهروندهای کلیتون کانتی برگ‌هاشون رو جمع می‌کردن و اون‌ها رو می‌سوزوندن و شعله‌ها توی هوای خشک پاییز بالا می‌رفت. حیاط ما کوچیک و بدون درخت بود؛ ولی زوج پیری که توی خونه اون‌طرف خیابون زندگی می‌کردن، حیاط بزرگی داشتن که توش پر از درخت بلوط و افرا بود و هیچ بچه یا نوه‌ای نداشتن که واسه‌شون زحمت سوزوندن برگ‌ها رو بکشه. توی تابستون واسه هفته‌ای پنج دلار چمن حیاطشون رو می‌زدن و توی پاییز واسه هیجان خالص، برگ‌هاشون رو جمع می‌کردن و سوختن‌شون رو تماشا می‌کردن.

آتش یه چیز کوتاه‌مدت و موقته، دقیقاً تعریف بی‌ثباتیه. یه دفعه می‌آد، وقتی حرارت و سوخت به هم می‌رسن و جرقه می‌زنن، بایه غرش زنده می‌شه و درحالی‌که هرچیزی که دوروبرشه سیاه می‌شه و پیچ می‌خوره، با عطش می‌رقصه. وقتی دیگه چیزی نمی‌مونه که جذب کنه، ناپدید می‌شه. پشت سرش هیچی به جز خاکستر و سوخت استفاده‌نشده‌ش باقی نمی‌ذاره. تیکه‌های چوب و برگ و کاغذی که واسه سوختن زیادی ناخالصی دارن، کم‌ارزش‌تر از اون‌ان که توی رقص آتش به‌ش ملحق بشن.

به‌نظرم آتش پشت سرش هیچی باقی نمی‌ذاره. خاکستر واقعاً بخشی از شعله نیست، بخشی از سوخته. آتش از یه چیز به یه چیز دیگه تبدیلیش می‌کنه، انرژی‌ش

روزش می‌گیره و تبدیلیش می‌کنه به... خب، تبدیلیش می‌کنه به آتیش بیش‌تر. آتیش چیز جدیدی خلق نمی‌کنه؛ فقط ساده‌س. اگه قرار باشه بقیه چیزها نابود بشن که آتیش باشه، آتیش از این نظر مشکلی نداره. تاجایی که به آتیش مربوطه، اون چیزها اصلاً از اول هم واسه همین اون‌جان. وقتی از بین می‌رن، آتیش هم می‌ره. ممکنه مدرکی از ردشدنش از اون‌جا ببینین؛ ولی از خود آتیش چیزی پیدا نمی‌کنین، نه نوری، نه گرمایی، نه پاره‌های کوچیک قرمزی که از شعله جدا می‌شه. ناپدید می‌شه و برمی‌گرده به جایی که ازش اومده. اگه قرار بود چیزی رو حس کنه یا یادش بیاد، امکان نداشت بفهمیم ما رو حس می‌کنه یا یادش می‌آد. بعضی وقت‌ها، وقتی به قلب روشن و آبی یه شعله رقصنده نگاه می‌کنم، از خودم می‌پرسم اون من رو یادش می‌مونه یا نه. "ما قبلاً همدیگه رو دیدیم. همدیگه رو می‌شناسیم. وقتی رفتم، من رو از خاطر نبر".

آقای کراولی، پیرمردی که من برگ‌هاش رو سوزوندم، دوست داشت روی ایوون بنشینه و اون‌طوری که خودش می‌گفت، "گذر عمر ببینه". اگه اتفاقی، وقتی اون بیرون بود، مشغول جمع کردن برگ‌های حیاطش می‌بودم، می‌نشست و درباره زندگی‌ش بهم می‌گفت. بیش‌تر زندگی‌ش، توی کانتی مهندس سیستم آب و فاضلاب بود، تا سال پیش که وضعیت سلامتی‌ش خیلی بد شد و بازنشست شد. به‌هر حال پیر بود. اون روز لخلخ‌کنان و آروم بیرون اومد و با کلی آخ‌واوخ بعد از این‌که نشست، پاش رو روی چارپایه گذاشت.

گفت: "عصر تو هم به‌خیر، جان. عصر تو هم به‌خیر". پیرمرد بود؛ ولی یکی از اون گنده‌هاش، چارشونه و قدرتمند. سلامتی‌ش رو داشت از دست می‌داد؛ ولی هنوز

خیلی مونده بود نحیف بشه.

"سلام آقای کراولی".

گفت: "می‌تونی بذاری این‌ها بمونن، می‌دونی؟" به حیاط پوشیده از برگ اشاره کرد: "هنوز تا آخر پاییز خیلی بیش‌تر قراره بریزه، بعد باید دوباره بیای جمع‌شون کنی".

گفتم: "این جواری بیش‌تر طول می‌کشه" و اون هم با رضایت سر تکون داد.

"همین‌طوره، جان. همین‌طوره".

یه کم دیگه هم برگ‌ها رو جمع کردم، با ضربه‌های آرام و هم‌اندازه. دلیل دیگه‌ای که می‌خواستم حیاطش رو اون روز بعد از ظهر جارو کنم، این بود که تقریباً یه ماه گذشته بود و قاتل زنجیره‌ای دوباره حمله نکرده بود. تنش داشت من رو عصبی می‌کرد و باید یه چیزی رو آتیش می‌زدم. به هیچ‌کس نگفته بودم حدس می‌زنم کار یه قاتل زنجیره‌ای؛ چون اصلاً کی حرف من رو باور می‌کنه؟ اون‌ها می‌گن من همین جواری‌ش هم درباره قاتل‌های زنجیره‌ای وسواس دارم. معلومه که فکر می‌کردم این یکی یه قاتل زنجیره‌ایه. برام مهم نبود. وقتی حق با شماست، مهم نیست بقیه چی فکر می‌کنن.

آقای کراولی گفت: "هی جان، یه لحظه بیا این‌جا". به سمت صندلی خودش اشاره کرد. به خاطر این‌که کارم رو قطع کرده بود، حرصم گرفت و شکلکی درآوردم؛

ولی خودم رو آروم کردم و به هر حال رفتم سمتش. صحبت کردن عادی بود. کاری بود که مردم عادی با هم انجام می‌دن. من هم باید تمرین می‌کردم. پرسید:
"دربارهٔ گوشی‌های همراه چی می‌دونی؟" و تلفن خودش رو بهم نشون داد.

گفتم: "یه کم می‌دونم".

"می‌خوام واسه زنم یه بوس بفرستم".

"می‌خواین بوس بفرستین؟"

با گوشی‌ش ور رفت و گفت: "من و کی دیروز این‌ها رو گرفتیم و قراره یاد بگیریم باهاشون عکس بگیریم و واسه هم بفرستیم. واسه همین می‌خوام واسه کی یه بوس بفرستم".

"می‌خواین درحالی‌که لب‌هاتون رو واسه یه بوس جمع کردین، از خودتون عکس بگیرین و بعد بفرستین واسه‌ش؟" بعضی وقت‌ها اصلاً مردم رو درک نمی‌کردم.
تماشای آقای کراولی که دربارهٔ عشق صحبت می‌کرد، مثل این بود که ببینم داره به یه زبون دیگه حرف می‌زنه. اصلاً نمی‌دونستم قضیه چیه.

با دست لرزانش گوشی رو داد به من و گفت: "مثل این که تو قبلاً همچین کاری کردی. بیا بهم نشون بده چجوریه".

دکمهٔ دوربین خیلی واضح علامت‌گذاری شده بود. واسه همین بهش نشون دادم چجوری عکس بگیره و اون هم یه عکس لرزون از لب‌هاش گرفت. بهش نشون

دادم چجوری عکس رو بفرسته و برگشتم سراغ برگ جمع کردنم.

این فکر که ممکنه جامعه‌ستیز باشم، واسه‌م چیز جدیدی نبود. از خیلی وقت پیش می‌دونستم نمی‌تونم با مردم ارتباط برقرار کنم. من اون‌ها رو درک نمی‌کردم و اون‌ها هم من رو درک نمی‌کردن. به هر زبون احساسی‌ای که حرف می‌زدن، از ظرفیت یادگیری من فراتر بود. اختلال شخصیت ضداجتماعی رو تا قبل از هیجده‌سالگی نمی‌شد رسماً تشخیص داد. تا قبل از اون فقط "اختلال رفتاری" بود. ولی بذارین راستش رو بگم: اختلال رفتاری فقط یه راه خوب واسه این بود که به والدین بگن بچه‌شون اختلال شخصیت ضداجتماعی داره. من هیچ دلیلی نمی‌دیدم که این مشکل رو نادیده بگیرم. من جامعه‌ستیز بودم و بهتر بود فوراً باهاش کنار بیام.

همهٔ برگ‌ها رو توی یه چالهٔ بزرگ آتیش، کنار خونه جمع کردم. آقا و خانوم کراولی از اون چاله واسه درست کردن آتیش بزرگ و سرخ کردن هات‌داگ توی تابستون استفاده می‌کردن و کل محله رو دعوت می‌کردن. من هر دفعه می‌رفتم، به مردم توجه نمی‌کردم و صرفاً جذب آتیش می‌شدم. اگه آتیش یه جور مادهٔ مخدر بود، آقای کراولی بهترین ساقی من بود.

آقای کراولی از روی نیمکت داد زد: "جانی، اون هم واسه‌م بوس فرستاد! بیا ببین!" بهش لبخند زدم و خودم رو مجبور کردم ادای ارتباط عاطفی دربیارم. من می‌خواستم یه پسر واقعی باشم.

برقرار نکردن ارتباط عاطفی با آدم‌های دیگه تأثیر عجیبی توی این داره که احساس کنین جدا افتاده و غریبه‌این. مثل اینه که دارین بشریت رو از یه جای دیگه تماشا می‌کنین، دور افتاده و ناخواسته. من چندین سال همچین حسی داشتم، خیلی قبل از این که دکتر نبلین رو ببینم و خیلی قبل از این که آقای کراولی یادداشت‌های عاشقانهٔ مضحکش رو با گوشی بفرسته. مردم تندتند راه می‌رن، کارهای کوچیک‌شون رو انجام می‌دن و خانواده‌های کوچیک‌شون رو بزرگ می‌کنن و عواطف بی‌معنی‌ای رو به سمت جهان فریاد می‌کشن، و تمام مدت، شما با سردرگمی فقط از یه گوشه تماشا می‌کنین. این باعث می‌شه بعضی جامعه‌ستیزها احساس برتری کنن، مثل این که کل انسان‌ها به سادگی حیوون‌هایی‌ان که باید شکار بشن و بکشن‌شون. بعضی‌های دیگه از روی حسادت، احساس خشم زیادی می‌کنن و با بدبختی چیزی رو می‌خوان که نمی‌تونن داشته باشن. من به سادگی احساس تنهایی می‌کردم، یه برگ تنها بودم که از یه پشته گندهٔ مشترک چندین کیلومتر دور مونده.

چند تا شاخهٔ کوچیک زیر برگ‌ها جا دادم و یه کبریت وسط‌شون روشن کردم. شاخه‌ها شعله‌ور شدن و شعله بزرگ‌تر شد. هوا رو توی خودش می‌کشید. یه لحظه بعد، کل پشته داشت از حرارت غرش می‌کرد و آتیش بالای اون رقص شیطانی‌ش رو اجرا می‌کرد.

وقتی آتیش می‌سوخت و تموم می‌شد، چی باقی می‌موند؟

همون شب قاتل دوباره حمله کرد.

موقع صبحانه توی تلویزیون دیدم. مرگِ اول یه کم توجه مردم بیرون از شهر رو صرفاً به خاطر ذات جنایت‌آمیزش جلب کرده بود؛ ولی دومی که به همون اندازهٔ اولی جنایت‌آمیز و خیلی عمومی‌تر بود، توجه یکی از گزارشگرهای شهر و تیم فیلم‌برداری‌ش رو جلب کرده بود. اون‌ها اون‌جا بودن و باوجود تهدیدهای کلانترِ کلیتون کانتی، تصویر مات یه جسد شیکم‌دریده رو از دور، توی کل ایالت پخش می‌کردن. حتماً یکی تونسته قبل از این که پلیس‌ها روی جسد رو بپوشونن و افرادِ دورش رو متفرق کنن، ازش عکس بگیره.

حالا دیگه هیچ سؤالی نبود. کار یه قاتل زنجیره‌ای بود. مامان از اتاق دیگه اومد. آرایشش نصفه‌نیمه بود. نگاهش کردم و اون هم به‌م نگاه کرد. هیچ کدومون یه کلمه هم حرف نزدیم.

"تد راسک هستم، براتون زنده از کلیتون گزارش می‌کنم. از شهری عادی و آروم صحبت می‌کنم که امروز صحنهٔ قتلی به‌واقع وحشت‌آور شده. دومین قتل به این شیوه در کم‌تر از یک ماه. شاهد گزارش زنده و اختصاصی اخبار شبکهٔ پنج هستید. در خدمت کلانتر مایر هستیم. جناب کلانتر، بفرمایید دربارهٔ قربانی چی می‌دونیم؟"

کلانتر مایر درحالی که گزارشگر به‌ش نزدیک می‌شد، با سبیل عریض خاکستری‌ش اخم کرده بود و با کج خلقی بالا رو نگاه می‌کرد. راسک به‌خاطر ملودرام‌های حساسش معروف بود و با توجه به ترش‌رویی کلانتر، حتی من هم می‌تونستم بفهمم که از حضور گزارشگر راضی نیست.

کلانتر گفت: "توی این مواقع دل‌مون نمی‌خواد موجب اندوه خانواده قربانی یا ترس بیجا بین مردم کانتی بشیم. ما از همکاری همه برای حفظ آرامش و پخش نکردن شایعات یا اطلاعات غلط درباره حادّه متشکریم".

کاملاً از زیر سؤال گزارشگر دررفت. حداقل بدون دعوا راضی نمی‌شد جواب راسک رو بده.

گزارشگر پرسید: "تا الان متوجه شدین قربانی کیه؟"

"همراهش کارت شناسایی داشته؛ ولی الان نمی‌خوایم این اطلاعات رو منتشر کنیم و اطلاع به خانواده‌ش رو به تعویق می‌اندازیم".

گزارشگر گفت: "و درباره قاتل، سرنخی دارین که ممکنه کار کی بوده باشه؟"

"الان دراین باره نظری نمی‌دیم".

"باوجود این حادثه که با فاصله کمی از قبلی اتفاق افتاد، و با توجه به این که هر دو مشابه هم بودن، فکر می‌کنین ممکنه این دو مورد به هم مرتبط باشن؟"

کلانتر یه لحظه چشم‌هاش رو بست، یعنی یه آه تصویری، و قبل از این که صحبت کنه یه لحظه مکث کرد: "ما نمی‌خوایم درباره اصل این پرونده الان صحبت کنیم؛ برای این که می‌خوایم تحقیقات مون بدون نقص انجام بشه. همون‌طور که قبلاً گفتم، ما از رفتار آروم و آگاهانه همه برای پخش نکردن شایعات درباره این حادثه ممنونیم".

گزارشگر گفت: "ممنون کلانتر." و دوربین برگشت روی صورت گزارشگر: "اگر تازه به ما پیوستین، ما در کلیتون کانتی هستیم. این جا جاییه که یه قاتل به تازگی حمله کرده، احتمالاً برای بار دوم، و با ظهورش، یه جسد و یه شهر وحشت زده رو به جا گذاشته."

مامان که به سمت یخچال قدم می زد، گفت: "تد راسک احمق. آخرین چیزی که این شهر لازم داره اینه که به خاطر یه قاتل توده ای وحشت کنه." قتل توده ای و قتل زنجیره ای دو تا چیز کاملاً متفاوتان، ولی اون موقع مخصوصاً نمی خواستم شروع کنم به صحبت درباره تفاوت این دو. با احتیاط گفتم: "فکر کنم آخرین چیزی که لازم داریم، خود قتل هاس. وحشت درباره قتل، یکی مونده به آخره."

یه لیوان شیر ریخت و گفت: "توی شهر کوچیکی مثل این، وحشت می تونه به همون بدی قتل باشه یا بدتر. مردم می ترسن و می دارن می رن، یا شب توی خونه می مونن و در خونه رو قفل می کنن، یکهو کسب و کار مردم افت می کنه و تنش حتی از این هم بالاتر می ره." یه قلمپ شیر خورد: "تنها چیزی که لازم داره، اینه که یه آدم بی مغز پیدا بشه که دنبال یه گوسفند قربونی بگرده و بعد خیلی سریع، وحشت تبدیل می شه به آشوب."

راسک توی تلویزیون گفت: "ما نمی تونیم جسد رو با جزئیات به تون نشون بدیم؛ چون واقعاً وحشت آورده. منظره وحشتناکیه و پلیس به همون اجازه نمی ده به اندازه کافی نزدیک بشیم؛ ولی با وجود این، یه سری جزئیات در اختیارمون قرار گرفته. ظاهراً هیچ کس شاهد خود قتل نبوده؛ ولی اون هایی که جسد رو از نزدیک دیدن، گزارش کردن که صحنه قتل خیلی از صحنه قبلی خونین تره. اگه این همون قاتل باشه، احتمالاً به این معنیه که داره خشن تر می شه که می تونه نشونه نحسی

باشه از اتفاقات پیش رو".

مامان دست‌هاش رو با عصبانیت جمع کرد و گفت: "باورم نمی‌شه داره همچین حرفی می‌زنه. همین امروز واسه شبکه‌شون نامه می‌نویسم".

راسک ادامه داد: "کنار جسد، روی زمین، روغن یا یه چیز مشابه ریخته. احتمالاً روغن ماشینی که قاتل باهاش فرار کرده، نشتی داشته. به محض این که جزئیات بیش‌تری به دست‌مون برسه، در اختیار شما قرار می‌دیم. تد راسک هستم با گزارش اختصاصی و زنده اخبار شبکه پنج: مرگ در تعقیب قلب امریکا".

یاد لکه‌ای افتادم که پشت "بشور و خشک کن" دیده بودم: سیاه و روغنی، مثل لجن متعفن. روغن کنار جسد قربانی جدید هم همون بود؟ توی این داستان جریان‌های عمیقی وجود داشت و من مصمم بودم همه‌شون رو بفهمم.

درحالی که مکس ناهارش رو می‌خورد، با دقت بهش نگاه کردم و گفتم: "سؤال اصلی توی پروفایل‌نویسی روان‌شناسانه این نیست که 'قاتل داره چی کار می‌کنه' بلکه اینکه 'قاتل داره چی کار می‌کنه که مجبور نیست بکنه'؟"

مکس گفت: "رفیق، به‌نظر من که کار گرگینه‌س".

گفتم: "گرگینه نیست".

"تو که اخبار امروز رو دیدی. قاتل 'هوش‌یه انسان و خوی درنده‌یه حیوان' رو داره. دیگه چی می‌تونه باشه؟"

"گرگینه‌ها حتی واقعی هم نیستن".

مکس گفت: "این رو به جب جولی و اون یارو که توی خیابون دوازدهم مرده بگو". یه گاز دیگه از غذاش خورد و بعد با دهن پر ادامه داد: "یه چیزی قشنگ تیکه‌پاره‌شون کرده. کاریه قاتل زنجیره‌ای شاشو هم نبوده".

گفتم: "افسانه‌ گرگینه‌ها احتمالاً به خاطر قاتل‌های زنجیره‌ای شروع شده. خون‌آشام‌ها هم همین‌طور. اون‌ها آدم‌هایی هستن که آدم‌های دیگه رو شکار می‌کنن و می‌کشن. به نظر من که این یعنی همون قاتل زنجیره‌ای. اون موقع روان‌شناسی نداشتن؛ واسه همین برای توضیحش از خودشون یه سری هیولای روانی درآوردن".

"این چیزها رو از کجا می‌آری؟"

گفتم: "Crimelibrary.com ولی الان دارم سعی می‌کنم یه نکته‌ای رو بگم. اگه می‌خوای وارد ذهن یه قاتل زنجیره‌ای بشی، باید بپرسی 'داره چی کار می‌کنه که مجبور نیست بکنه'؟"

"چرا باید بخوام وارد ذهن یه قاتل زنجیره‌ای بشم؟"

پرسیدم: "چی؟ چرا نباید بخوای؟ باشه، گوش کن. ما باید بفهمیم چرا این کار رو می‌کنه".

مکس گفت: "نخیر، لازم نکرده. پلیس واسه همینه. ما توی دبیرستانیم و چیزی که باید بفهمیم اینه که لباس زیر ماریسی چه رنگیه".
چرا و قتم رو با این بچه می گذرونم؟

گفتم: "این جوری بهش فکر کن. بیا بگیم که تو طرفدار پروپاقرص... تو طرفدار پروپاقرص چی هستی؟"
گفت: "ماریسی جنسن و هیلو^{۲۳} و گرین لنترن^{۲۴} و..."

گفتم: "گرین لنترن. کتابهای مصور. تو طرفدار پروپاقرص کتابهای مصوری. حالا بیا بگیم یه نویسندۀ جدید کتابهای مصور می آد توی این شهر".
مکس گفت: "چه باحال".

گفتم: "آره و داره روی یه کتاب مصور کاملاً جدید کار می کنه. تو می خوای بفهمی اون کتاب چیه. به نظرت باحال نمی شه؟"
مکس گفت: "همین الان گفتم باحاله".

"دائم بهش فکر می کنی و سعی می کنی فکر کنی داره چی کار می کنه. بعد، نظریه های خودت رو با نظریه های بقیه مقایسه می کنی و عاشقش می شی".
"قطعا".

گفتم: "واسه من هم همین جوریه. یه قاتل زنجیره ای جدید مثل یه نویسندۀ جدید می مونه که داره روی یه پروژه جدید کار می کنه و درست همین جا جلوی چشممون توی شهره و من می خوام از کارش سر در بیارم".

مکس گفت: "تو دیوونه‌ای پسر. واقعاً در حدی که کله‌ت منفجر شده باشه و توی دیوونه‌خونه بستری باشی، دیوونه‌ای".

گفتم: "راستش روان‌شناسم فکر می‌کنه دارم خوب پیش می‌رم".

مکس گفت: "خب حالا هرچی. سؤال بزرگ‌مون چیه؟"

"قاتل داره چی کار می‌کنه که مجبور به انجامش نیست؟"

"از کجا بدونیم چه کاری رو مجبوره انجام بده؟"

گفتم: "اگه فرض کنیم هدف اصلی‌ش کشتن آدم‌هاس، از نظر فنی تنها کاری که باید بکنه، اینه که به‌شون شلیک کنه. این راحت‌ترین راهه".

مکس گفت: "ولی داره تیکه‌پاره‌شون می‌کنه".

"پس این اولین چیزمونه: اون شخصاً به‌شون نزدیک می‌شه و پنجه‌به‌پنجه به‌شون حمله می‌کنه". یه دفترچه درآوردم و این رو توش نوشتم: "این احتمالاً یعنی

این که می‌خواد قربانی‌ش رو از نزدیک ببینه".

"چرا؟"

"نمی‌دونم. دیگه چی؟"

مکس گفت: "شبونه، توی تاریکی حمله می‌کنه". داشت توی این کار وارد می‌شد. ادامه داد: "و وقتی هیچ کس دیگه‌ای اون دوروبر نیست، می‌گیردشون".

گفتم: "این احتمالاً توی دسته‌بندی کارهایی قرار می‌گیره که مجبوره انجام بده. مخصوصاً اگه می‌خواد شخصاً به‌شون حمله کنه؛ چون نمی‌خواد کس دیگه‌ای ببیندش".

"همین توی لیست مون قرار نمی‌گیره"؟

"گمونم بشه؛ ولی همه‌کسایی که آدم می‌کشن، واقعاً دل‌شون نمی‌خواد دیده بشن، پس ویژگی خیلی نادری نیست".

"فقط توی لیست بنویسش. قرار نیست همه‌ش نظر تو توی لیست باشه که".

گفتم: "باشه". نوشتمش: "توی لیسته: نمی‌خواد دیده بشه. نمی‌خواد کسی بدونه کیه".

"یا چیه".

گفتم: "یا چیه. حالا هرچی. حالا بیا ادامه بدیم".

مکس گفت: "دل‌وروده قربانی‌هاش رو درمی‌آره و یه گوشه مرتب جمع‌شون می‌کنه. این خیلی باحاله. می‌تونیم اسمش رو بذاریم جمع‌کننده دل‌وروده".

پرسیدم: "چرا باید دل‌وروده‌شون رو مرتب جمع کنه"؟ یه دختر از کنار میزمون رد شد و نگاه عجیبی به‌مون انداخت. واسه همین صدام رو آوردم پایین: "شاید

می‌خواد با قربانی‌ش وقت بگذرونه و از کشتنش لذت ببره".

مکس پرسید: "فکر می کنی وقتی هنوز زنده‌ن، دل وروده‌شون رو درمی آره"؟

گفتم: "فکر نکنم ممکن باشه. چیزی که می خوام بگم اینه که شاید می خواد بعد از انجام عمل از کشتن لذت ببره. یه نقل قول معروف از تد باندی هست که..."
"کی"؟

گفتم: "تد باندی. دهه هفتاد حدود سی نفر رو چند جای کشور کشت. اون کسیه که به خاطرش کلمه 'قاتل زنجیره‌ای' رو اختراع کردن."
"چه چرت و پرت‌های عجیبی رو می دونی، جان".

گفتم: "بگذریم. توی آخرین مصاحبه قبل از این که اعدام بشه، می گه بعد از این که کسی رو می کشین، اگه وقت کافی داشته باشین، قربانی تون می تونه همون کسی بشه که شما دل تون می خواد".

مکس یه لحظه ساکت شد.

گفت: "نمی دونم دلم می خواد بیش تر از این دربارش حرف بزنم یا نه".

"منظورت چیه؟ یه دقیقه پیش که اذیت نمی کرد".

مکس گفت: "یه دقیقه پیش داشتیم درباره دل وروده‌ای که می ریزه بیرون حرف می زدیم. این فقط حال به هم‌زنه، ترسناک نیست. ولی این چیزها یه جورهایی قاتی پاتیه".

گفتم: "ولی ما تازه شروع کردیم. تازه داریم توش راه می‌افتیم. این پروفایل یه قاتل زنجیره‌ایه، معلومه که به هم‌ریخته‌س".

مکس گت: "فقط یه جورهایی من رو می‌ترسونه، باشه؟ نمی‌دونم. باید برم دس‌شویی". بلند شد و رفت؛ ولی غذاش رو جا گذاشت. لااقل واسه همیشه نرفته بود.

حالا نه این که واسه من مهم باشه.

چرا نمی‌تونستم با بقیه فقط یه مکالمهٔ عادی داشته باشم و دربارهٔ چیزی که دوست داشتم، صحبت کنم؟ واقعاً این قدر به هم‌ریخته بودم؟

آره، بودم.

بیرون شهریه دریاچه هست که فقط چند کیلومتر با خونه ما فاصله داره. اسم واقعی‌ش دریاچه کلیتونه. اسمش خیلی قابل‌پیش‌بینیه؛ چون اسم همه‌چی توی این کانتی، کلیتونه. ولی من دوست دارم اسمش رو بذارم دریاچه غریب.^{۲۵} حدود یه کیلومتر و نیم عرضه و چند کیلومتر هم طولش؛ ولی کنارش تفریحگاه ساحلی یا همچین چیزی نداره. ساحلش پر از نی و باتلاقیه و آبش هر تابستون پر از جلبک می‌شه. واسه همین هیچ کس واقعاً واسه شنا هم اون جا نمی‌ره. حدود یک یا دو ماه سطحش کامل یخ می‌زنه و مردم واسه اسکیت روی یخ یا ماهیگیری وسط یخ می‌رن اون جا، ولی دیگه فقط همین. تمام فصل‌های دیگه سال هیچ دلیلی وجود نداره که آدم بره اون جا و هیچ کس هم هیچ وقت واسه هیچی از اون جا استفاده نمی‌کنه.

لااقل تا قبل از این که عجیب‌غریب‌ها رو پیدا کنم، این جووری فکر می‌کردم.

راستش واقعاً نمی‌دونم عجیب‌غریب یا نه؛ ولی باید فرض کنم یه مشکلی دارن. یه سال پیش پیداشون کردم، وقتی دیگه یه دقیقه هم تحمل نداشتم با مامان تنها باشم و پریدم روی دوچرخه‌م و بدون هدف توی جاده رکاب زدم. نمی‌خواستم برم دریاچه؛ فقط داشتم می‌رفتم و اتفاقاً دریاچه هم توی همون جهت بود. از کنار یه ماشین پارک شده رد شدم که یکی توش نشسته بود. کنار جاده پارک کرده بود و به دریاچه نگاه می‌کرد. بعد از کنار یکی دیگه رد شدم. کم‌تر از یک کیلومتر بعد از کناریه وانت خالی رد شدم. نمی‌دونم راننده کجا بود. صد متر پایین‌تر یه زن بیرون ماشینش بود که روی کاپوت خم شده بود. به هیچی نگاه نمی‌کرد، با هیچ کس حرف نمی‌زد، فقط همون جا خم شده بود.

چرا همه شون اون جا بودن؟ دریاچه منظره خاصی نبود که بهش نگاه کنن. هیچ کاری واسه انجام دادن نبود. فکرم بلافاصله به سمت کارهای خلاف برگشت، مثل جابه جایی مواد، روابط عشقی مخفیانه، آدم‌هایی که یه جسد رو قایم می کنن؛ ولی فکر نمی کردم قضیه این باشه. فکر می کنم اون‌ها به همون دلیلی اون جا بودن که من بودم: باید از همه چی دور می شدن. اون‌ها عجیب غریب بودن.

بعد از اون، هروقت می خواستم تنها باشم، می رفتم به دریاچه غریب، که بیش تر و بیش تر اتفاق می افتاد. عجیب غریب‌ها اون جا بودن، بعضی وقت‌ها آدم‌های متفاوت، بعضی وقت‌ها همون‌ها، مثل یه رشته مروارید برگشت خورده همون جا صف کشیده بودن. هیچ وقت حرف نزدیم. ما هیچ جای دیگه به بقیه نمی اومدیم، پس احمقانه بود که فرض کنیم این جا بیش تر به هم می آییم. فقط می اومدیم، وامی ستادیم، فکر می کردیم و می رفتیم.

بعد از این که مکس سر ناهار گذاشت و رفت، بقیه روز توی مدرسه نیومد دوروبرم. بعد از مدرسه، من با دوچرخه رفتم سمت دریاچه غریب تا فکر کنم. برگ‌ها خیلی وقت بود که از حالت نارنجی روشن شون رد شده بودن و به سمت قهوه‌ای رفته بودن و علف‌های کنار جاده سفت و مرده بودن.

بلند گفتم: "قاتل چی کار کرده که مجبور نبوده بکنه؟" دوچرخه‌م رو روی خاک انداختم و توی آفتاب گرم واستادم. می تونستم ماشین‌ها رو ببینم؛ ولی هیچ کدوم شون اون قدری نزدیک نبودن که آدم‌های داخل شون صدام رو بشنون. عجیب غریب‌ها به حریم شخصی همدیگه احترام می ذارن. "از اولی یه دونه کلیه دزدیده بود؛ از دومی چی برداشته بود؟" پلیس صحبت نمی کرد؛ ولی خیلی زود جسد رو توی مرده شورخونه تحویل می گرفتیم. یه سنگ از زمین برداشتم و پرت

کردم توی دریاچه.

به نزدیک‌ترین ماشین که چندصد متر پایین‌تر بود، نگاه کردم. سفید و قدیمی بود و راننده از توی ماشین به آب خیره شده بود.

آروم پرسیدم: "قاتل تویی؟" اون روز پنج یا شیش نفر اون جا بودن، توی نقاط مختلف جاده. چقدر طول می‌کشید تا پیش‌بینی مامان محقق بشه و مردم شهر شروع کنن به متهم کردن همدیگه؟ مردم از چیزی که متفاوت باشه، می‌ترسن و هرکسی که از همه متفاوت‌تر باشه، برنده قرعه‌کشی شکار ساحره می‌شه. ممکنه اون یکی از عجیب‌غریب‌هایی باشه که فرار می‌کنه و می‌آد سمت دریاچه؟ باهاش چی کار می‌کنن؟

همه می‌دونستن که "من" عجیب‌غریبم. ممکن بود من رو مقصر بدونن؟

جسد دوم هشت روز بعد به مرده‌شورخونه تحویل داده شد. من و مامان خیلی کم دربارهٔ جامعه‌ستیزی‌م صحبت کرده بودیم؛ ولی سعیم رو کرده بودم که عملکردم توی مدرسه اون قدر خوب باشه که حواس مامان رو پرت کنه و کاری کنه که بیش‌تر به رفتارهای خوبم فکر کنه تا رفتارهای بدم. ظاهراً جواب داد؛ چون وقتی بعد از مدرسه برگشتم مرده‌شورخونه و دیدم دارن روی جسد قربانی کار می‌کنن، مامان جلوم رو نگرفت. دستکش دستم کردم و ماسک زدم و شروع کردم به کمک.

پرسیدم: "چی گم شده؟" واسه مامان بطری‌ها رو نگه داشتم که فرمالدئید رو توی پمپ بریزه. مارگارت فقط چند تا از اعضای داخلی رو روی پیشخون کناری

داشت و مشغول فرو کردن نیست و تمیز کردن شون بود. فرض کردم بقیه اعضای داخلی رو دیگه گذاشتن داخل. ماما روی جسد یه ملافه کشیده بود و من هم نمی‌خواستم ریسک کنم و وقتی دقیقاً همون جا واستاده، زیرش رو نگاه کنم.

مامان پرسید: "چی؟" همون طور که مایع رو می‌ریخت، علائم کنار منبع پمپ رو نگاه می‌کرد.

گفتم: "دفعه پیش یه کلیه گم شده بود. این دفعه کدوم عضو گم شده؟"

خندید و گفت: "همه اعضا همون جان. رون رو دست کم بگیر. قرار نیست هر دفعه یه چیزی گم کنه. هرچند، با خواهرت درباره کاغذبازی‌ش صحبت کردم و بهش گفتم باید یه کم دقیق‌تر بخوندشون و هرچیز غیرعادی‌ای که دید، بهم بگه. بعضی وقت‌ها نمی‌دونم با این دختر چی کار کنم."

پرسیدم: "ولی... مطمئنی؟" قاتل باید یه چیزی رو برمی‌داشت: "شاید کیسه صفراش بوده و رون فکر کرده این یارو قبلاً عملش کرده، واسه همین متوجه نشده."

"جان، رون و پلیس، و باید اشاره کنم اف.بی.آی، بیش‌تر از یه هفته این جسد دست‌شون بوده. متخصص‌های کالبدشکافی با دقت تمام بررسی‌ش کردن و دنبال هرچیزی گشتن که بتونه این آدم مریض رو گیر بندازه. اگه عضوی گم شده بود، اون‌ها متوجه می‌شدن."

گفتم: "نشتی داره". و به شونه چپ جسد اشاره کردم. یه مایع آبی روشن داشت از زیر ملافه بیرون می‌زد و با خون لخته شده قاطی می‌شد.

مامان گفت: "فکر می‌کردم بهتر از این مهر و مومش کرده باشم". در فرمالدئید رو گذاشت و دادش به من. ملافه رو پایین کشید که سر شونه رو ببینه. محکم

باندپیچی شده بود. نصفه پایینی‌ش از لجن آبی و بنفش خیس شده بوده. دست جسد نبود. مامان گفت: "دردسر" و شروع کرد به گشتن دنبال باند بیش‌تر.

به مامانم نگاه کردم و گفتم: "دستش نیست؟ پرسیدم چی گم شده و تو فکر نکردی که به دستش اشاره کنی؟"

مارگارت پرسید: "چی؟"

گفتم: "قاتل دستش رو برده". یه قدم به جسد نزدیک شدم و ملافه رو پایین کشیدم. شکم جسد پاره شده بود؛ مثل دفعه قبل، ولی نه به اون اندازه بی‌تناسب. خراش‌ها کوچیک‌تر بودن و تعدادشون هم کم‌تر بود. دل‌وروده کشاورز مرده، اون جور که برچسب روش می‌گفت، دیو برد، رو درنیاورده بود. گفتم: "اون شیکم‌دري و مرتب کردن اعضای داخلی! این دفعه این کار رو نکرده".

مامان با عصبانیت گفت: "چی کار می‌کنی؟" ملافه رو از دستم قاپید و دوباره روی جسد رو پوشوند. "یه کم احترام نگه دار!"

داشتم زیادی حرف می‌زدم و می‌دونستم دارم زیادی حرف می‌زنم؛ ولی نمی‌تونستم تمومش کنم. مثل این بود که مغزم رو باز کرده بودن و هر فکری توش بود، داشت می‌ریخت روی زمین.

گفتم: "فکر می‌کردم داره با اعضای داخلی یه کاری می‌کنه. ولی فقط داشته واریشون می‌کرده تا اون چیزی رو که می‌خواسته پیدا کنه. اون‌ها رو مرتب نمی‌کرده یا باهاشون بازی نمی‌کرده..."

مامان با عصبانیت گفت: "جان وین کلیور! درباره چی چی داری ورور می کنی؟"

گفتم: "این کل پروفایل رو تغییر می ده". آرزو کردم کاش خفه شم؛ ولی دهنم همین طور ادامه داد. کشف جدیدم زیادی جالب بود: "مسئله، کاری که داره با جسد ها می کنه نیست؛ چیزیه که ازشون برمی داره. بیرون کشیدن همه دل وروده فقط یه راه آسون واسه این بود که یه کلیه پیدا کنه، نه یه تشریفات مرگ..."

مامان پرسید: "تشریفات مرگ؟" مارگارت نیشتر رو گذاشت زمین و به من نگاه کرد. می تونستم نگاهشون رو حس کنم که روی من میخ شده بود و می دونستم توی دردرس افتادم. خیلی زیادی حرف زده بودم. مامان پرسید: "دوست داری درباره حرف هات توضیح بدی؟"

باید یه جووری ماست مالی ش می کردم؛ ولی زیادی توش فرو رفته بودم. گفتم: "فقط داشتم می گفتم که قاتل با جسد بازی نمی کرده. این خوبه، درسته؟" مامان متهمم کرد: "تو هیجان زده بودی. به خاطر جسد این مرد و این که چطور تیکه پاره شده، صورتت سرخ شده بود".

"ولی..."

"من توی صورتت لذت دیدم، جان و فکر نمی کنم تا حالا دیده باشم. به خاطر یه جسد بود، یه آدم واقعی با یه خانواده واقعی و یه زندگی واقعی و تو ارزش لذت می بری".

"نه، این جووری..."

مامان گفت: "بیرون". صداش از قاطعیت کلفت شده بود.

"چی"؟

گفت: "بیرون. دیگه حق نداری بیای این تو".

داد زد: "نمی‌تونی همچین کاری بکنی!"

گفت: "من صاحب این جام و مامانتم. تو هم داری زیادی وارد این ماجرا می‌شی. از رفتارت یا چیزهایی که درباره‌شون حرف می‌زنی، خوشم نمی‌آد".

"ولی"...

گفت: "خیلی وقت پیش باید این کار رو می‌کردم". یه دستش رو روی کمرش گذاشت: "از این به بعد حق ورود به اتاق پشتی رو نداری. مارگارت هم راحت نمی‌ده، به لارن هم می‌گم. وقتشه یه کم تفریحات عادی پیدا کنی و دوست‌های واقعی داشته باشی. نمی‌خوام بینم داری باهام دهن‌به‌دهن می‌ذاری".

"مامان"!

گفت: "هیچی. برو".

می‌خواستم بزنمش. می‌خواستم به دیوارها و پیشخون و کشاورز مرده روی میز مشت بزنم و بیشتر رو بردارم و توی صورت مامان احمق فرو کنم و مغزش رو از اون تو بکشم بیرون....

نه.

آروم باش.

چشم‌هام رو بستم. داشتم قانون‌های زیادی رو می‌شکستم. نباید اون جواری فکر می‌کردم. نباید می‌داشتم اون خشم وجودم رو بگیره. چشم‌هام رو بسته نگه داشتم و آروم دستکش‌ها و ماسکم رو درآوردم.

گفتم: "متأسفم. من" ... نمی‌تونستم برم بیرون و دیگه برنگردم، باید می‌جنگیدم، باید....

نه. آروم باش.

دوباره گفتم: "متأسفم". روپوشم رو درآوردم و از درپشتی رفتم بیرون. می‌تونستم بعداً با این قضیه کنار بیام. الان قانون‌هام مهم‌تر بودن.

باید اون هیولا رو پشت دیوارش نگه می‌داشتم.

من از هالووین بدم می‌اومد. کلاً خیلی احمقانه بود. هیچ‌کس واقعاً نمی‌ترسید و همه با خون مصنوعی و چاقوی پلاستیکی یا بدتر از همه، لباس‌های مبدلی راه می‌رفتن که حتی ترسناک هم نبودن. قرار بود هالووین شبی باشه که روح‌های شیطانی روی زمین قدم می‌ذارن. شبی باشه که درویدها^{۲۶} بچه‌ها رو توی قفس‌های چوبی آتیش می‌زنن. این چه ربطی داشت به این که مثل مرد عنکبوتی لباس بپوشن؟

از وقتی هشت سالم بود، دیگه به هالووین اهمیتی ندادم، تقریباً از همون موقعی که چیزهایی درباره قاتل‌های زنجیره‌ای فهمیدم. این به این معنی نیست که دیگه لباس مبدل نپوشیدم؛ فقط دیگه خودم لباسم رو انتخاب نمی‌کردم. هر سال مامانم یه چیزی انتخاب می‌کرد و من هم می‌پوشیدم و بهش توجهی نمی‌کردم و بعد تا سال بعد کلاً یادم می‌رفت. یه روز باید بهش درباره اد گین^{۲۷} بگم که مامانش بیش‌تر دوران بچگی اون، لباس دخترانه تنش می‌کرده. اون بیش‌تر دوران بزرگ‌سالی‌ش رو به کشتن زن‌ها و درست کردن لباس از پوست‌شون گذروند.

اون سال، ممکن بود فکر کنین هالووین قراره خیلی باحال باشه. به‌هرحال، توی شهرمون یه شیطان واقعی داشتیم که دندون نیش و چنگال و همه‌چی داشت. به‌هرحال این باید یه فایده‌ای داشته باشه. ولی هیچ‌کدوم‌مون هنوز درباره‌ش خبر نداشتیم. تا اون موقع فقط دو نفر رو کشته بود. واسه همین به‌جای این‌که توی زیرزمین خونه‌هامون پناه بگیریم و واسه رستگاری‌مون دعا کنیم، سر از سالن ورزشی دبیرستان درآوردیم و تظاهر کردیم داریم از مجلس رقص هالووین لذت می‌بریم. راستش نمی‌دونم کدوم یکی بدتره.

مجلس‌های رقص مدرسه راهنمایی خیلی افتضاح بودن و مامان مجبورم می‌کرد همه‌شون رو برم. از اون جایی که قصد نداشت وقتی رفتم دبیرستان، سیاستش رو در این مورد عوض کنه، امیدوار بودم حداقل رقص‌ها بهتر شده باشه. نشده بود. مخصوصاً مشخص شد که رقص هالووین واقعاً احمقانه‌س. زمانیه برای همه جهش‌یافته‌های ناجور، زشت و نصفه‌نیمه دبیرستان که دور هم جمع بشن، با لباس مبدل، و درحالی‌که نورهای رنگی به‌طور ناخوشایندی برق می‌زنه، کنار دیوار

سالن واستن و معاون مدرسه آهنگ‌های قرن بوق رو از بلندگوهای مدرسه پخش کنه. مثل همیشه، مامان به‌عنوان بخشی از ابتکار عملش توی "دوست‌های واقعی پیدا کن" مجبورم کرد برم. هرچند، به‌نشونهٔ حسن‌نیت، بهم اجازه داد خودم لباس مبدل رو انتخاب کنم. چون می‌دونستم عصبانی‌ش می‌کنه، شبیه دلک‌ها لباس پوشیدم.

مکس یه جور تکاور ارتشی بود، کت استتار باباش رو پوشیده بود و روی صورتش گریم پر از لکه‌های قهوه‌ای بود. یه تفنگ پلاستیکی هم آورده بود، بااین که مدرسه چند بار تکرار کرده بود که اسلحه نیارین، واسه همین مدیر دم در تفنگ رو ازش گرفته بود.

مکس گفت: "خیلی مسخره‌س". دستش رو مشت کرد و به مدیر که اون طرف سالن واستاده بود، نگاه کرد: "می‌رم ازش می‌دزدمش، کثافت. واقعاً این کار رو می‌کنم. فکر می‌کنی بهم پشش بده"؟

پرسیدم: "الان به من گفتی کثافت"؟

"رفیق، قسم می‌خورم که تفنگم رو پس بگیرم. یه جوری که حتی نفهمه. بابام چند تا حرکت خفن بهم یاد داده. هیچ‌وقت حتی نمی‌فهمه من اون جا بودم".
گفتم: "لباس استتار اشتباهی پوشیدی". همون جای همیشگی مون بودیم، یه گوشه کز کرده بودیم و من داشتم بچه‌ها رو نگاه می‌کردم که می‌رن سمت نوشیدنی‌ها و برمی‌گردن سمت دیوار.

مکس گفت: "بابام این کت رو از عراق گرفته. واقعی واقعیه".

گفتم: "پس خیلی باحال می شه اگه آقای لیتون تفنگت رو توی عراق قایم کنه. ولی ما توی یه مجلس رقص مدرسه‌ای توی غرب مرکزی یا خاورمیانه آمریکا هستیم. اگه می‌خوای تو رو نبینه، باید مثل یه قربانی تصادف رانندگی لباس بپوشی. امشب از اون‌ها زیاد پیدا می‌شه، یا یه سوراخ گلوله مصنوعی توی پیشونی‌ت لازم داری". سوراخ پلاستیکی ارزون، سفارش روز حداقل نصف پسرهای توی مجلس رقص بود. با خودتون فکر می‌کنین دو تا قتل وحشیانه توی جامعه باعث می‌شه لااقل مردم یه ذره در این مورد حساس‌تر شن؛ ولی بفرمایین. لااقل هیچ‌کس شبیه یه مکانیک شیکم‌دریده لباس نپوشیده بود.

مکس گفت: "چقدر خوب می‌شه". به سوراخ گلوله‌های پلاستیکی‌ای که از جلوش رد می‌شدن، نگاه کرد: "واسه قاشق‌زنی^{۲۸} فرداشب خودم رو این‌شکلی درست می‌کنم. همه‌شون رو حسابی می‌ترسونه".

صدای خنده آمد. "می‌ری قاشق‌زنی؟" صدای راب آندرس بود که داشت با چند تا از دوست‌هایش از جلوی ما رد می‌شد. همه‌شون از پایهٔ سوم از من متنفرن. گفت: "چند تا بچه کوچولو می‌خوان برن قاشق‌زنی. این کار واسه بچه‌هاست!" همون‌طور که می‌خندیدن، رد شدن.

مکس غرولند کرد: "به‌خاطر خواهر کوچولوم می‌رم." به پشت سرشون نگاه کرد: "من می‌رم تفنگم رو پس بگیرم. این لباس مبدل با تفنگ خیلی باحال‌تر به‌نظر می‌رسه." به سمت درِ اون سمت سالن رفت و من رو توی تاریکی تنها گذاشت. تصمیم گرفتم برم یه نوشیدنی بردارم.

میز نوشیدنی‌ها چیز زیادی نداشت: یه سینی سبزیجات آب‌لمبو، چند تا دونات نصفه و یه کاسه پر از آب‌سیب و نوشابهٔ اسپرایت. یه لیوان واسه خودم ریختم و وقتی یکی از پشت خورد بهم، بلافاصله از دستم افتاد. آب‌میوه با لیوانم ریخت توی کاسه و به این طرف و اون طرف پاشید و دستم رو خیس کرد. راب آندرس و دوست‌هایش همون‌طور که دور می‌شدن، آروم خندیدن.

قبلاً یه فهرست از کسانی داشتم که یه روزی می‌کشم‌شون. حالا خلاف قوانینم بود؛ ولی بعضی وقت‌ها واقعاً دلم واسه اون فهرست تنگ می‌شه. کسی با صدای دخترونه پرسید: "تو آنی؟"^{۲۹} برگشتم و بروک واتسون رو دیدم که خونه‌ش توی خیابون ما بود. لباسش یه کم شبیه لباسی بود که خواهرم اون شب پوشیده بود، از اون لباس‌های دههٔ هشتاد.

پرسیدم: "من چی‌ام؟" سعی کردم لیوانم رو از توی کاسه دربیارم.

بروک گفت: "اون دلککه توی کتاب آن، همون کتاب استفن کینگ".

گفتم: "نوچ". آستینم رو توی لیوان نجات یافته چلوندم و با دستمال کاغذی خشکش کردم: "و فکر کنم که اسم اون دلکک پنیوایز بود".

گفت: "نمی دونم، هیچ وقت کتابش رو نخوندم". سرش رو انداخت پایین و گفت: "فقط توی کتابخونه مامان و بابام هست و من هم جلدش رو دیدم. واسه همین فکر کردم شاید شبیه اون لباس پوشیدی. نمی دونم..."

داشت رفتارهای خنده داری از خودش نشون می داد، مثل این که انگار... نمی تونستم بفهمم. به خودم یاد داده بودم به نشونه های ظاهری آدم هایی که خوب می شناختم، دقت کنم تا بتونم بفهمم چه احساسی دارن؛ ولی یکی مثل بروک واسه من ناخوانا بود.

تنها چیزی رو که می تونستم بهش فکر کنم، گفتم: "تو پانکی"^{۳۰}؟

"چی"؟

پرسیدم: "به آدم های دهه هشتاد چی می گن"؟

"اوه". خندید. خنده زیبایی بود. "راستش من مادرمم. منظورم اینه که این ها لباس های دبیرستان اونه. هرچند، گمونم بهتر باشه به بقیه بگم سیندی لوپر^{۳۱} یا همچین چیزی هستم. آخه این که آدم به عنوان مادرش لباس بپوشه یه جورهایی ضایعه".

گفتم: "من هم نزدیک بود مثل مامانم لباس بپوشم؛ ولی نگران شدم که اون وقت روان شناسم چی می گه".

دوباره خندید و فهمیدم که فکر می کنه دارم شوخی می کنم. احتمالاً همین جوری بهتر بود؛ چون اگه نصفه دوم لباس مبدل مامانم رو بهش می گفتم احتمالاً حسابی می ترسید: یه چاقوی قصابی گنده الکی که از توی سرم رد می شد. دختره واقعاً یه جورهایی خوشگل بود، موی بلند بلوند، چشم های روشن و یه لبخند وسیع با چال گونه. من هم بهش لبخند زدم.

راب آندرس که بایه نیشخند شرورانه داشت رد می شد، گفت: "هی بروک، چرا با اون بچه کوچولو می گردی؟ اون هنوز می ره قاشق زنی".

بروک پرسید: "واقعاً؟" به من نگاه کرد و گفت: "من هم می خواستم برم؛ ولی مطمئن نبودم. هنوز به نظر باحال می آد؛ حتی اگه حالا دبیرستانی باشیم".

ممکنه نفهمم بروک چه احساساتی رو داشت از خودش نشون می داد؛ ولی خجالت، احساسی بود که خیلی خوب باهاش آشنا بودم و راب آندرس الان داشت این احساس رو از خودش نشون می داد.

راب گفت: "من... آره... فکر کنم واقعاً یه جورهایی باحاله. شاید من هم اون جا ببینمت".

یکهو احساس کردم می خوام با چاقو بهش حمله کنم.

توجهش به سمت من جلب شد و گفت: "ولی جریان این دلکچ چیه جان؟ می خوای واسه مون ژانگولربازی دربیاری یا یه تعداد زیادی از خودت رو توی یه ماشین

جا بدی؟" خندید و برگشت که پشت سرش رو نگاه کنه و ببینه دوست‌هاش هم دارن می‌خندن یا نه؛ ولی دوست‌هاش رفته بودن که با مارس‌ی جنسن حرف بزنن. مارس‌ی شبیه بچه‌گره‌ها لباس پوشیده بود و لباسش یه‌جوری بود که مشخص بود چرا مکس اون قدر دنبال رنگ لباس‌زیرشه. راب یه لحظه به‌ش خیره شد، بعد سریع برگشت: "خب حالا قراره چی باشه، دل‌ک؟ چرا همچین لب‌خند گنده‌ای روی صورتته؟"

گفتم: "عجب آدم خوبی هستی، راب". با تعجب به‌م نگاه می‌کرد.
پرسید: "چی؟"

گفتم: "آدم خوبی هستی. لباس مبدل خوبی پوشیدی؛ به‌خصوص اون سوراخ گلوله روی پیشونیت رو دوست دارم". امیدوار بودم بذاره بره. تعریف کردن از آدم‌هایی که واقعاً از دست‌شون عصبانی می‌شدم، یکی از قوانینم بود که ندارم چیزی سریع پیش بره؛ ولی نمی‌دونستم چقدر می‌تونم به این کار ادامه بدم.
درحالی که به‌م نگاه می‌کرد، پرسید: "داری مسخره‌م می‌کنی؟"

برای این جور وقت‌ها قانونی نداشتم: شخصی که ازش تعریف کردم، نمی‌رفت.

گفتم: "نه". سعی کردم فی‌البداهه عمل کنم؛ ولی همون موقع هم از حالت تعادل خارج شده بودم. نمی‌دونستم چی باید بگم.
یه قدم نزدیک‌تر شد و گفت: "من فکر می‌کنم داری لب‌خند می‌زنی، چون عقب‌مونده‌ای. 'دا دا دا دا، من یه دل‌ک خوشحالم'."

واقعاً داشت عصبانی می کرد: "تو... به یه تعریف نیاز داشتم: "شنیدم دیروز امتحان ریاضی رو عالی دادی. آفرین". تنها چیزی بود که می تونستم بهش فکر کنم. باید راهم رو می گرفتم و می رفتم؛ ولی... می خواستم با بروک صحبت کنم.

راب گفت: "گوش کن خل و چل، این مهمونی واسه آدم های عادیه. مهمونی عجیب غریب ها پایین سالنه، توی دس شویی پیش عقب مونده ها. چرا نمی زنی به چاک؟"

داشت ادای آدم های گنده رو درمی آورد؛ ولی باز هم فقط ادا بازی بود، همون ادای پسرهای پونزده ساله سرسخت. اون قدر عصبانی بودم که می تونستم بکشمش، درست همون جا؛ ولی خودم رو مجبور کردم آروم باشم. من بهتر از این حرف ها بودم، بهتر از اون بودم. می خواست ادای آدم های ترسناک رو دربیاره؟ بهش نشون می دادم ترسناک یعنی چی.

"دارم لبخند می زنم؛ چون دارم فکر می کنم که داخلت چه شکلیه".

راب پرسید: "چی؟" و بعد خندید و گفت: "اوه، گنده گنده حرف می زنی. مثل این که داری سعی می کنی تهدیدم کنی. فکر می کنی من رو می ترسونی بچه کوچولو؟"

گفتم: "من رسماً جامعه ستیز تشخیص داده شدم. می دونی این یعنی چی؟"

گفت: "یعنی تو عجیب‌گریبی".

گفتم: "یعنی تو تقریباً همون قدر واسه من اهمیت داری که یه کارتن مقوایی اهمیت داره. تو فقط یه چیزی. یه تیکه آشغالی که هنوز کسی تو رو دور ننداخته. می‌خوای من همچین چیزی بگم؟"

راب گفت: "خفه شو". هنوز داشت ادای آدم‌های گنده رو درمی‌آورد؛ ولی می‌تونستم ببینم که بادش داره خالی می‌شه. نمی‌دونست چی باید بگه.

گفتم: "قضیه کارتن‌ها اینه که می‌تونی بازشون کنی. ممکنه بیرون‌شون کاملاً خسته‌کننده باشه؛ اما ممکنه توشون یه چیز جالب پیدا بشه. واسه همین وقتی داری این چیزهای خسته‌کننده احمقانه رو می‌گی، من دارم تصور می‌کنم چه شکلی می‌شه اگه با چاقو بازت کنم و ببینم اون تو چی داری".

مکث کردم و بهش خیره شدم و اون هم بهم خیره شد. ترسیده بود. گذاشتم اون ترس یه لحظه بیش‌تر روش اثر بذاره و بعد دوباره صحبت کردم.

"مسئله اینه راب، که نمی‌خوام با چاقو بازت کنم. من نمی‌خوام همچین کسی باشم. واسه همین یه قانون واسه خودم گذاشتم: هر وقت می‌خوام یکی رو با چاقو باز کنم، در عوض یه چیز خوب بهش می‌گم. واسه همین که می‌گم، راب آندرس از خیابون کارنیشن پلاک ۲۳۲، عجب آدم خوبی هستی".

دهن راب جووری باز موند که انگار می‌خواست صحبت کنه. بعد دهنش رو بست و برگشت عقب. نشست روی یه صندلی. هنوز به من نگاه می‌کرد. بعد دوباره بلند شد و از اتاق رفت بیرون. توی تمام مسیر نگاهش کردم.

بروک گفت: "من" ... یادم رفته بود اون جاست: "چه راه جالبی بود واسه این که شرش رو کم کنی".

نمی دونستم چی بگم. نباید اون حرف ها رو می شنید. چرا این قدر احمق بودم؟

فوری گفتم: "فقط یه سری حرفه که... از توی یه فیلم شنیدم، فکر کنم. کی فکرش رو می کرد که ممکنه این قدر بترسوندش؟"

بروک گفت: "آره. من باید... صحبت خوبی بود، جان". نامطمئن لبخند زد و رفت.

مکس گفت: "رفیق، عالی بود".

با تعجب برگشتم: "تو کی اومدی این جا؟"

گفت: "بیش ترش رو این جا بودم". اومد کنار میز نوشیدنی ها. "و خیلی عالی بود. آندرس عملاً شلوارش رو خیس کرد".

گفتم: "بروک هم همین طور". به سمتی نگاه کردم که رفته بود. تنها چیزی که می دیدم، توده ای از آدم ها توی تاریکی بود.

مکس گفت: "خیلی خنده دار بود!" یه کم آب میوه واسه خودش ریخت: "بعدش هم خیلی ازت خوشش اومده بود".

"از من؟"

"تو... تو نفهمیدی؟ کوری پسر. قشنگ می خواست ازت بخواد که باهاش برقصی".

"چرا باید ازم بخواد برقصم؟"

مکس گفت: "چون ما توی یه مجلس رقصیم و چون تو از جذاییت، مثل یه دلکک عاشق توی یه کوره داغی. هرچند اگه دوباره باهات حرف بزنه، غافل گیر می شم. خیلی عالی بود".

شب بعد من و مکس رفتیم قاشق زنی با خواهر کوچیکش، آدری. اول توی محله اون ها رفتیم. مامانش با نگرانی با یه چراغ قوه و یه اسپری فلفل دنبال مون می اومد. وقتی اون محله تموم شد، با ماشین ما رو رسوند محله ما و آقای کراولی وقتی به خونهش سر زدیم، سرش رو تگون داد.

با اخم گفت: "نباید این موقع شب بیرون باشین. با اون قاتلی که بیرونه، دیگه امنیت نیست".

گفتم: "همه چراغ های خیابون ها و چراغ های جلوی خونه ها روشنه. بعدش هم یه بزرگ تر باهامونه. حتی توی اخبار هم گفت پلیس های بیش تری واسه نگهبانی می دارن. احتمالاً امشب از هر شب دیگه ای امن تره".

آقای کراولی سرش رو برد پشت در که بلند سرفه کنه، بعد برگشت سمت ما: "خیلی زیاد بیرون نمونین. شنیدین چی گفتم"؟

گفتم: "مراقبیم" و آقای کراولی به مون شکلات داد.

با ناراحتی گفت: "من نمی خوام مردم این شهر با ترس زندگی کنن. قبلاً این جا خیلی شاد بود". دوباره سرفه کرد و در رو بست.

چیزهایی که توی روشنایی روز احمقانه به نظر می رسید، مثل خون مصنوعی و دست و پای پلاستیکی، توی تاریکی شب شوم به نظر می رسید. وحشتناک تر. قاتل

توی ذهن همه بود و همه عصبی بودن. همه چیزهای ترسناک مسخره‌ای که واسه هالووین از مغازه خریده بودن، با وحشت مرگ و زندگی واقعی جایگزین شده بود. بهترین هالووین ممکن بود.

"تد راسک هستم با گزارش اختصاصی و زنده شبکه پنج از کلیتون که شهری آرام در لبه بحران است و برخی اسمش رو قاتل کلیتون گذاشتن. خیلی از مردم این جا می ترسن شب از خونه هاشون بیرون بیان و بعضی ها حتی در طول روشنایی روز هم می ترسن. هرچند، باوجود این حس ترس بازدارنده، امید وجود داره. پلیس و اف.بی.آی توی تحقیقات شون پیشرفت چشمگیری داشتن".

ساعت شیش شب بود و من داشتم اخبار می دیدم. مامان گفت عجیبه که یه بچه پونزده ساله این قدر به اخبار علاقه مند باشه؛ ولی از اون جایی که ما خیلی از شبکه ها رو نمی گرفتیم، معمولاً اخبار محلی تنها چیزی بود که من بهش علاقه مند بودم. به علاوه، قاتل زنجیره ای هنوز موضوع داغی بود و گزارش های ادامه دار تد راسک محبوب ترین برنامه توی شهر بود. بیرون، کولاک برف ماه نوامبر در جریان بود؛ ولی توی خونه هامون خودمون رو از گرمای شور رسانه ها گرم می کردیم.

راسک گفت: "همون طور که از اولین گزارشم از مرگ کشاورز محلی، دیوید برد، به خاطر دارین، کنار محل قتل یه ماده روغنی وجود داشت. ما اول شک کردیم که شاید از ماشینی به جا مونده که قاتل با اون فرار کرده؛ ولی آزمایش های قضایی حالا نشون دادن که اون ماده ذاتاً ماده ای زیستی بوده. باتوجه به گفته منبعی که خواسته نامی ازش برده نشه، در تحقیقات مربوطه، اف.بی.آی موفق شده توی اون ماده، نمونه خیلی کوچیکی از دی.ان.ای در آستانه فساد پیدا کنه. همین امروز صبح، اون ها تشخیص دادن که دی.ان.ای در اصل مربوط به یه انسانه، ولی متأسفانه یافته هاشون به همین جا ختم شده. دی.ان.ای پیدا شده با هیچ کدوم از

قربانی‌ها هم‌خوانی نداره. با هیچ‌کدوم از مظنونین فعلی، پرونده‌های افراد گم‌شده محلی و هیچ‌کدوم از دی.ان.ای‌های ثبت‌شده در ایالت هم هم‌خوانی نداره. در این‌جا باید تأکید کنم که بانک اطلاعاتی دی.ان.ای که الان باهاش سروکار داریم، خیلی محدوده. تکنولوژی اون جدید و موارد ثبت‌شده خیلی کمی توی همه شهرها وجود داره که به بیش از پنج سال گذشته برگرده. بدون یه تست وسیع دی.ان.ای، در مقایسه با بانک اطلاعاتی اثر انگشت ملی، ممکنه این نمونه دی.ان.ای پیدا شده هیچ‌وقت تعیین هویت نشه".

خیلی سفت‌وسخت و جدی بود؛ انگار می‌تونست صرفاً به‌خاطر کاریزما جایزه خبرنگاری بگیره. ماما هنوز هم ازش متنفر بود و از نگاه‌کردنش طفره می‌رفت. می‌گفت فقط مسئله زمانه، بالاخره شروع می‌کنه به متهم‌کردن این و اون و یکی رو دار می‌زنن. توی شهر سطح تنش بالا بود و پیش‌بینی قتل سوم مثل یه ابر بالای سر همه شهر بود.

راسک گفت: "درحالی‌که پلیس مشغول آزمایش مدارک صحنه جرم بوده، ما گروه اخبار زنده شبکه پنج مشغول تحقیقات خودمون بودیم و به چیز خیلی جالبی رسیدیم: پرونده حل‌نشده چهل‌ساله‌ای که توش ماده سیاه بسیار مشابهی به همین ماده سیاه توی این پرونده وجود داشته. ممکنه به پیدا کردن قاتل کمک کنه؟ در این مورد توی اخبار ساعت ده امشب بیش‌تر صحبت می‌کنیم. من تد راسک هستم، اخبار زنده شبکه پنج. برمی‌گردیم سراغ تو، سارا".

اما تد راسک ساعت ده برنگشت. قاتل کلیتون گیرش آورد. فیلم‌بردارش درست بعد از ساعت هشت‌ونیم توی کوچه پشت متل‌شون پیداش کرد: شکمش پاره

شده بود و یکی از پاهاش نبود. روی سروصورتش یه لکه خیلی بزرگ از لجن سیاه زننده بود. حتماً خیلی داغ بوده؛ چون باعث شده بود تاو لهایی به قرمزی یه خرچنگ بزنه.

دکتر نبلین گفت: "شنیدم توی مدرسه بچه ها رو می ترسونی".

به دکتر توجهی نکردم و از پنجره به بیرون خیره شدم و به جسد راسک فکر کردم. یه چیزی درباره اون جسد... اشتباه بود.

نبلین گفت: "نمی خوام از تشخیص من به عنوان سلاحی برای ترسوندن مردم استفاده کنی. ما داریم این کار رو انجام می دیم که بتونی خودت رو اصلاح کنی، نه این که بتونی آسیب شناسی خودت رو بزنی توی صورت مردم".

صورت! صورت راسک از لجن پوشیده شده بود... چرا؟ به نظر تحقیرکننده می اومد... کاری که قاتل قبل از اون هیچ وقت انجام نداده بود. چه اتفاقی داشت می افتاد؟

نبلین گفت: "داری بهم بی توجهی می کنی، جان. داری درباره قتل جدیدی که دیشب اتفاق افتاد، فکر می کنی؟"

گفتم: "قتل نبود. قتل زنجیره ای بود".

"مگه فرقی داره؟"

گفتم: "معلومه که فرق داره." چرخیدم و بهش خیره شدم. به خاطر نادونی‌ش تقریباً احساس کردم... بهم خیانت شده: "تو یه روان‌شناسی. باید این‌رو بدونی. قتل... خب، فرق می‌کنه. قاتل‌ها آدم‌هایی مثل آدم‌های مست و شوهرهای حسودن. اون‌ها واسه کاری که می‌کنن، دلیل دارن".

"قاتل‌های زنجیره‌ای دلیل ندارن"؟

گفتم: "خودِ کشتن دلیل کارشونه. یه چیزی توی قاتل‌های زنجیره‌ای هست که گرسنه‌س یا خالیه و با کشته که می‌تونن پرش کنن. اگه بهش بگیم قتل، باعث می‌شه... بی‌ارزش بشه. باعث می‌شه احمقانه به نظر برسه".

"و تو نمی‌خوای که قتل زنجیره‌ای احمقانه به نظر برسه".

"مسئله این نیست. اینه که... نمی‌دونم چجوری بگم". برگشتم سمت پنجره: "حس اشتباهی داره".

نبلین گفت: "شاید تو داری سعی می‌کنی قاتل‌های زنجیره‌ای رو تبدیل به چیزی کنی که نیستن. می‌خوای کاری کنی که یه جور خصوصیت ویژه داشته باشن".
با کج خلقی بهش بی‌توجهی کردم. ماشین‌های بیرون آروم روی صفحه‌نازکی از یخ سیاه که خیابون رو پوشونده بود، می‌روندن. آرزو کردم کاش یکی شون لیز بخوره و بره توی پیاده‌رو.

نبلین پرسید: "دیشب اخبار رو دیدی"؟ داشت سعی می‌کرد با پیش‌کشیدن موضوع موردعلاقه‌م طعمه‌بذاره و من رو به حرف بکشونه. ساکت موندم و از پنجره

به بیرون خیره شدم.

گفت: "یه کم مشکوک به نظر می‌آد. گزارشگر اعلام کرد سرنخی درباره قاتل داره و بعد درست یه ساعت و نیم قبل از این که فرصت این رو داشته باشه که این سرنخ رو به جهان نشون بده، مرد. به نظر من داشته یه کارهایی می‌کرده".

عجب فکری کردی، شرلوک. اخبار ساعت ده هم همین نتیجه‌گیری رو کرده بود که.

گفتم: "واقعاً نمی‌خوام در این باره حرف بزنم".

نبلین گفت: "پس شاید بتونیم درباره راب آندرس حرف بزنیم".

برگشتم و بهش نگاه کردم. "می‌خواستم بپرسم کی در این مورد بهت گفته".

نبلین گفت: "دیروز مشاور مدرسه بهم زنگ زد. تاجایی که من می‌دونم، من و مشاور تنها کسانی هستیم که باهاشون حرف زده. هرچند، باعث شدی کابوس ببینم".

لبخند زدم.

"خنده‌دار نیست، جان. این یه علامت از ته‌اجمه".

گفتم: "راب قلدره. از پایه سوم قلدر بوده. اگه دنبال علامت تهاجم می‌گردی، فقط چند ساعت دنبالش برو".

نبلین گفت: "تهاجم توی بچه‌های پونزده‌ساله طبیعیه. چه قلدر باشن، چه نباشن. جایی که من نگران می‌شم، وقتی که این تهاجم از طرف یه پسر پونزده‌ساله جامعه‌ستیز باشه که درباره مرگ وسواس داره؛ به‌خصوص وقتی تا همین الان نمونه رفتار کسی بودی که حاضر به مواجه‌شدن با افراد دیگه نیست. جدیداً چی درباره‌ت عوض شده، جان؟"

"خب، یه قاتل زنجیره‌ای توی شهره که داره اعضای بدن مردم رو می‌دزده. ممکنه شنیده باشی. توی اخبار می‌گفتن".

"حضور یه قاتل توی شهر روت تأثیری گذاشته؟"

هیولای پشت دیوار یه کم جابه‌جا شد.

گفتم: "خیلی نزدیکه. نزدیک‌تر از تمام قاتل‌هایی که تا حالا درباره‌شون چیزی خوندم. من واسه... خب، نه واسه سرگرمی، ولی می‌دونی منظورم چیه، توی کتاب‌ها می‌گردم و اینترنت رو بررسی می‌کنم و درباره قاتل‌های زنجیره‌ای چیزی می‌خونم؛ ولی همه‌شون خیلی دورن. واقعی‌ان، و واقعی بودن‌شون بخشی از چیزیه که جذاب‌شون می‌کنه؛ ولی... این‌جا ناکجاآباد امریکاس. اون‌ها قرار بود یه جای دیگه واقعی باشن، نه این‌جا".

"تو از این قاتل می‌ترسی؟"

گفتم: "از این نمی‌ترسم که کشته بشم. تا حالا هر سه تا قربانی مردهای بزرگ‌سال بودن، پس فرض می‌کنم به همین الگو ادامه بده. این یعنی من در امانم و مامان و مارگارت و لارن هم در امان‌ان".

"پدرت چی؟"

گفتم: "پدرم این‌جا نیست. حتی نمی‌دونم کجاست".

"ولی به خاطر اون نمی‌ترسی؟"

آروم گفتم: "نه". حقیقت داشت؛ ولی چیزی بود که به اون نمی‌گفتم و مطمئن بودم که اون می‌دونه.

"چیز دیگه‌ای هم هست؟"

پرسیدم: "باید باشه؟"

نبلین گفت: "اگه نمی‌خوای درباره‌ش صحبت کنی، این کار رو نمی‌کنیم".

پرسیدم: "ولی اگه لازم باشه، چی؟"

"پس این کار رو می‌کنیم".

بعضی وقت‌ها روان‌شناس‌ها خیلی روشن‌فکر می‌شن. مدتی بهش خیره شدم و خوبی‌ها و بدی‌های این مکالمه رو که می‌دونستم بالاخره بهش می‌رسیم،

سنجیدم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که ضرری نداره.

گفتم: "هفته پیش خواب دیدم قاتله بابامه".

نبلین واکنشی نشون نداد: "چی کار می کرد؟"

"نمی دونم. حتی نیومد من رو ببینه".

نبلین پرسید: "دوست داشتی وقتی آدم می کشه، تو رو با خودش ببره؟"

گفتم: "نه". جام توی صندلی م راحت نبود. ادامه دادم: "من... می خواستم اون رو با خودم ببرم، به جایی ببرمش که دیگه نتونه کسی رو بکشه".

"بعدش چی شد؟"

یکهو دیگه نمی خواستم درباره اتفاقی که بعدش افتاد، صحبت کنم؛ حتی با این که خودم بودم که موضوع رو پیش کشیدم. می دونم که با رفتار خودم متناقض بود؛

ولی خواب دیدن درباره کشتن بابای خودتون ممکنه همچین کاری رو باهاتون بکنه. "می شه در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم؟"

گفت: "معلومه که می شه" و روی کاغذش چیزی نوشت.

پرسیدم: "می شه کاغذ رو ببینم؟"

"معلومه". نبیلین کاغذهاش رو داد به‌م.

دلیل اول: قاتل در شهر

نمی‌خواد درباره پدرش حرف بزنه.

پرسیدم: "چرا نوشتی 'دلیل اول'؟"

"دلیل اولی که چرا راب آندرس رو ترسوندی. دلیل دیگه‌ای هم هست؟"

گفتم: "نمی‌دونم".

"اگه نمی‌خوای درباره پدرت حرف بزنی، مادرت چگونه؟"

هیولای پشت دیوار یه کم دیگه هم جابه‌جا شد. جدیداً به چشم هیولا می‌دیدمش؛ ولی فقط خودم بودم یا حداقل جنبه تاریک‌تر خودم. احتمالاً فکر می‌کنین خیلی عجیب‌غریبه که فکر کنین توی وجودتون یه هیولا قایم شده؛ ولی باور کنین خیلی خیلی بدتره اگه اون هیولا واقعاً فقط ذهن خودتون باشه. این که به‌ش بگم هیولا به‌نظر می‌رسه یه کم فاصله‌ش رو بیش‌تر می‌کنه، که باعث می‌شه احساس بهتری داشته باشم. خیلی بهتر نه؛ ولی تا همین جایی که می‌تونستم پیش برم هم قبول می‌کنم.

گفتم: "مادرم یه احمقه و دیگه نمی‌ذاره برم اتاق پستی مرده‌شورخونه. تقریباً یه ماه شده".

گفت: "تا دیشب، تقریباً یه ماه می شد که کسی نمرده بود. اگه کاری واسه انجام دادن نبوده، چرا می خواستی بری اتاق پستی؟"
گفتم: "قبلاً خیلی می رفتم اون جا که فکر کنم. این کار رو دوست داشتم."
"جای دیگه ای هم هست که بری و فکر کنی؟"

گفتم: "می‌رم دریاچه غریب؛ ولی الان زیادی سرده".

"دریاچه غریب"؟

گفتم: "دریاچه کلیتون. آدم‌های عجیب غریب زیادی اون‌جا؛ ولی من عملاً توی اون مرده‌شورخونه بزرگ شدم. نمی‌تونه اون‌جا رو از من بگیره".

دکتر نبلین گفت: "ولی قبلاً بهم گفتی که فقط چند سال توی اتاق پستی کمک می‌کردی. جای دیگه‌ای از مرده‌شورخونه هم هست که به‌ش وابستگی داشته باشی"؟

به سؤالش توجهی نکردم و گفتم: "اون گزارشگر دیشب مرد و ممکنه ما بگیریمش. البته که واسه مراسم ختم می‌فرستنش خونه؛ ولی ممکنه واسه شست‌وشو اول بفرستنش پیش ما. من باید اون جسد رو ببینم و مامانم نمی‌ذاره".

نبلین مکث کرد.

پرسید: "چرا باید اون جسد رو ببینی"؟

از پنجره به بیرون نگاه کردم و گفتم: "که بدونم داره به چی فکر می‌کنه. دارم سعی می‌کنم درکش کنم".

"قاتل رو"؟

"یه چیزی ش ایراد داره و نمی تونم بفهمم اون چیه".

نبلین گفت: "خب، می تونیم درباره قاتل صحبت کنیم، اگه تو دوست داری".

"واقعاً؟"

"واقعاً. ولی وقتی تموم شد، باید هر سؤالی رو که می پرسم، جواب بدی".

"چه سؤالی؟"

نبلین لبخند زد و گفت: "وقتی بپرسم می فهمی. خب، درباره این قاتل چی می دونی؟"

"می دونستی از جسد اولی یه کلیه دزدیده؟"

نبلین سرش رو تگون داد: "نشنیده بودم".

گفتم: "هیچ کس نشنیده. واسه همین به کسی نگو. وقتی جسد اومد مرده شورخونه، کلیه ش نبود. همه چیزهای دیگه یه جوری بود که انگار پاره پاره شده بود، ولی

کلیه رو خیلی تمیز بریده بودن".

"و جسد دوم چی؟"

گفتم: "دستش رو برده بود. شکمش پاره شده بود، ولی دل ورودهش رو درنیاورده بود. بیش تر اعضای داخلی ش هنوز اون تو بودن".

نبلین گفت: "و توی سومین مورد یه پا رو برداشته. جالبه. پس این که اعضای داخلی رو مرتب یه گوشه گذاشته بود، تصادفی بود. قتل‌هاش رو تشریفاتی نمی‌کنه، فقط داره اعضای بدن رو برمی‌داره".

گفتم: "من هم دقیقاً همین رو به مامان گفتم" و دست‌هام رو به بالا پرت کردم.

"درست قبل از این که از اتاق بندازدت بیرون؟"

شونه بالا انداختم: "گمونم خیلی حرف عجیبه".

نبلین گفت: "چیزی که واسه من جالبه، جوهریه که جسدها رو ول می‌کنه. اون‌ها رو با خودش نمی‌بره یا قایم‌شون نمی‌کنه؛ فقط همون بیرون ول‌شون می‌کنه که مردم پیدااش کنن. این معمولاً به این معنیه که قاتل زنجیره‌ای سعی داره بیانیه‌ای صادر کنه، که ما جسد رو ببینیم و هرپیامی رو که واسه ما داره، بفهمیم. ولی اگه چیزی که می‌گی درسته، پس جسدها رو واسه نمایش ول نمی‌کنه. فقط سریع حمله می‌کنه و محو می‌شه و تاجایی که ممکنه، زمان کمی رو کنار مقتولش می‌گذرونه".

پرسیدم: "ولی این یعنی چی؟"

نبلین گفت: "حداقل یکی‌ش اینه که احتمالاً از کاری که داره می‌کنه، متنفره".

سر تکون دادم و گفتم: "این خیلی منطقیه. بهش فکر نکرده بودم". از این که بهش فکر نکرده بودم، احساس حماقت می کردم. چرا به فکر خودم نرسیده بود که ممکنه یه قاتل از قتل لذت نبره؟ گفتم: "ولی جسد گزارشگر رو از شکل انداخته. پس به جز تموم کردن زندگی ش این جایه انگیزه دیگه هم داشته".

نبلین گفت: "درباره قاتل های زنجیره ای، به احتمال زیاد انگیزه یه چیز احساسیه: عصبانی بوده یا ناامید یا گیج. این اشتباه رو نکن که جامعه ستیزها نمی تونن احساس کنن. اون ها خیلی هم احساس می کنن؛ فقط نمی دونن با احساسات شون چی کار کنن".

گفتم: "گفتی کشتن رو دوست نداره؛ ولی تا الان از هر سه نفر یه یادگاری برداشته. این منطقی نیست. چرا از واقعه ای که نمی خواد به یاد بیاره، چیزی برمی داره؟" نبلین گفت: "این سؤال خوبیه". روی کاغذهاش اون رو نوشت: "ولی حالا نوبت سؤال منه".

گفتم: "باشه". آه کشیدم و دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم: "بیا تمومش کنیم".

"به م بگو راب آندرس درست قبل از این که به مرگ تهدیدش کنی، چی کار می کرد".

"من تهدیدش نکردم به مرگ".

نبلین گفت: "تو به روش تهدید آمیزی درباره مرگش صحبت کردی. نمی خوایم این جا موشکافی کنیم".

گفتم: "توی مجلس رقص هالووین بودیم، توی سالن ورزشی مدرسه. اون هم یه جورهایی آزارم می داد. اذیتم می کرد و نوشیدنی م رو می انداخت و چیزهایی مثل

این. بعد وقتی داشتم با یکی حرف می‌زد، اومد و واقعاً شروع کرد به مسخره کردنم. می‌دونستم فقط دو راه وجود داره که از شرش راحت شم: یکی این که با مشت بزَنَمش و یکی هم این که بترسونمش. من یه قانون دارم که نباید به مردم صدمه بزَنَم، واسه همین ترسوندمش."

"قانونی نداری که مردم رو به کشتن شون تهدید نکنی؟"

گفتم: "اون موقع هنوز نداشتم. الان دارم."

"داشتی با کی حرف می‌زدی؟"

"چه اهمیتی داره؟"

"فقط کنجکاوم بدونم با کی حرف می‌زدی."

"یه دختره."

هیولای پشت دیوار آروم غرغر کرد.

دکتر نبلین سرش رو تکیه داد: "اسم هم داره؟"

گفتم: "بروک". یکهو دیگه راحت نبودم. "آدم خاصی نیست. چند سالی توی خیابون ما زندگی می‌کرد."

"دختر بامزه‌ایه؟"

"واسه شما یه کم سنش کمه، دکتر".

لبخند زد و گفت: "بذار جمله‌م رویه جور دیگه بگم. تو جذبش شدی؟"

گفتم: "فکر می‌کردم داریم درباره‌ی راب آندرس صحبت می‌کنیم".

روی کاغذهاش یه چیزی نوشت و گفت: "فقط کنجکاوم. به هر حال امروز تقریباً کارمون تموم شده. چیز دیگه‌ای هست که بخوای درباره‌ش صحبت کنی؟"

"فکر نکنم". از پنجره به بیرون خیره شدم. ماشین‌ها با دقت از بین ساختمان‌ها رد می‌شدن، مثل سوسک‌هایی که توی یه هزارتو گیر افتاده باشن. وَنِ اخبارزندهٔ شبکهٔ پنج آروم از جلوی ساختمان رد شد و به سمت شرق رفت. داشت از شهر خارج می‌شد.

نبلین نگاهم رو دنبال کرد و گفت: "به نظر می‌رسه ترسوندشون".

احتمالاً حق با اون بود... واستا. همین بود. این اون تیکه‌ای بود که گمش کرده بودم.

قاتل، اون‌ها رو ترسونده بود.

یکهو گفتم: "این قاتل زنجیره‌ای نیست".

نبلین پرسید: "نیست؟"

گفتم: "همه چی اشتباهه. نمی‌تونه باشه. بعدش فرار نکرد. جسدها رو به‌نمایش گذاشت، درست همون‌طور که خودت گفتی. اون لجن رو همه جاشون مالیده بود.

فقط سعی نمی کرد جلوی درز اخبار رو بگیره. اون داشت سعی می کرد اون ها رو بترسونه. نمی بینی؟ اون یه دلیل داشت!"

"و تو فکر می کنی قاتل های زنجیره ای دلیل ندارن".

گفتم: "ندارن. توی هر سابقه جنایی ای که به دست می رسه، بگرد. هیچ وقت یه قاتل زنجیره ای پیدا نمی کنی که یکی رو فقط به این خاطر کشته باشه که زیادی نزدیک شده. بیش ترشون از مسیر عادی شون خارج می شدن که پوشش رسانه ای بیش تری داشته باشن، نه کم تر. اون ها عاشق این ان. نصف شون واسه روزنامه ها نامه می نویسن".

"شهرت دلیل به حساب نمی آد؟"

گفتم: "این ها یکی نیستن. اون ها واسه این که دنبال توجهن، آدم نمی کشن؛ اون ها دنبال توجهن، چون آدم می کشن. می خوان مردم ببینن که چی کار کردن. این یه نیاز اساسیه که قاتل ها سعی می کنن ارضاش کنن. این یارو یه چیز دیگه داره. نمی دونم چیه؛ ولی هست".

نبلین پرسید: "جان وین گیزی چی؟ اون مردهای همجنس باز رو می کشت؛ چون می خواست مجازات شون کنه. این یه دلیله".

گفتم: "تعداد خیلی کمی از مردهایی که کشته، واقعاً همجنس باز بودن. واقعاً چقدر درباره ش خوندی؟ اون مسئله همجنس گرایی یه دلیل نبود؛ یه بهونه بود. باید یه چیزی رو می کشت و این که ادعا کنه داره گناهکارها رو می کشه، باعث می شد احساس گناه کم تری کنه".

نبلین گفت: "یه کم زیادی داری هیجان زده می شی، جان. شاید باید الان بس کنیم".

گفتم: "قاتل های زنجیره ای وقت ندارن گزارشگرهای فضول رو بکشن؛ چون مشغول کشتن آدم هایی ان که به پروفایل شون می خوره: پیرمردها، بچه های کوچیک، دانشجوهای کالج با موهای بلوند، هرچی. چرا این یکی فرق می کنه"؟

نبلین گفت: "جان".

می تونستم احساس کنم که سرم داره گیج می ره، انگار از فرط هیجان داشتم تندتند نفس می کشیدم. حق با دکتر نبلین بود. وقتش بود که بس کنم. یه نفس عمیق کشیدم و چشم هام رو بستم. بعداً برای فکر کردن به این قاتل وقت پیدا می شد. باز هم می تونستم وزوز انرژی رو احساس کنم، مثل صدای آب روانی که توی گوش هام می پیچید. این قاتل یه چیز متفاوت بود، یه چیز جدید.

هیولای پشت دیوار محکم هوا رو بو کشید. بوی خون می داد.

اولین بار اون گدا رو کنار سینما دیدم. کلیتون گدا زیاد داره؛ آدم‌هایی که دارن از شهر رد می‌شن که دنبال کار بگردن یا دنبال غذا یا پول کرایه اتوبوس ان که برن شهر بعدی. ولی این یکی فرق می‌کرد. این گدایی نمی‌کرد و با مردم حرف نمی‌زد. فقط داشت نگاه می‌کرد. تماشا می‌کرد. هیچ کس اون قدر طولانی مردم رو تماشا نمی‌کرد، به جز من. من مشکلات احساسی جدی‌ای داشتم. تصمیم گرفته بودم مراقب آدم‌هایی باشم که من رو یاد خودم می‌ندازن؛ چون احتمالاً خطرناکه.

قوانینم بهم اجازه نمی‌داد دنبالش برم یا حتی دنبالش بگردم؛ ولی روزهای بعد چند باری دیدمش. توی پارک نشسته بود و بچه‌ها رو نگاه می‌کرد که از روی کپه‌های برف توی محوطه پارکینگ سر می‌خوردن پایین، یا کنار پمپ‌بنزین واستاده بود. سیگار می‌کشید و مردم رو تماشا می‌کرد که باک‌شون رو پر می‌کنن. مثل این بود که داره ما رو ورنده می‌کنه، داره همه‌مون رو با یه لیستی که توی سرش داره، بررسی می‌کنه. تا حدودی انتظار داشتم پلیس بیاد جمعش کنه؛ ولی اون هیچ کار غیرقانونی‌ای نمی‌کرد. فقط اون جا بود. بیش‌تر مردم، به‌خصوص اگه کتاب‌های پروفایل‌نویسی مجرم‌ها رو مثل من واسه تفریح نمی‌خوندن، فقط از جلوش رد می‌شدن. یه جور توانایی عجیب داشت که می‌تونست بین مردم قاتی بشه، حتی توی جای کوچیکی مثل کلیتون کانتی. بیش‌تر مردم هم اصلاً متوجهش نمی‌شدن.

وقتی اخبار چند روز بعد خبریه دزدی رو گزارش داد، اولین کسی که بهش فکر کردم، اون بود. اون گوش به زنگ بود، همه چی رو تحلیل می کرد و به اندازه کافی شهرمون رو زیر نظر داشت که بدوننه کی ارزش این رو داره که دنبالش بره و خونهش رو بزنه. سؤال این جا بود که اون فقط یه دزد بود یا چیز بیش تری هم بود؟ نمی دونستم چند وقت توی شهر بوده. اگه مدتی این جا بوده، ممکن بود خود قاتل کلیتون باشه. چه برای خودم قانونی داشتم و چه نداشتم، باید می دیدم حرکت بعدی ش چیه.

مثل این بود که لبه یه پرتگاه نشسته باشم و خودم رو قانع کنم که بپریم. به دلیلی قوانینم رو دنبال می کردم: قانون هام کمکم می کردن از انجام کارهایی که نمی خواستم بکنم، دور بمونم. ولی این یه مورد خاص بود، درسته؟ اگه اون خطرناک بود، و اگه شکستن این قانون کمک می کرد جلوش رو بگیرم و به هر حال واقعاً یکی از قانون های کوچیک بود، پس مشکلی نداشت. انجامش کار خوبی بود. یه هفته با خودم کلنجار رفتم و بالاخره خودم رو قانع کردم که در طولانی مدت بهتر بود این یه قانون رو بشکنم و گدا رو دنبال کنم. حتی ممکن بود جون کسی رو نجات بدم.

روز قبل از شکرگزاری، مدرسه تعطیل بود و با این که اون روز صبح جسد تد راسک به مرده شور خونه اومد، مامان نداشت کمک کنم. واسه همین بیکار بودم. رفتم پایین شهر و با دو چرخه این طرف و اون طرف راندم تا این که پیداش کردم. روی نیمکت ایستگاه اتوبوس جلوی ابزارفروشی آلمن نشسته بود. رفتم اون طرف خیابون توی همبرگرفروشی فرندلی و روی یکی از صندلی های کنار پنجره رو به خیابون نشستم.

درست همون اندازه‌ای بود که قاتل کلیتون باید می‌بود: نه خیلی گنده، ولی بزرگ. به اندازه کافی قوی به نظر می‌رسید که از پس آدمی مثل جب جولی بریاد. موهاش قهوه‌ای و ژولیده بود و تقریباً تا زیر گردنش می‌رسید. توی کلیتون کانتی خیلی قیافه عجیبی نبود؛ به خصوص زمستون‌ها که هوا به شدت سرد بود و موی بلند کمک می‌کرد گوش‌ها گرم بمونه. اگه کلاه سرش می‌کرد، بیش‌تر بهش می‌اومد؛ ولی خب گمونم گداها نمی‌تونن انتخاب کنن.

نفسش ابرهای کوتاه و مه‌مانندی تولید می‌کرد، البته نه از اون ابرهای دراز و تنبل بقیه مردم توی خیابون. این یعنی داشت کوتاه و منقطع نفس می‌کشید، یعنی مضطرب بود. دنبال قربانی می‌گشت؟

اتوبوس اومد و رفت و اون سوار نشد. داشت چیزی رو اون طرف خیابون تماشا می‌کرد. اون طرف خیابون خودش، که یعنی همون سمتی که من بودم. دوروبرم رو نگاه کردم: کتاب‌فروشی ایستگاه تواین^{۳۲} سمت چپ همبرگرفروشی بود و مغازه لوازم شکار اِ رِل سمت راستش. گدا داشت به مغازه شکار نگاه می‌کرد که به خودی خود یه کم شوم بود. توی خیابون روبه‌رویی چندتایی ماشین بود که یکی شون به نظر آشنا می‌اومد. کی رو می‌شناختم که بیوک سفید داشت؟

وقتی آقای کراولی درحالی که دست‌هاش پر از وسایل ماهیگیری بود، از مغازه شکار بیرون اومد، فهمیدم چرا اون ماشین اون قدر آشنا به نظر می‌رسید. چون بیش‌تر وقت‌ها پونزده متر اون طرف‌تر از خونه ما بود. وقتی خودتون رو مجبور کنین درباره مردم فکر نکنین، حتی جزئیات ساده‌ای مثل این هم سخت به خاطر می‌مونن.

وقتی گدا بلند شد و از خیابون رد شد و به سمت آقای کراولی رفت، فهمیدم موقعیت، خیلی ناگهانی خیلی مهم شده. می خواستم صداشون رو بشنوم. رفتم بیرون، کنار دوچرخه‌م زانو زدم و تظاهر کردم دارم قفل زنجیرش رو باز می کنم. اصلاً به جایی زنجیرش نکردم؛ ولی کنار چند تا لوله گذاشته بودمش. فکر کردم نه کراولی و نه گدا بهم خیلی توجه نمی کنن. من قشنگ ده متر ازشون فاصله داشتم. اگه خوش شانس بودم، کلاً هیچ توجهی بهم نمی کردن.

گدا گفت: "ماهیگیری"؟ سی و پنج یا چهل ساله به نظر می رسید که البته پوستش از گذر عمر یا به خاطر آب و هوا زمخت شده بود. یه چیز دیگه هم گفت؛ ولی زیادی دور بودم و نشنیدم. سرم رو چرخوندم که از زاویه بهتری ببینمشون.

آقای کراولی یه چاقو رو بالا گرفت و گفت: "ماهیگیری توی یخ. دریاچه یکی دو هفته پیش یخ زد و فکر کنم الان راه رفتن روش امن باشه".
گدا گفت: "نه بابا! اون روزها همیشه می رفتم ماهیگیری توی یخ. فکر می کردم دیگه دوره‌ش سراومده".

آقای کراولی به هیجان اومد و گفت: "یه رفیق ماهیگیر؟ آدم‌های کمی این دوروبر توی یخ ماهیگیری می کنن. اِـرل مجبور شد واسه من متۀ مخصوص سفارش بده. اون قدر که امروز سرده و باد هم داره شدیدتر می شه، مطمئنم حتی واسه اسکیت هم کسی نمی آد. کل دریاچه واسه خودم می شه".

گدا پرسید: "این طوریه"؟ اخم کردم. یه چیزی توی صداش بود که من رو آزار می داد. می خواست وقتی آقای کراولی رفته بود ماهیگیری و خونه نبود، خونه‌ش رو بزنه؟

می خواست کراولی رو تا دریاچه تعقیب کنه و بعد اون رو بکشه؟

آقای کراولی پرسید: "تو سرت شلوغه؟ این که آدم روی اون دریاچه تنها باشه، خیلی مزخرفه. خوشحال می شم یکی همراه باشه. یه چوب ماهیگیری اضافه هم دارم."

کراولی، ای احمق! بیرون بردن این آدم به هرجایی حماقته. شاید کراولی الزایمر داره.

گدا گفت: "این واقعاً مهربونی ت رو می رسونه. واقعاً بدم می آد خودم رو تحمیل کنم."

آقای کراولی به چی فکر می کرد؟ فکر کردم بپریم وسط و بهش اخطار بدم؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم. احتمالاً فقط داشتم خیال بافی می کردم و این یارو مشکلی نداشت.

هرچند، آقای کراولی کاملاً به پروفایل قربانی می خورد: یه پیرمرد سفیدپوست با هیکل قوی.

آقای کراولی گفت: "نگران نباش. بپر بالا. کلاه داری؟"

"متأسفانه، نه."

کراولی گفت: "پس یه جا می زنیم کنار و سر راهمون واسه تو هم یه دونه می خریم و یه کم ناهار اضافه! یه دوست که باهاش ماهیگیری کنم، ارزش پنج دلار رو داره،

به همین سادگی".

سوار ماشینش شدن و رفتن. تقریباً دوباره بلند شدم که بهش اخطار بدم؛ ولی می‌دونستم کجا دارن می‌رن و می‌دونستم که واسه خرید غذا و کلاه تأخیر دارن. یه جور قمار بود؛ ولی باید قبل از اون‌ها خودم رو به دریاچه می‌رسوندم و یه جا قایم می‌شدم. می‌خواستم ببینم چه اتفاقی می‌افته.

ظرف کمتر از نیم ساعت خودم رو رسوندم به اون سمت از دریاچه که بیش‌تر استفاده می‌شد. اون جا شیب جاده تا ساحل دریاچه کم‌تر بود و می‌شد تا لبه دریاچه پیاده رفت. اثری از آقای کراولی یا مسافر خطرناکش نبود، یا اصلاً هرکس دیگه‌ای. "دریاچه واسه خودمون می‌شد". دوچرخه‌م رو توی یه کپه برف جنوب، جایی که واستاده بودم، قایم کردم و بین چند تا درخت سمت شمال دولا نشستم. کراولی در واقع خودش گفته بود می‌آد همین جا. نشستم و صبر کردم.

همون‌طور که کراولی انتظار داشت، دریاچه یخ زده بود و روش با برف پودری سفید پوشیده شده بود. اون سمت دیگه یه تپه کوچیک در تضاد با سطح صاف و وسیع دریاچه خودنمایی می‌کرد. باد روی هر دوشون می‌وزید. بادهای چرخشی به‌خاطر برفی که توشون بود، از نامرئی‌بودن دراومده بودن. گردبادهای کوچیک و بزرگ. باد توی آسمون شکل‌های مختلف درست می‌کرد و من دولا نشسته بودم. از سرما یخ زدم.

قرارگرفتن در معرض طبیعت، سرما و گرما و آب، غیرانسانی‌ترین راه مردنه. خشونت پرشور و واقعی. لحظات آخری که واسه زندگی تون تلاش می‌کنین، تفنگی رو شلیک می‌کنین یا با یه دزد کلنجار می‌رین یا واسه کمک فریاد می‌زنین، قلب‌تون با صدای بلند می‌زنه و بدن‌تون به‌خاطر فوران انرژی تیر می‌کشه. گوش‌به‌زنگ و

بیدارین و توی اون لحظه کوتاه، زنده تر و انسان تر از قبل هستین؛ ولی توی طبیعت خیلی این جور نیست.

تحت قدرت عناصر، برعکسش اتفاق می افتد: بدن تون آرام می شه، افکارتون کند می شه و متوجه می شین واقعاً چقدر مادی هستین. بدن تون یه ماشین، پر از لوله و سوپاپ و موتور، سیگنال های الکتریکی و پمپ های هیدرولیک و فقط توی شرایط معینی همه شون درست کار می کنن. وقتی دمای هوا پایین می آد، موتور تون خراب می شه. سلول هاتون شروع می کنن به یخ زدن و شکستن. ماهیچه ها درازای انجام کار کم تر، انرژی بیش تری مصرف می کنن. جریان خون بیش از اندازه آرام می شه و خون تون به جاهای اشتباهی می ره. حواس تون محو می شن، دمای مرکزی تون پایین می آد و مغز تون سیگنال های تصادفی ای رو شلیک می کنه که بدن تون ضعیف تر از اونه که تفسیرشون کنه یا به شون عمل کنه. توی اون وضعیت، شما دیگه یه انسان نیستین؛ یه ماشین از کار افتاده این، یه موتور بدون بنزین که در آخرین تلاش بیهوده تون، تمام تلاش خودتون رو می کنین که وظیفه بی معنی تون رو کامل کنین.

صدای نزدیک شدن یه ماشین رو شنیدم که توی فضای باز خاموش کرد. بدون این که توجهی رو جلب کنم، سرم رو چرخوندم که از گوشه چشمم نگاه کنم و خودم رو بین درخت ها پنهان نگه داشتم. بیوک سفید کراولی رو شناختم. اول گدا پیاده شد و نگاه خیره تاریکی به دریاچه انداخت تا این که اون یکی درهم باز شد و کراولی سرفه ای کرد.

غریبه گفت: "یه عمره توی یخ ماهیگیری نکردم". برگشت و به آقای کراولی نگاه کرد: "باز هم ممنون که گذاشتی باهات پیام".

آقای کراولی گفت: "اصلاً مشکلی نیست". رفت سمت صندوق عقب. به غریبه یه چوب ماهیگیری و یه سطل پر از وسایل، تور، مته یخ و یه جفت چارپایه تاشو داد. بعد در صندوق رو بست. چوب خودش و یه یخچال کوچیک دستش بود. با لبخند گفت: "من فقط محض احتیاط از هرچی دو تا دارم. این تو به اندازه هر دو تامون هات چاکلت هست که جفت مون رو گرم و خوشحال نگه داره".

گدا گفت: "اون ناهاری که خوردیم، شکمم رو پر کرده. نگران من نباش".

کراولی گفت: "این بیرون ما شریکیم. چیزی که مال منه، مال توئه و چیزی که مال توئه، مال منه". لبخند زد.

غریبه گفت: "چیزی که مال توئه، مال منه" و من احساس کردم که حس خطر بیش تر شد. آقای کراولی داشت چی کار می کرد؟ این که این شکلی یه گدا رو با خودت بیاری بیرون، ممکنه مرگ بار باشه؛ حتی اگه این جواری تنهایی نیاری ش وسط ناکجاآباد، حتی اگه توی شهریه قاتل روانی ول نمی چرخید.

به دست های گدا نگاه کردم که مدرکی از سلاح پنجه مانند ببینم؛ ولی دستش طبیعی بود. شاید به هر حال اون قاتل نبود. به هر طریق، داشتم از کنجکاوی می مردم. اگه قاتل بود، می خواستم ببینم چطوری کارش رو انجام می ده.

بعد اخم کردم و از خودم پرسیدم واقعاً بیش‌تر علاقه داشتم که قاتل رو تماشا کنم یا این که جون آقای کراولی رو نجات بدم؟ می‌دونستم نباید به همچین چیزی فکر کنم. اگه آدم عادی و دل‌سوزی بودم، می‌پریدم و جون کراولی رو نجات می‌دادم؛ ولی نبودم.

واسه همین تماشا کردم.

آقای کراولی آروم شروع کرد به راه‌رفتن از روی سراسیمگی به سمت ساحل و غریبه پشت سرش اون رو دنبال می‌کرد. من خودم رو دوباره توی مخفیگاهم بین درخت‌ها جا کردم و سعی کردم تاجایی که ممکنه جمع‌وجور و بی‌سروصدا باقی بمونم.

غریبه گفت: "یه دقیقه صبر کن. اون قهوه‌ای که خوردیم، تازه داره بهم می‌رسه. باید برم بشاشم". سطلش رو زمین گذاشت و با دقت چوب ماهیگیری‌ش رو روی اون گذاشت: "یه دقیقه هم طول نمی‌کشه". از سراسیمگی بالا رفت و من به خودم لرزیدم. می‌ترسیدم واسه شاشیدن بیاد سمت من؛ ولی رفت اون طرف، اون سمت ماشین.

دوچرخه من دقیقاً همون جا بود. قطعاً اون رو می‌دید.

مرد اون قدر پیدا کردن یه جای خوب رو طول داد که کم‌کم بهش شک کردم. یه نگاه به کراولی انداختم و حدس زدم اون هم شک کرده. خط‌های عصبی روی صورتش پیدا شده بود. دوباره به یخ یه نگاهی انداخت، انگار که یخ یه ساعت دیواری گنده بود و اون واسه یه کاری دیرش شده بود. سرفه‌های دردناکی کرد.

انتظار داشتم هر لحظه گدا دوچرخه‌م رو ببینه و کراولی رو صدا بزنه، یا یه اره‌برقی از بین درخت‌ها بیرون بیاره و فریاد زنان بیاد کنار دریاچه، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. یه جایی رو که دوست داشت، پیدا کرد، بی حرکت واستاد و بعد از یه مکث طولانی زپش رو بالا کشید و برگشت.

عملاً باید از روی دوچرخه‌م رد شده باشه. چرا هیچی نگفت؟ شاید اون رو دیده باشه، و می‌دونسته که من اون جام و داشته زمانش رو با دقت تنظیم می‌کرده تا بلکه بتونه کراولی و من رو با هم بکشه.

گدا گفت: "باید دوباره بگم که با این کارت خیلی لطف بزرگی کردی. من خیلی بهت مدیونم، آقا، و نمی‌دونم چجوری می‌تونم جبران کنم". خندید: "بهترین چیزی که دارم این کلاسه و اون رو هم تو واسه‌م خریدی".

کراولی گفت: "خب، یه فکری بکن" و دستکشش رو درآورد که ته‌ریشش رو بخارونه. "اگه به چیزی نرسیدی، من هم فقط همه‌ماهی‌های خوب رو واسه خودم برمی‌دارم". لبخند گل‌وگشادی زد و بعد دوباره سرفه کرد.

غریبه گفت: "به نظر می‌رسه این سرفه داره بدتر می‌شه".

کراولی گفت: "فقط یه مشکل کوچیک توی ریه‌هامه". به سمت دریاچه یخ‌زده برگشت. "کم کم خوب می‌شه". یه قدم روی یخ برداشت و با یه پا امتحانش کرد. گدا به پایین سراسیمه رسید و یه لحظه کنار سطل وسایلش واستاد. خم شد که برش داره، بعد صبر کرد، سریع یه نگاه به جاده انداخت و بعد دستش رو برد توی

کتش. وقتی دستش رو بیرون کشید، یه چاقو دستش بود. چاقوی ضامن دار یا چاقوی شکار نه؛ فقط یه چاقوی آشپزخونه دراز که روش رو گردو خاک و زنگ آهن پوشونده بود. به نظر می رسید اون رو از یه آشغال دونی دزدیده باشه.

کراولی گفت: "فکر می کنم باید از اون طرف بریم." به سمت شمال شرق اشاره کرد: "باد همه جا به همین بدیه؛ ولی اون جا عمیق ترین قسمت دریاچه س و خیلی از سر رودخونه دور نیست. زیرمون جریان بیش تری داریم و این یعنی ماهیگیری بهتر".

گدایه قدم به جلو برداشت، دست راستش محکم دور چاقو پیچیده بود و دست چپش رو واسه حفظ تعادل کنارش نگه داشته بود. فقط به اندازه طول یه دست از پشت کراولی فاصله داشت. اگه یه قدم دیگه برمی داشت، می تونست یه حمله کشنده انجام بده.

کراولی دوباره چونه ش رو خاروند: "می خوام از این که باهام اومدی بیرون، ازت تشکر کنم". سرفه کرد: "ما تیم خوبی تشکیل می دیم، من و تو". گدایه قدم نزدیک تر شد.

کراولی گفت: "تو خانواده ای نداری، و من هم به زحمت می تونم نفس بکشم". سرفه کرد: "بین خودمون باشه؛ انگار می تونیم روی هم، یه آدم کامل تشکیل بدم".
واستا، چی؟

گدایه صبر کرد، مثل من گیج شده بود. توی همون یه ثانیه کراولی برگشت و با دست بدون دستکشش یه ضربه محکم زد. حالا یه جورهایی دستش درازتر بود و

تیره‌تر، ناخن‌هاش به‌طور غیرممکنی به‌شکل چنگال‌های عاج‌مانند تیزی دراومده بود. اولین ضربه، چاقو رو از دست مرد گِیج انداخت و مستقیم به‌سمت درخت‌هایی پرت کرد که من بین‌شون قایم شده بودم و دومین ضربه با پشت دست به صورت غریبه خورد و اون رو روی یه کپه برف انداخت. گدا به‌زحمت روی پاش بلند شد؛ ولی کراولی یخچال و چوب ماهیگیری رو از دستش انداخت و پرید روی مرد، مثل یه حیوون وحشی نعره می‌کشید. یه چنگال دیگه دستکش دیگه کراولی رو پاره کرد و بیرون اومد، همین‌طور که بزرگ‌تر می‌شد، دستکش رو پاره‌پاره کرد و هر دو چنگال به‌سمت دست مرد که اون رو بالا گرفته بود، حمله کردن و گوشتش رو از استخون جدا کردن. مرد حالا از دید من پنهان شده بود، تا عمق زیادی توی برف فرو رفته بود؛ ولی صداش رو شنیدم که فریاد زد، یه فریاد بی‌حالت از روی درد و وحشت. کراولی با یه دهن پر از دندون‌های تیز و براق در جوابش غرش کرد. دو تا حمله حیوان صفتانه و بعد همه چی ساکت شد.

آقای کراولی توی ابری از بخار روی جسد خم شد. دستش زیادی دراز بود و چنگال‌های غیرانسانی‌ش از خون برق می‌زد. سرش چاق‌تر و تیره‌تر شده بود و گوش‌هاش مثل دو تا تیغه تیز شده بود. فکش به‌شکل غیرطبیعی‌ای پایین بود و با دندون آماده جنگ شده بود. به‌سختی نفس‌نفس زد و درحالی که من تماشا می‌کردم، آروم به حالتی که می‌شناختمش برگشت. دستش کوتاه شد، چنگالش به‌شکل ناخن‌های معمولی کوچیک شد و باد سرش خالی شد و دوباره شکل گرفت. یه لحظه بعد، دوباره همون آقای کراولی پیر ساده اون جا بود؛ همون قدر عادی که می‌تونست باشه. اگه لکه‌های خون روی لباسش نبود، هیچ کس هیچ‌وقت نمی‌تونست حدس بزنه که به چی تبدیل شده بود یا چی کار کرده بود. سرفه کرد و دستکش تیکه‌پاره رو از دست چپش بیرون کشید و با ضعف اون رو روی زمین انداخت.

من وحشت‌زده نشستم. صورتم از باد سرخ شده بود و پاهام از ادرار خودم گرم بود. حتی یادم نمی‌اومد ادرار کرده باشم.

آقای کراولی یه هیولا بود.

آقای کراولی خود هیولا بود.

بیش‌تر از اونی ترسیده بودم که درباره‌ی قایم‌شدن فکر کنم. به‌سادگی نشستم و تماشا کردم. داشتم یخ می‌زدم و حالم به هم خورده بود. کراولی یه بار دیگه دست راستش رو به شکل یه چنگال درآورد و شروع کرد به پاره کردن لایه‌های لباس غریبه.

زمزمه کرد: "سعی کردی من رو بکشی؟ من واسه‌ت کلاه خریدم". هر دو تا دستش رو فرو برد داخل و شکلکی درآورد و من صدای شکستن وحشتناکی شنیدم، یک، دو، سه، چهار، پنج، شیش، یه ردیف دنده‌ی شکسته. پایین‌تر خم شد و از دید من خارج شد. یه لحظه بعد درحالی‌که یه جفت کیسه‌ی خونی بی‌شکل دستش گرفته بود، بلند شد.

ریه!

آقای کراولی آروم شروع کرد به بازکردن دکمه‌های کتش... بعد دکمه‌های اولین پیرهن فلانلش... بعد دومی‌ش... بعد سومی‌ش. خیلی زود سینه‌ش در مقابل هوای سرد برهنه شده بود. دندون‌هایش رو از سرما به هم فشار می‌داد، به‌سختی نفس می‌کشید و چشم‌هایش رو بسته بود. ریه‌های بی‌شکل رو به دست چپ

انسانی‌ش داد، چنگال شیطانی‌ش رو جلوی شکمش گرفت و درست زیر دنده‌ها شکم خودش رو پاره کرد. من نفسم رو حبس کردم، درست همون موقع که یه غرش خفه از بین دندون‌های به‌هم‌فشردهٔ کراولی بیرون اومد. به‌نظر نمی‌رسید صدای من رو شنیده باشه. خون از شکم بازش بیرون ریخت و یه قدم عقب و جلو رفت، ولی فوراً خودش رو سرپا کرد.

احساس می‌کردم از اون شوک اولیه رد شدم. به‌خاطر چیزی که دیده بودم، بیش‌تر از اونی کرخت بودم که کاری به‌جز زل‌زدن بکنم. آقای کراولی دوباره سرفه کرد، از درد به خودش لرزید و با بدبختی ریه‌ها رو توی شکاف روی شکمش فرو کرد. روی زانوهایش افتاد، صورتش از درد به هم پیچیده بود. درحالی‌که آخرین تیکه از ریه داخلش ناپدید شد، تماشاش کردم. انگار یه چیزی داخلش ریه‌ها رو به داخل می‌کشید. یکهو چشم‌هایش کاملاً باز شدن، بازتر از چیزی که فکر می‌کردم ممکن باشه و دهنش به‌طرز ترسناکی در تلاشی بیهوده و بی‌صدا برای فروبردن هوا باز شد. یه چیز تیره‌ای از زخمش بیرون اومد و آقای کراولی فوراً دستش رو برد سمتش و یه جفت ریهٔ دیگه رو بیرون کشید، شبیه اولی، ولی سیاه و مریض، شبیه ریه‌هایی که توی تبلیغات مربوط به سرطان نشون می‌دن. ریه‌های سیاه همون‌طور که از زخم بازش بیرون می‌لغزیدن، صدای فیس‌فیزی کردن، بعد ریه‌ها رو انداخت روی جسد غریبه. یه لحظه همون‌جا صبر کرد، توی سکوت محض حاصل از خفگی منتظر موند، بی‌حرکت و بی‌هوا.

بعد با صدای بلند و انفجاری برای هوا دهنش رو باز کرد، مثل شیرجه‌زنی که از کف استخر بیرون می‌اومد و با تمام وجود دنبال هوا می‌گشت. سه تا نفس دیگه

مثل اون کشید، نفس‌های بزرگ و با ولع. بعد شروع کرد به نفس کشیدن با یه سرعت حساب‌شده‌تر و آروم‌تر. دست راستش به‌اندازهٔ طبیعی کوچیک شد، یه جورهایی از حالت هیولا به انسان برگشت و با هر دو دستش زخم بازش رو گرفت. سوراخ روی شکمش جوش خورد و خودش رو مثل یه زیپ بست. سی‌ثانیه بعد، قفسهٔ سینه‌ش دوباره کامل و بدون زخم و سفید بود.

شاخه‌های بالای سرم یکهو کنار رفتن و یه کپه برف افتاد روی زمینی که همون جا قایم شده بودم. زبونم رو گاز گرفتم که از ترس جیغ نزنم و خودم رو توی فضای خالی پشت تنه‌های درخت انداختم. دیگه نمی‌تونستم کراولی رو ببینم؛ ولی شنیدم که پرید بالا و روی پاش واستاد. تصور کردم عصبی و آمادهٔ جنگیدنه. آماده‌س که هرکسی رو که حتی بخشی از کارهایش رو دیده باشه، بکشه. همون‌طور که به‌سمت من می‌اومد، نفسم رو نگه داشتم؛ ولی نه صبر کرد و نه به داخل نگاه کرد. رد شد و توی برف دنبال چیزی گشت. فرض کردم دنبال چاقویی می‌گرده که پرت شده بود و بعد از یه دقیقه صاف واستاد و به‌سمت ماشینش رفت. شنیدم که در صندوق عقب باز شد و بعد صدای تگون خوردن یه پلاستیک رو شنیدم، بعد در محکم بسته شد و دوباره به‌سمت جنازه اومد. قدم‌های محکم و سنجیده بودن.

تازه شاهد مرگ یه مرد بودم. تازه دیده بودم که همسایهٔ روبه‌روی مون اون رو بکشه. حجم داده‌های زیادی رو باید درک می‌کردم. احساس کردم دارم به‌طور غیرقابل‌کنترلی می‌لرزم. این که از سرما بود یا از ترس رو نمی‌تونستم بفهمم. سعی کردم پاهام رو زیرم جمع کنم که جلوی لرزیدن شون رو بگیرم و این لرزش شون

جام رو لو نده.

مطمئن نیستم تا چه مدت اون جا توی برف دراز کشیده بودم و به صدای کارکردن اون گوش کرده بودم و دعا می کردم پیدام نکنه. برف رفته بود توی کفش و شلوار و پیرهنم. از یقه هم رفته بود پایین و از کمر بندم رفته بود بالا. برف به اندازه یخ سرد بود. اون قدر سرد بود که پوستم رو می سوزوند. اون بیرون، بارها و بارها پلاستیک خش خش می کرد، استخون ها به هم می خوردن و یه چیز خیس شلپ شلپ می کرد. یه قرن بعد شنیدم که کراولی یه چیز سنگین رو روی زمین می کشید، پشت سرش صدای غرشی از روی زحمت و صدای چکمه هاش روی دریاچه اومد.

دو قدم. سه قدم. چهار قدم. وقتی به ده قدم رسید، به خودم اجازه دادم دولا بلند شم، خیلی خیلی آروم. از بین درخت ها به بیرون نگاه کردم. کراولی اون جا روی آب یخ زده بود، یه کیسه پلاستیکی مشکی روی شونه هاش بود و اره یخ از کمر بندش آویزون بود و تگون تگون می خورد. آروم و با احتیاط قدم برمی داشت، قدم هاش رو امتحان می کرد و به زحمت وسط باد شدید راه می رفت. شب کراولی کوچیک و کوچیک تر شد. بادهای شدیدی که از تکه خرده های یخ سنگین شده بودن، با خشم دوروبرش می وزیدن، انگار طبیعت از کار اون عصبانی بود یا شاید یه نیروی تاریک تر، از کارش راضی بود. یه کیلومتر اون طرف تر، تصویر تنهای کراولی بین باد و برف کاملاً ناپدید شد. اون دیگه رفته بود.

با حس ناخوشایندی از بین درخت ها بیرون اومدم، پاهام مثل ژله بود و ذهنم به سرعت سراغ فکرهای مختلف می رفت. می دونستم باید یه جوری ردپام رو

پیوشونم. یه شاخه پایین از درخت کاج رو کندم. عقب عقب به سمت دوچرخه‌م رفتم و همون طور که می‌رفتم، ردپام رو پاک می‌کردم. دیده بودم که یه سرخ‌پوست توی یکی از فیلم‌های قدیمی جان وین این کار رو می‌کنه. بی‌نقص نبود؛ ولی باید این کار رو می‌کردم. وقتی به دوچرخه‌م رسیدم، بلندش کردم و با سرعت به سمت دیگه درخت‌ها رفتم. امیدوار بودم کراولی ردپای من رو توی اون فاصله زیاد از صحنه قتل نبینه. به جاده رسیدم و پریدم روی دوچرخه، دیوانه‌وار رکاب می‌زدم که بتونم قبل از این که اون با ماشینش از کنارم رد شه، به شهر برسم.

دوروبر من درخت‌های کاج مثل شاخ شیاطین بودن و نور خورشید در حال غروب روی درخت‌های بلوطی با شاخه‌های لخت، اون‌ها رو شبیه استخون‌های خونی کرده بود.

اون شب خیلی کم خوابیدم، فکرم همه‌ش سمت چیزی بود که کنار دریاچه دیده بودم. آقای کراولی یه مرد رو کشته بود. کشته بودش، به همین راحتی! یه لحظه زنده بود، جیغ می‌زد و برای نجات جونش می‌جنگید، لحظه بعد هیچی به جز یه کیسه گوشت نبود. زندگی، هرچی که بود، به هیچ تبدیل شده بود.

مشتاق بودم دوباره همچین چیزی رو ببینم، و به این خاطر از خودم متنفر بودم.

آقای کراولی یه جور هیولا بود. یه حیوون وحشی توی حالت انسانی بود که به نظر می‌رسید ریه‌های مردی رو که کشته بود، جذب کرده باشه. درباره پای گم‌شده تد راسک، کلیه جب جولی و دست دیو برد فکر کردم. کراولی این اعضای بدن رو هم جذب کرده بود؟ تصورش کردم که کاملاً از بخش‌های مختلف آدم‌های مرده درست شده. مثل این که دکتر فرانکنشتاین و هیولاش تبدیل شدن به یه قاتل نامشروع واحد. ولی از کجا شروع شده بود؟ قبل از این که اولین عضو بدن دزدیده بشه، چی بوده؟ دوباره تصویر یه پوست تیره و چرم‌مانند، یه سر بزرگ و چنگال‌های دراز و داس‌مانند رو دیدم. من مذهبی نبودم و تقریباً هیچی درباره عالم غیب و ماوراءالطبیعه نمی‌دونستم؛ ولی کلمه‌ای که به ذهنم رسید، "شیطان" بود. پسر سم به هیولاهای توی زندگی‌ش می‌گفت شیاطین. فکر کردم اگه واسه پسر سم اسم خوبی بوده، واسه من هم خوبه.

مامانم به اندازه کافی باهوش بود که تنهام بذاره. وقتی رسیدم خونه، لباس‌های خیس رو انداختم توی لباس‌شویی و رفتم دوش گرفتم. گمونم لباس‌ها رو دیده

بود یا بوشون کرده بود و خیال کرده بود باز واسه هم یکی از اون تصادف‌ها اتفاق افتاده. خیلی نادره کسایی که جاشون رو خیس می‌کنن، وقتی بیدارن کنترل‌شون رو از دست بدن؛ ولی تمام دلایلی که ممکن بود به خاطرشون این اتفاق بیفته، مثل اضطراب شدید، ناراحتی یا ترس به اندازه کافی حساس بودن که مامان اون شب از موضوع دوری کنه و ناامیدی‌ش از من رو به جای این که بیاره سراغ من، بیره سراغ لباس شویی.

وقتی از حموم اومدم بیرون، در اتاق رو روی خودم قفل کردم و تقریباً تا ظهر روز بعد همون جا موندم؛ هرچند مشتاق بودم بیش‌تر هم بمونم. جشن شکرگزاری بود و لارن نخواست به بیاد. استرس توی خونه حالش رو به هم می‌زد. هرچند، بعد از چیزی که تازه از سر گذرونده بودم، یه شام پرتنش هیچی نبود. لباس پوشیدم و رفتم توی اتاق پذیرایی.

مارگارت گفت: "سلام، جان". نشسته بود روی مبل و آخر رژه میسی^{۳۳} رو می‌دید.

مامان از پشت پیشخون آشپزخونه بالا رو نگاه کرد: "صبح به خیر عزیزم". هیچ‌وقت عزیزم صدام نمی‌کرد، مگه این که بخواد چیزی رو جبران کنه. جواب مبهمی زیر لب دادم و یه کاسه غلات واسه خودم ریختم.

مامان گفت: "حتماً باید ضعف کرده باشی. تا چند ساعت دیگه غذا مون رو می‌خوریم؛ ولی عیبی نداره، بخور. از ناهار دیروز چیزی نخوردی".

از وقت‌هایی که باهام مهربون می‌شد، متنفر بودم؛ چون مثل این بود که فقط مواقع اضطراری این کار رو می‌کنه. مثل یه اعلامیه عمومی بود واسه این که یه

مشکلی وجود داره. ترجیح می‌دادم مسائل، خودشون توی سکوت بگندن.

غذا رو آروم جویدم. مونده بودم اگه مامان و مارگارت حقیقت رو بفهمن، چی کار می‌کنن. منظورم این حقیقته که من از ترس یا آشفتگی احساسی قایم نشده بودم؛ بلکه چون از احتمال وجود یه قاتل ماوراءالطبیعه هیجان‌زده بودم، خودم رو قایم کرده بودم. تمام شب رو صرف کنارهم گذاشتن قطعات پازل و پروفایل مجرم کرده بودم و از این‌که چقدر خوب چیده می‌شد، خوشحال بودم. قاتل اعضای بدن رو می‌دزدید که جایگزین اعضای کنه که دیگه کار نمی‌کردن. کراولی ریه‌های بدی داشت. واسه همین یه جفت جدیدش رو گیر آورده بود و منطقی بود که قربانی‌های دیگه رو هم به همین دلیل کشته باشه. قبلاً پاش خیلی درد می‌کرد؛ ولی دیروز بدون این‌که لنگ بزنه یا پاش رو بکشه، راه رفته بود. پای بدش رو با اون پایی که از راسک دزدیده بود، جایگزین کرده بود. لجن سیاهی که کنار هرکدوم از قربانی‌ها پیدا می‌شد، از اعضای قدیمی فاسدی می‌اومد که دور انداخته بود. قربانی‌ها مرده‌های گنده پیر بودن؛ چون کراولی یه مرد گنده پیر بود و نیاز به اعضای بدنی داشت که بهش بخوره. ذات دوگانه قتل‌های خشن و عواقب روشمند بعدی‌ش به خاطر ذات دوگانه خود کراولی بود، یعنی یه شیطان توی بدن یه مرد.

یا دقیق‌تر بگم، یه شیطان تو بدنی که از مرده‌های دیگه ساخته شده. احتمالاً داستان چهل‌ساله‌ای که تد راسک توی آریزونا پیدا کرده بود هم همین بود. احتمالاً همین شیطان بود. شیاطین دیگه‌ای هم مثل اون بودن؟ کراولی چهل سال پیش آریزونا بوده؟ راسک آدم عوضی خودنمایی بود؛ ولی به هر حال داشت به یه

جاهایی می‌رسید و به همین خاطر هم مرده بود.

ولی در طول فکرکردنم دائم برمی‌گشتم به خود قتل، خون و صداها و جیغ‌های یه مرد در حال مرگ. به خاطر مطالعاتم می‌دونستم که این مسئله باید بیش‌تر اذیت‌کنه. باید بالا بیارم یا گریه کنم یا جلوی اون خاطرات رو بگیرم. در عوض خیلی ساده نشسته بودم و کاسه غلاتم رو می‌خوردم و فکر می‌کردم بعدش باید چی کار کنم. می‌تونستم پلیس رو بفرستم خونه‌ش؛ ولی چه مدرکی می‌تونستن پیدا کنن؟ آخرین مرگ مال یه گدا بود که هیچ‌کس حتی اون رو یادش نمی‌اومد؛ چه برسه به این که دلش واسه‌ش تنگ بشه. کراولی جسد و تمام شواهد رو توی دریاچه غرق کرده بود. داشت زرنگ‌تر می‌شد. ممکن بود به خاطر اطلاع دادن یه آدم ناشناس دریاچه رو زیرورو کنن؟ ممکن بود روی حساب حرف یه پسر پونزده‌ساله خونه‌ی آدم محترم رو بگردن؟ من که نمی‌تونستم تصور کنم همچین کاری بکنن. اگه می‌خواستم پلیس حرفم رو باور کنه، باید می‌کشوندم شون سر صحنه قتل. باید دست شیطانی‌ش براشون رو می‌شد. ولی چطوری؟

"جان، می‌تونی واسه این چاشنی‌ها کمک کنی؟" مامان کنار میز واستاده بود و کلم خرد می‌کرد و رژه رو از توی اتاق دیگه نگاه می‌کرد.

گفتم: "حتماً" و بلند شدم. چند تا پیاز از توی یخچال درآورد و با چاقو داد به من. چاقو تقریباً عین همون چاقویی بود که گدا سعی کرده بود باهاش کراولی رو بکشه. یه کم بلندش کردم و بعد لایه‌لایه پیازها رو خرد کردم.

گفت: "وقت سُسشه". بوقلمون رو از فر درآورد. یه سرنگ بزرگ برداشت و وارد بوقلمون کرد و سر سرنگ رو فشار داد. گفت: "دیروز توی تلویزیون این رو دیدم.

آب مرغه، نمک، ریحون و رزماری. قراره واقعاً خوب بشه". از روی عادت، سرنگ رو درست بالای ترقوه فرو کرده بود، دقیقاً همون جایی که لوله پمپ رو توی جسد فرو می کرد. وقتی آب مرغ رو تزریق می کرد، نگاهش کردم و تصور کردم توی بوقلمون می چرخه و با نمک و ادویه می شوردش و یه جور کمال مصنوعی بهش می ده؛ درحالی که جریان غلیظ خون و وحشت از زیر بوقلمون بیرون می آد و می ریزه زمین. پوست دومین پیاز رو کندم، خشک و کاغذی بود. بعد پیاز رو نصف کردم.

مامان روی بوقلمون رو پوشوند و دوباره گذاشتش توی فر.

پرسیدم: "لازم نیست چاشنی ش رو هم بذاریم تو"؟

گفت: "ببین، چاشنی رو داخل بوقلمون نمی پزن". داخل کابینت می گشت: "این جوری مسمومیت غذایی پیش می آره". یه بطری شیشه ای کوچیک بیرون کشید که مایع قهوه ای خیلی کمی تهش بود: "وای نه، تموم شده. جان، عزیزم"؟

دوباره این کلمه. "بله".

"می شه بدویی بری خونه واتسون و یه کم وانیل ازشون قرض بگیری؟ مطمئنم پگ یه کم داره. حداقل یه نفر توی این خیابون هست که کارش درست باشه".

اون خونه بروک بود. از وقتی دکتر نبلین درباره اش ازم سؤال کرده بود، به خودم اجازه نداده بودم درباره اش فکر کنم. می تونستم احساس کنم که روش کلید

می‌کنم، زیادی درباره‌ش فکر می‌کنم، واسه همین قوانینم جلوم رو گرفتن و نداشتن پا جلو بذارم. می‌خواستم بگم نه؛ ولی نمی‌خواستم مجبور شم توضیح بدم چرا. "حتماً".

"کت رو بردار، دوباره برف اومده".

ژاکتم رو برداشتم و از پله‌های مرده‌شورخونه رفتم پایین. تاریک و ساکت بود. این جوری عاشقش بودم. باید بعداً برمی‌گشتم؛ اگه می‌تونستم بدون این که مامان مشکوک بشه، این کار رو بکنم. از در کناری رفتم بیرون و به خونه آقای کراولی نگاه کردم که اون طرف خیابون بود. برف بایه لحاف سفید پنج‌سانتی روی همه چی رو پوشونده بود. هیچی بعد از این که برف می‌آد، دیگه کثیف نیست، حداقل شما نمی‌تونین کثیفی‌ش رو ببینین. سطح هر ماشین و خونه و دریچه فاضلابی سفید و آروم بود. تا خونه خونواده واتسون، دو تا خونه اون طرف‌تر، از بین برف رد شدم و زنگ در خونه رو زدم.

صدای فریاد خفه‌ای از پشت در شنیده شد: "من باز می‌کنم". صدای پا شنیدم و خیلی زود بروک واتسون در رو باز کرد. شلوار جین و سویشرت پوشیده بود، موی بلوندش رو بالای سرش جمع کرده بود و بایه مداد نگهش داشته بود. از موقع مجلس رقص ازش دوری کرده بودم؛ موقعی که با ترس‌ولرز ازم دور شده بود. حالا وقتی من رو دید، لبخند زد. واقعاً لبخند می‌زد: "سلام، جان".

"سلام. مامانم وانیل یا همچین چیزی لازم داره. شما چیزی دارین؟"

"مثل بستنی"؟

"نه، قهوه‌ایه، واسه آشپزیه".

صدا زد: "مامان، ما وانیل داریم"؟ مامان بروک درحالی که دستش رو با حوله خشک می‌کرد، وارد راهرو شد و به من اشاره کرد که برم داخل.

"بیا تو، بیا تو... نذاز همون جوری اون جا واسته بروک، از سرما یخ می‌زنه". درحالی که این حرف رو می‌زد، لبخندی به لب داشت. بروک خندید.

با لبخندی گفت: "بهتره بیای تو". برف رو از روی کفش‌هام تکوندم و رفتم داخل و بروک در رو بست.

کسی با صدای زیر داد زد: "نوبت توئه بروک، یالا" و من برادر کوچیک‌تر و پدر بروک رو دیدم که دور بازی مونوپولی‌ای که روی زمین پهن بود، دراز کشیده بودن.

بروک پرید روی زمین و تاس ریخت. بعد حرکتش رو شمرد و غرغر کرد. برادر کوچیک‌ترش، ایثان، همون‌طور که بروک یه دسته پول بازی رو می‌شمرد، با

خوشحالی جیغ زد.

پدر بروک پرسید: "اون بیرون حسابی سرده، نه؟" هنوز لباس خواب تنش بود و جوراب کلفت پشمی پاش کرده بود که گرم نگهش داره. ایثان گفت: "نوبت توئه بابا، برو".

گفتم: "بد نیست". شب قبل یادم اومد: "حداقل دیگه باد نمی‌آد" و درحالی که همسایه‌م ریه‌های یه مرد رو از بدنش بیرون می‌کشه، بین درخت‌ها قایم نشده‌م، پس می‌شه گفت خوبه.

مامان بروک بایه قوطی پلاستیکی کوچیک وانیل وارد اتاق شد. گفت: "این باید کارتون رو راه بندازه. یه فنجون هات چاکلت می‌خوای؟" ایثان داد زد: "من می‌خوام" و پرید و دوید سمت آشپزخونه.

گفتم: "نه، ممنون. مامان این رو واسه یه چیزی لازم داره. بهتره زودتر برگردم".

با لبخندی گفت: "اگه چیز دیگه‌ای لازم داشتی، فقط بهم بگو. عید شکرگزاری ت مبارک!"

بروک گفت: "عید شکرگزاری ت مبارک جان". من در رو باز کردم و اون بلند شد بیاد بدرقه‌م. قیافه‌ش جوری بود که انگار می‌خواست چیزی بگه. بعد سرش رو تکون داد و خندید. گفت: "توی مدرسه می‌بینمت" و من به‌نشونه تأیید سر تکون دادم.

"توی مدرسه می‌بینمت".

همون طور که از پله‌ها می‌رفتم پایین، برام دست تکون داد و با یه لبخند به‌پهنای صورت سیم ارتودنسی‌ش رو به‌نمایش گذاشت. به‌طور دردآوری خوشگل بود و خودم رو مجبور کردم روم رو برگردونم. قوانینم زیادی واضح بودن. این جوری بروک بیش‌تر در امان بود.

دوباره از وسط برف تا خونه برگشتم. وانیل رو ته جیبم جا داده بودم و دست‌هام رو مشت کرده بودم که گرم شن. توی برف همه خونه‌ها شبیه همدیگه‌ان: یه حیاط سفید، یه جای پارک سفید، یه پشت‌بوم سفید، گوشه‌های خونه که گرد شدن و جزئیاتش که محو شدن. هرکی با ماشین از اون جا رد می‌شد، نمی‌تونست حدس بزنه توی یکی از خونه‌ها یه خونواده شاد و سرزنده‌س، توی یکی دیگه یه خونواده از هم‌پاشیده‌س و یکی دیگه لونه یه شیطان که قایم شده.

شام روز شکرگزاری به همون خوبی‌ای گذشت که می‌شد توی خونه ما انتظارش رو داشت. همه کانال‌های تلویزیون یا داشتن یه فیلم خونوادگی نشون می‌دادن یا یه مسابقه فوتبال، و مامان و مارگارت با بی‌علاقگی تلویزیون تماشا می‌کردن. صندلی‌م رو جوری گذاشتم که دید خوبی به خونه کراولی داشته باشم و در تمام طول شام از پنجره به بیرون خیره شدم.

مامان بی‌وقفه بین کانال‌ها می‌گشت. قبل از این که بابا ترک‌مون کنه، روز شکرگزاری روز فوتبال بود، از اول تا آخر، و مامان هر سال در این مورد غر می‌زد. حالا به‌شدت بین مسابقه‌ها جابه‌جا می‌شد و بیش‌تر روی کانال‌های غیرمسابقه مکث می‌کرد، انگار می‌خواست به اون کانال‌ها اعتبار بیش‌تری بده. اون کانال‌ها مامان رو یاد بابا نمی‌انداختن، واسه همین بهتر بودن.

مامان و بابام هیچ وقت اون قدرها با هم خوب نشدن؛ ولی سال قبل از این که ترک مون کنه، وضعیت شون بدتر شده بود. بالاخره گذاشت و رفت به یه آپارتمان اون طرف شهر که تقریباً پنج ماه اون جا موند تا این که روند طلاق بین راهروهای دورودراز دادگاه های کانتی طی شد. من هر چند هفته یه بار پیشش می موندم؛ ولی حتی همون ارتباط کوتاهی هم که بابا و مامانم موقع رسوندن من، با هم داشتن، براشون زیادی بود و آخرش فقط دو طرف مخالف محوطه پارکینگ سوپرمارکت وامی ستادن. نصفه شب، محوطه خالی بود و من توی تاریکی بالش و کوله پشتی م رو از یه ماشین به ماشین دیگه منتقل می کردم. هفت سالم بود. یه شب، وسط راه به سمت ماشین مامان، صدای غرش موتور ماشین بابام رو شنیدم. چراغ های جلوی ماشین رو روشن کرد و پیچید توی جاده، سر پیچ پیچید و توی غرش عصبانی صداها ناپدید شد. اون آخرین باری بود که دیدمش. روز کریسمس هدیه می فرستاد، و بعضی وقت ها روز تولدم؛ ولی هیچ وقت آدرسش رو نمی نوشت. درست مثل این بود که مرده باشه.

شام مون با یه پای کدو حلوائی که از مغازه خریده بودیم و یه قوطی خامه ترش تموم شد. لاشه بوقلمون وسط میز مثل یه عنکبوت استخوانی چنبره زده بود. من درباره اون مرد مرده توی دریاچه فکر کردم و خم شدم و یکی از دنده های بوقلمون رو با انگشتم شکستم. تلویزیون برای خودش روشن بود. دعوایی در کار نبود. این خوشحال ترین حالت خانواده من بود.

"عصر به خیر. به اخبار زنده شبکه پنج خوش اومدین. من والت دینز هستم".

"و من سارا بلو هستم. خیلی از مردم تصمیم می‌گیرن روز شکرگزاریِ خودشون رو با یه بوقلمون سوخاری جشن بگیرن؛ ولی روغن‌های سرخ‌کردنی ممکنه خطرناک باشن. در این مورد تا یک دقیقه دیگه صحبت می‌کنیم. ولی اول به خبر جدیدی که درباره قاتل کلیتون کانتی به دست‌مون رسیده، توجه کنین. این قاتل تا کنون جان سه نفر، از جمله خبرنگار اخبار زنده شبکه پنج، تد راسک، رو گرفته. این شما و این کری والش با گزارشش."

هر سه نفرمون صاف نشستیم و خیره شدیم به تلویزیون.

خبرنگار جوونی که کنار مغازه خشک‌شویی بشور و خشک کن واستاده بود، گفت: "اهالی شهر کلیتون ترسیده‌ان". احتمالاً به‌زور این کار رو به‌ش داده بودن؛ چون جوون‌تر از اونی بود که بتونه کار رو گردن کس دیگه‌ای بندازه. توی تلویزیون هوا خیلی روشن‌تر از هوای بیرون بود و حدس زدم احتمالاً گزارش رو ساعت دوی بعدازظهر ضبط کردن. "پلیس در تمام طول ساعات روز در خیابان‌ها گشت می‌زنه، و حتی حالا، در روشنایی کامل روز، چند افسر پلیس مسلح از من محافظت می‌کنن". دوربین به عقب اومد که نشون بده هر طرف خبرنگاریه پلیس واستاده. گفت: "همه از چی تا این حد ترسیدن؟ سه قتل حل‌نشده در فاصله تنها سه ماه. پلیس سرنخ‌های خیلی کمی داره؛ ولی مدرکی که خبرنگار محقق، تد راسک، پیدا کرده بود، به‌قدری حساس بود که قاتل اون رو به این خاطر کشت". صداش محکم بود؛ ولی چشم‌هاش قرمز بود و مشتش که میکروفون رو محکم گرفته بود، مثل استخون سفید بود. اون ترسیده بود: "امروز، به کمک مأمور فورمن از اف.بی.آی، ما اون مدرک رو برای کمک به گرفتن قاتل به شما ارائه می‌دیم".

صحنه قطع شد و تصویر چند مدرک بایگانی پخش شد و مأمور اف.بی.آی روی تصاویر، داستانِ اِمِت تی. اوپنشاو رو توضیح داد. اون یه مرد آریزوناییه که چهل و دو سال پیش از خونه‌ش ناپدید شده. اون‌ها یه عکس نشون دادن: یه آدم بالغ بود؛ ولی خیلی پیر نبود. شاید چهل؟ من اصلاً توی حدس زدن سن آدم‌ها ماهر نیستم. به‌طور مبهمی آشنا به‌نظر می‌رسید، اون جووری که عکس‌های قدیمی به‌نظر آشنا می‌آن. اون فکر ته سرته که فکر می‌کنی اگه یه نفر یه مدل موی جدید و لباس جدید داشته باشه، تبدیل به کسی می‌شه که هر روز می‌بینی‌ش. پلیس خون و نشونه‌ی درگیری پیدا کرده بود؛ ولی جسدی در کار نبود. مهم‌تر از همه و دلیل این که چرا این داستان به قاتل کلیتون کانتی مرتبطه، این بود که اون‌ها یه چاله پر از لجن سیاه وسط آشپزخونه‌ی اون مرد پیدا کرده بودن. پلیس چند تا نظریه از خودش داشت که گزارشگر با اضطراب اون‌ها رو توضیح داد؛ ولی هیچ‌کدوم از اون‌ها به چیزی که من دیده بودم، نمی‌خورد. چطور ممکن بود بخوره؟!

من به صفحه‌ی تلویزیون خیره شدم و آقای کراولی رو توی آریزونا تصور کردم. درِ یه خونه رو زده، این مرد در رو باز کرده و کراولی یه داستانی درباره‌ی ماشین خراب یا نقشه‌ی گم‌شده تحویلش داده. از مرد خواسته اجازه بده وارد خونه بشه و مرد اجازه می‌ده و وقتی پشتش به کراولی بوده، کراولی گلوش رو از هم می‌دره و واسه‌ی دزدی... کجاش رو انتخاب می‌کنه؟ پلیس هیچ‌وقت جسد رو پیدا نکرده، واسه همین هیچ‌وقت نفهمیده‌ان قاتل عضوی از بدن رو دزدیده یا نه.

ولی چرا باید تا اون موقع جنازه‌هاش رو قایم کنه و این سه تا رو قایم نکنه؟ منطقی نبود. وقتی به دسته‌بندی‌های اف.بی.آی فکر می‌کردم، مثل این بود که قبلاً قاتل منظمی بوده و حالا آدم نامنظمی شده و حالا حمله‌ش به گدا دوباره برش گردونده بود به سمت مرتب قضیه. چرا؟

تصویر اخبار عوض شد و مأمور اف.بی.آی رو نشون داد که توی یه دفتر تمیز نشسته بود، برای مصاحبه‌ای که باید قبل از این ضبط شده باشه. مأمور فورمن گفت: "تست دی.ان.ای توی پرونده کلیتون ادامه داره و لجنی که کنار جسد سه قربانی کلیتون پیدا شده، یکیه. اف.بی.آی نمی‌تونه تشخیص بده دی.ان.ای متعلق به کیه؛ ولی می‌دونیم که قطعاً همه مربوط به یه نفره".

یه نفر؟ این هم اصلاً منطقی نبود. اگه لجن از اعضای داخلیِ دورانداخته‌شده می‌آد، و هر عضو از یه بدن متفاوت می‌آد، نباید هر دفعه دی.ان.ای متفاوتی پیدا بشه؟ متأسفانه این نوع علوم یه کم فراتر از سطح یه دانش‌آموز پایه دهم بود. واسه همین خودم نتونستم متوجهش بشم، از اون جاکه نظریاتم براساس اطلاعات مأمور اف.بی.آی بود و اون هم توضیح بیش‌تری نداد، چیز دیگه‌ای دستگیرم نشد.

مأمور فورمن گفت: "متأسفانه به قدری از مرگِ اِمِت تی. اوپنشاو می‌گذره که آزمایش دی.ان.ای غیرممکن شده و هیچی از اون لجنی رو که توی خونه‌ش پیدا شده بود، به عنوان مدرک نگه نداشته‌ان. حقیقتش، ما نمی‌دونیم چرا این اطلاعات مهمه، یا این که اصلاً مهمه یا نه. فقط این رو می‌دونیم که قاتل می‌خواسته این اطلاعات پخش نشه. اگه این اطلاعات برای شما مفهومی داره، یا اگه اصلاً سرنخی در دست دارین، لطفاً به پلیس اطلاع بدین. هویت شما محرمانه باقی می‌مونه. متشکریم".

تصویر دوباره به گزارشگر پخش زنده برگشت که به کوتاهی سر تگون می‌داد و به دوربین نگاه می‌کرد: "کری والش هستم از اخبار زنده شبکه پنج. برمی‌گردیم

پیش تو، سارا".

هر سرنخی؟ حتی سرنخ‌های نامعقول و مضحک؟

مشخص بود که شیطان چیزی بیش‌تر از مجموع اعضای بدنش بود. می‌تونست دست‌هاش رو، که یکی از اون‌ها همین دو ماه پیش متعلق به یه کشاورز بود، به چنگال‌های شیطان تبدیل کنه. اون به اعضای بدن آدم‌ها نیاز داشت. تا این مقدارش قطعی به‌نظر می‌رسید؛ ولی وقتی جذب‌شون می‌کرد، یه بخشی از خودش می‌شدن. اون‌ها خصوصیات و نیروهای اون‌رو و ظاهراً امضای دی.ان.ای اون‌رو می‌گرفتن.

ولی اگه این درست بود، چرا تشخیص داده بودن دی.ان.ای متعلق به انسانه؟ اصلاً مگه شیاطین دی.ان.ای داشتن؟

چه نامعقول و مضحک بود و چه نبود، باید می‌رفتم پیش پلیس. تنها انتخاب دیگه این بود که خودم جلوش رو بگیرم، و من حتی نمی‌دونستم از کجا باید شروع کنم. به‌ش شلیک کنم؟ چاقو بزنم؟ می‌تونست بعضی جراحات‌های خیلی جدی‌ش رو شفا بده، واسه همین شک داشتم این دو راه جواب بدن، به‌علاوه می‌دونستم این کار اشتباهه. خیلی وقت گذاشته بودم سر این که خودم رو از خشونت دور نگه دارم و نمی‌خواستم با سر بیفتم توش. هیولای پشت دیوار تکون خورد و غرید، بیدار بود و برای آزاد شدن اشتیاق داشت. جرئت نداشتم بیاد بیرون. کی می‌دونست چی کار می‌تونه بکنه؟

باز هم تنها مشکلم این بود که چطور کاری کنم که پلیس حرفم رو باور کنه. باید چیزی بیش‌تر از صرفاً حرف خودم به‌شون می‌دادم. باید یه جور مدرک به‌شون

ارائه می‌دادم. اگه می‌اومدن و خونه آقای کراولی رو می‌گشتن، احتمالاً هیچی پیدا نمی‌کردن. اون حالا زیادی بادقت شده بود و ردش رو بیش‌ازحد خوب می‌پوشوند. اگه می‌خواستم مطمئن بشن، باید اون چیزی رو می‌دیدن که من دیده بودم. باید حین عمل گیرش می‌انداختن، قربانی‌ش رو نجات می‌دادن و خودشون چنگال‌های شیطانی‌ش رو می‌دیدن.

تنها راه برای انجام این کار این بود که اون‌رو زیر نظر بگیرم، دنبالش کنم و وقتی حرکتش رو شروع کرد، به پلیس زنگ بزنم. تبدیل شده بودم به سایه آقای کراولی.

سخت‌ترین قسمتش اولین قدم بود: بیرون از خونه، اون طرف خیابون و مسیر خونه آقای کراولی تا ایوون جلویی خونه‌ش. قبل از این که در بزنم، دودل شدم. اگه من رو توی دریاچه دیده باشه، اگه کم‌ترین شکی داشته باشه که من رازش رو می‌دونم! ممکن بود به محض دیدنم من رو بکشه. در زدم. هوا چند درجه زیر صفر بود؛ ولی دست‌هام رو بیرون جیبم نگه داشتم که موقع فرار برای حفظ تعادل ازشون استفاده کنم.

خانوم کراولی در رو باز کرد. اون هم شیطان بود؟

"سلام جان، امروز حالت چطوره؟"

"خوبم خانوم کراولی، شما چطورین؟" پشت سرش توی خونه صدای تلق‌تلوقی شنیدم. آقای کراولی داشت آروم از یه اتاق می‌رفت به اتاق دیگه. خانوم کراولی می‌دونست اون چجور موجودیه؟

"من خوبم عزیز جون، چی باعث شده غروب به این سردی بیای بیرون؟" خانوم کراولی پیر و ریزنقش بود، کلیشه‌ای‌ترین "زن پیر ریزنقشی" که توی عمرم دیدم. عینک می‌زد. متوجه شدم آقای کراولی عینک نمی‌زنه. یعنی هر بار که چشم‌های قدیمی‌ش خسته می‌شد، چشم جدید می‌دزدید؟

گفتم: "دیشب برف اومده. می‌خوام جلوی خونه‌تون رو پارو کنم."

"روز جشن شکرگزاری؟"

گفتم: "بله. واقعاً کار دیگه‌ای ندارم انجام بدم."

خانوم کراولی لبخند موزیانه‌ای زد. گفت: "می‌دونم واقعاً چرا این جایی. هات چاکلت می‌خوای."

لبخند زدم. یه لبخند تمرین‌شده دقیق زدم که طراحی شده بود برای این که دقیقاً شبیه پسر دوازده‌ساله‌ای بشم که توی یه تله‌معصومانه گیر افتاده. کل شب روش کار کرده بودم. خانوم کراولی هر دفعه برف‌شون رو پارو می‌کردم، بهم هات چاکلت می‌داد. فقط همون موقع بود که دعوت‌م می‌کرد داخل. امروز واسه این اون‌جا بودم که دعوت‌م کنن داخل. باید می‌دیدم که آقای کراولی سالمه یا مریض و چقدر وضعش بده. بالاخره مجبور می‌شد دوباره بکشه و اگه می‌خواستم پلیس رو بفرستم سراغش که حین ارتکاب جرم بگیرنش، باید می‌دونستم دقیقاً کی قراره این اتفاق بیفته.

گفت: "الان یه کم می‌ذارم روی گاز. پارو توی آلونکه." در رو بست و من خونه رو دور زدم. پام آروم روی برف صدا می‌داد. شروع شده بود.

آقای کراولی چند دقیقه بعد اومد روی ایوون. تصویر سلامتی: صاف و قدبلند قدم برمی‌داشت و حتی یه بار هم سرفه نکرد. ریه‌های جدیدش داشتن واسه‌ش خوب کار می‌کردن. آقای کراولی اومد لبه‌نرده‌ها و من رو تماشا کرد. سعی کردم به‌ش توجه نکنم؛ ولی خیلی بیش‌تر از اون مضطرب بودم که به‌ش پشت کنم. رو به‌ش واستادم.

گفتم: "عصر به خیر".

جواب داد: "عصر به خیر، جان". سر حال تر از همیشه بود. نمی‌تونستم بفهمم بهم مشکوکه یا نه.

پرسیدم: "جشن شکرگزاری خوش گذشت؟"

گفت: "خوب بود. خوب بود. کی بوقلمون‌های بزرگ خوبی درست می‌کنه. بذار بهت بگم. بهترین بوقلمون‌های کل ایالته".

فقط من رو تماشا نمی‌کرد، داشت همه جا رو نگاه می‌کرد، برف، درخت‌ها، خونه‌ها، همه چی. تقریباً می‌تونستم بگم خوشحاله. گمونم منطقی هم بود. یه جفت ریه کاملاً نو داشت و واقعاً یه زندگی جدید پیدا کرده بود. مونده بودم چقدر واسه‌ش کار می‌کنه.

نمی‌خواست من رو بکشه. به نظر نمی‌رسید اصلاً شک کرده باشه که رازش رو می‌دونم. وقتی مطمئن شدم فعلاً جام امنه، برگشتم سراغ پارو کردنم.

در طول دو هفته بعد، روزم رو به پارو کردن برف گذروندم و شبم رو به دعا برای برف بیش‌تر. هر دو یا سه روز بهونه جدیدی واسه دیدن خونواده کراولی پیدا می‌کردم: پارو کردن برف‌ها، خرد کردن هیزم‌ها، کمک به بردن خریده‌ها. آقای کراولی مثل همیشه مهربون بود، حرف می‌زد و شوخی می‌کرد و زنش رو می‌بوسید. نمونه‌ای بود از سلامت کامل تا این که یه روز توی کیسه‌های خرید یه داروی ملین پیدا کردم.

خانوم کراولی با پوزخند شرورانه‌ای گفت: "واسه شکم‌شه. ما پیرپاتال‌ها نمی‌تونیم مثل قبل غذا بخوریم. چیز میزهامون کم کم از کار می‌افته".

"فکر می کردم خیلی سالم به نظر می رسه".

گفت: "فقط یه کم مشکل هضم غذا پیدا کرده. چیزی نیست که نگرانش باشی".

خب آره، جای نگرانی نیست؛ البته نه وقتی آقای کراولی به سیستم گوارشت نظر داشته باشه!

ولی من نگران زنش نبودم؛ چون احتمالاً اعضای هفتاد و چند ساله بدن اون، ارزش دزدیدن نداشت. ولی مسئله بیش تر از اون بود. آقای کراولی با اون با مهربونی رفتار می کرد. هر بار که می اومد توی اتاق، می بوسیدش. حتی اگه زنش صرفاً داستان زندگی غیر واقعی ش بود، صدمه ای بهش نمی رسوند.

نهم دسامبر، اواخر شنبه شب، آقای کراولی از خونهش اومد بیرون و پلاک ماشینش رو کند. داشتم از پنجره اتاق تماشا می کردم. از قبل، لباس پوشیده حاضر بودم. همین که پلاک هاش رو قایم کرد و راه افتاد، آروم رفتم طبقه پایین و از در کناری اومدم بیرون. باد به اندازه ای می وزید که هوای سرد رو از شال گردنم عبور می داد و صورتم رو می سوزوند. من هم مجبور بودم برای حفظ تعادل توی جاده یخ زده آروم رکاب بزنم. تیکه های فلزی براق پشت دو چرخه رو برداشتم و همین باعث شد توی تاریکی تقریباً نامرئی بشم. درعین حال نمی ترسیدم تصادف کنم؛ چون جاده ها عملاً خالی بودن.

آقای کراولی هم داشت آروم رانندگی می کرد و من هم با فاصله، چراغ پشتی ماشینش رو دنبال می کردم. تنها جاهایی که این وقت شب باز بود، بیمارستان و جی پرند^{۲۴} بود که هر کدوم یه گوشه شهر بودن. فرض می کردم بره دومی که یه گدای دیگه رو بلند کنه؛ ولی در عوض آروم به سمت محله پایین شهر رانندگی کرد.

منطقی بود. احتمالاً این موقع شب خبری نبود؛ ولی اگر کسی رو پیدا می کرد، می تونست بی سروصدا بکشدش. هیچ مغازه ای باز نبود. چراغ هیچ خونه ای روشن نبود و هیچ شاهی نبود که صدای جیغ رو بشنوه.

یکه یه ماشین دیگه از یه جا پیچید. خیلی از من دور بود. پشت چراغ قرمز کشید کنار ماشین آقای کراولی. یه ماشین پلیس بود. تصور کردم ازش می پرسن همه چی روبه راهه یا نه، چیزی لازم داره، چیز مشکوکی دیده یا نه. داشتن درباره پلاک های نصب نشده ش می پرسیدن؟ اصلاً متوجهش شده بودن؟ چراغ سبز شد و یه لحظه بیش تر اون جا موندن و بعد راهشون رو کشیدن و رفتن. پلیس ها مستقیم رفتن. کراولی پیچید سمت راست. محکم رکاب زدم که بهش برسم. مسیرش رو پیش بینی کردم و پیچیدم توی یکی از خیابون های کناری که از چراغ های کنار خیابون دور بمونم. نمی خواستم نه کراولی و نه پلیس ها من رو ببینن.

وقتی دوباره بهش رسیدم، کراولی کنار زده بود و با یه مرد توی پیاده رو حرف می زد. چند لحظه تماشااشون کردم، دیدم که مرده دو بار صاف و استاد و پایین خیابون رو نگاه کرد. دنبال چیزی نمی گشت؛ فقط نگاه می کرد. ممکن بود اون خودش باشه؟ یه ژاکت کلاه دار تیره و کلاه بیس بال پوشیده بود. لباس هاش اون قدری واسه هوای سرد اون موقع شب گرم نبود. تقریباً مطمئن بودم کراولی داره بهش پیشنهاد می کنه سوار ماشین بشه: "بپر بالا هوا سرده، بخاری رو روشن می کنیم و می رسونمت هر جا که بخوای. وسط راه که رسیدیم، شیکم رو مثل ماهی پاره می کنم."

مرد دوباره بالا رو نگاه کرد. بدون این که نفس بکشم، نگاهش کردم. راستش نمی دونستم می خوام سوار ماشین بشه یا نه. البته که می خواستم به پلیس زنگ

بزمن؛ ولی ممکن بود به موقع نرسن. اگه این یارو می‌مرد، چی کار می‌کردم؟ باید نقشه‌م رو ول می‌کردم و الان می‌دویدم و بهش اخطار می‌دادم؟ اگه نجاتش می‌دادم، کاری که کراولی می‌کرد این بود که فقط دنبال یه نفر دیگه بگرده. نمی‌تونستم تا آخر عمرم دنبالش برم و به مردم اخطار بدم. باید ریسک می‌کردم و واسه موقع مناسب صبر می‌کردم.

مرد در کنار راننده رو باز کرد و سوار ماشین کراولی شد. حالا دیگه راه برگشتی وجود نداشت.

توی خیابون اصلی کنار پمپ گاز یه تلفن سکه‌ای بود و اگه می‌تونستم به موقع برسم، می‌تونستم به پلیس زنگ بزمن و بهشون بگم ماشین رو پیدا کنن. ممکن بود بتونن کراولی رو دستگیر کنن، ممکن بود بهش شلیک کنن. در هر صورت دیگه تموم می‌شد. ماشین کراولی پیچید به راست و من به چپ. توی سایه موندم تا این‌که از دیدم خارج شد.

وقتی به تلفن رسیدم، دهنی تلفن رو با شال‌گردنم پوشوندم و از دستکش‌هام استفاده کردم که روی هیچی اثر انگشت جا نذارم. نمی‌خواستم کسی رد تماس رو بگیره و به من برسه.

"۹۱۱، ۳۵- مورد اضطراری تون چیه؟"

"قاتل کلیتون یه قربانی دیگه گرفته، توی ماشینشه، همین الان. به پلیس بگین دنبال یه بیوک لسابر سفید بگرده، یه جا بین پایین شهر و کارخونه چوب."

"قاتل"... اوپراتور مکث کرد: "گفتین قاتل کلیتون رو دیدین"؟

گفتم: "دیدمش که یه قربانی جدید رو برداشت. الان یه نفر رو بفرستین".

اوپراتور پرسید: "مدرکی دارین مبنی بر این که این مرد قاتله"؟

گفتم: "دیدم که یه نفر دیگه رو کشت".

"امشب"؟

"دو هفته پیش".

"این واقعه رو به پلیس اطلاع دادین"؟ صدای اوپراتور تقریباً خسته به نظر می‌رسید.

گفتم: "شما این قضیه رو جدی نگرفتین. همین الان می‌خواد یه نفر دیگه رو بکشه. پلیس رو بفرستین!"

اوپراتور خسته گفت: "به یه ماشین پلیس توصیه شده که به خاطریه تماس ناشناس بین پایین شهر کلیتون و کارخانه چوب کلیتون گشت بزنه. باید اضافه کنم که

شما سیزدهمین تماس ناشناس این هفته هستین. مگر این که بخواین اسمتون رو به من بگین"؟

گفتم: "صبح واقعاً احساس حماقت می‌کنی. همین الان چند تا پلیس بفرست. من سعی می‌کنم جلوش رو بگیرم". قطع کردم و پریدم روی دوچرخه. باید

پیداشون می‌کردم.

حدود ده دقیقه پیش پیچیده بودن به سمت کارخونه چوب. الان ممکن بود هر جایی باشن، از جمله دریاچه غریب. دوباره برگشتم به خیابون اصلی ای که اون ها پیچیده بودن توی اون، و سعی کردم مسیرش رو دنبال کنم یا حدس بزنم؛ ولی وسط راه صدای بسته شدن دریه ماشین رو شنیدم و رفتم اون صدا رو بررسی کنم. حدود یه بلوک و نصفی اون طرف تر، ماشین آقای کراولی که دورتادورش مغازه های مختلف بود و نور ماه یه کم روشنش کرده بود، پشت یه ماشین دیگه کنار خیابون، پارک بود. کراولی داشت از سمت صندوق عقبش به طرف یه توده روی زمین می رفت. وقتی نزدیک تر شدم، تونستم ببینم که اون توده یه جسد بود که روی یه پارچه کرباسی دراز کشیده بود. خیلی دیر کرده بودم.

دو چرخه رو توی سایه ول کردم و آروم به کراولی نزدیک شدم، در حالی که پشتش به من بود. به گوشه بلوکی که اون توش بود، رسیدم. فقط نصف بلوک اون طرف تر، پشت جلو او مدگی جلوی یه مغازه پناه گرفتم. حدس زدم ماشین دوم مال قربانی باشه که توی بدترین جای ممکن، توی بدترین شب ممکن خراب شده بود، توی تاریکی، دور از گوش آدم ها و نزدیک آقای کراولی. ظاهراً کراولی اون رو در حالی که دنبال کمک می گشته، پیدا کرده و پیشنهاد کرده بود که یه نگاهی بندازه.

کنار جسد روی کرباس یه کپه لجن سیاه بود که ازش بخار بلند می شد. کراولی تا اون موقع تعویضش رو انجام داده بود: معده اش یا روده هاش یا هرچی که از این یکی لازم داشت. پیش بینی کرده بود و پارچه ای روی زمین انداخته بود که مدرک سمی رو جمع کنه. گوشه های کرباس رو صاف کرد و درست همون موقعی که

چراغ‌های پلیس دیده شد، شروع کرد به جمع کردن پارچه. همون‌طور که پلیس‌ها از کنار ماشین رد شدن و از پشت شیشه آقای کراولی رو تماشا کردن که مکث کرد، سرش رو بالا گرفت و آروم و استاد، پایین‌تر پناه گرفتم.

یکی از پلیس‌ها از ماشین بیرون اومد و تفنگش رو از پشت درهای باز ماشینش بیرون کشید، اون یکی روی صندلی راننده نشسته بود و با بی‌سیم صحبت می‌کرد. کراولی جسد رو لای پارچه پیچیده بود و قایم کرده بود؛ ولی روی زمین از حمله اولیه خون مونده بود.

پلیس گفت: "دست‌هات رو بگیر بالا". من بعضی از پلیس‌های شهر رو می‌شناختم، ولی نمی‌تونستم این یکی رو توی تاریکی تشخیص بدم: "روی زمین دراز بکش، یالا!"

آقای کراولی آروم چرخید.

"برنگرد! فوراً روی زمین دراز بکش!"

کراولی حالا رو به اون‌ها بود، توی نور زیاد چراغ‌های ماشین پلیس، بلند و پهن به‌نظر می‌رسید. سایه‌ش پشت سرش نزدیک به یه بلوک کشیده می‌شد، غولی از جنس تاریکی.

کراولی گفت: "خدا رو شکر که این جاییں. همین الان پیداش کردم. فکر کنم اون قاتل کشته‌ش". شلوار کراولی از خون قربانی خیس شده بود. تعجب کردم از این که حتی سعی کرد دروغ بگه.

پلیس گفت: "برگرد و روی شکمت دراز بکش". تفنگش مثل ادامه دستش بود، سیاه و صاف. چنگال‌های کراولی حالا پنهان بودن. کاملاً انسان به نظر می‌رسید؛ ولی با این وجود کاملاً تهدیدکننده بود. چشم‌هاش تنگ و عبوس بود و دهنش رو به صورت یه خط صاف بی‌احساس محکم بسته بود.

پلیس گفت: "برگرد و روی شکمت دراز بکش. این آخرین خطاره".

چشم‌های کراولی به افسر پلیس دوخته شده بود و مونده بودم چه حسی داره. خشم؟ نفرت؟ با دقت بیش‌تری نگاه کردم، برق نوری رو روی گونه‌ش دیدم. اشک.

ناراحت بود.

پلیسی که روی صندلی راننده نشسته بود، در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. از همکارش جوون‌تر بود و دست‌هاش می‌لرزید. وقتی حرف زد، صداش هم می‌لرزید. گفت: "نیروی پشتیبانی توی راهه؛" ... ولی قبل از این که حتی بتونه جمله‌ش رو تموم کنه، کراولی به‌شون حمله کرد. هنوز کاملاً توی حالت انسانی‌ش بود، ولی با خشم خرخر می‌کرد. پلیس پیرتر اخطار داد و هر دو مرد شروع کردن به شلیک. گلوله بعد از گلوله، به سینه کراولی برخورد می‌کرد. افتاد روی زمین.

پلیس جوان گفت: "یا"...

پلیس پیرتر سلاحش رو آروم پایین آورد و به همکارش نگاه کرد. گفت: "مظنون کشته شد. فکرش رو هم نمی کردم این تماس به درد بخوره... این چندی ش بود؟ سومین تماس امشب؟"

پلیس جوون گفت: "چهارمی ش".

پلیس پیرتر پرسید: "خب، منتظر چی هستی؟ زنگ بزن آمبولانس بیاد!"

توی یه چشم به هم زدن، کراولی دوباره واستاده بود بغل دست پلیس پیر. صورتش به شکلی غیرانسانی کشیده شده بود، دهنش شبیه تیردان کج و کوله ای شده بود که پر از دندون نیشه. چنگال های سفیدی به رنگ استخون، شکم پلیس رو پاره کرد و پلیس تقریباً بلافاصله مرد. کراولی شیطان به سمت پلیس جوون پرید روی ماشین. پلیس جیغ زد و وحشیانه شلیک کرد. قبل از این که شیطان بپره روی اون و بکشدش پایین و از دید من خارجش کنه، یه گلوله به گوشه جلویی ماشین آقای کراولی زد. پلیس یه بار دیگه جیغ زد و بعد تموم شد.

به همون سرعتی که خشونت شروع شده بود، تموم شد. پلیس، شیطان، تفنگ ها، خیابون، آسمون سرد شب. همه مثل یه مقبره ساکت بودن.

کراولی یه لحظه بعد به این سمت ماشین پلیس اومد، با دست راستش دو تا جسد رو می کشید و دست چپش بلااستفاده آویزون بود. دوباره کاملاً انسان بود.

دوباره کرباس رو باز کرد و جسد دو تا پلیس رو کنار اولین قربانی انداخت. یه لحظه واستاد و صحنه رو بررسی کرد: سه تا جسد، یه دریای خون، دو تا ماشین اضافه، یه سوراخ گلوله توی ماشین خودش. عمراً نمی‌تونست تا قبل از این که پلیس‌های پشتیبان سر برسند، همه رو جمع کنه.

کراولی دوباره برگشت سمت ماشین پلیس و چراغ‌های ماشین رو خاموش کرد. صحنه قتل‌عام توی یه شبخ خاکستری فرو رفت. یه مدت دیگه توی ماشین رو گشت و من هیچی به جز صدای شکستن و خراشیدن نشنیدم تا این که بالاخره اومد و چند تا چیز آجرمانند سیاه رو روی کپه جسد‌ها انداخت. حدس زدم دوربین فیلم‌برداری ماشین پلیس باشه؛ ولی امکان نداشت از اون فاصله مطمئن بشم.

هنوز وقت بود. پلیس‌ها درخواست پشتیبان کرده بودن؛ ولی حتی اگه این کار رو هم نکرده بودن، یکی باید سر می‌رسید و کراولی رو پیدا می‌کرد. نمی‌تونست همه این چیزها رو قایم کنه.

کت و پیرهن فلانلش رو درآورد و انداخت‌شون روی کپه و رنگ‌پریده و نیمه‌برهنه زیر نور ماه واستاد. دست چپش از گلوله‌هایی که خورده بود، خیلی بد صدمه دیده بود. با غرغری به دست چپش یه ضربه زد. دست راستش رو دراز کرد. انگشت‌هاش مثل یه مایع داشتن به چنگال تبدیل می‌شدن. انگشت‌هاش رو روی شونه‌ش گذاشت. پاش رو با دقت روی پیاده‌رو محکم کرد. داشت خودش رو واسه چیزی آماده می‌کرد. بعد، وقتی از جای کمرش یه تلفن با صدای بلند زنگ خورد، از جا پرید. تلفن رو با دست سالمش برداشت و بازش کرد و گرفت کنار گوشش.

"سلام کی. ببخش عزیزم، نمی‌تونستم بخوابم". مکث کرد: "به‌ت نگفتم؛ چون نمی‌خواستم بیدارت کنم. نگران نباش، خانومم. چیزی نیست. فقط بی‌خوابیه. اومدم رانندگی". دوباره مکث کرد: "نه، شکمم نیست. حالم خوبه". به کپه جسد‌های زیر پاش نگاه کرد: "در واقع، شکمم خیلی از این هفته‌های گذشته بهتره. آره، زود برمی‌گردم خونه. تو برو بخواب. من هم عاشقتم، عزیزم. دوستت دارم".

خب پس زنش شیطان نبود و هیچی در این مورد نمی‌دونست. تلفن رو خاموش کرد و با دستپاچگی دوباره آویزونش کرد به کمر بندش. بعد دستش رو دراز کرد و دست چپش رو قطع کرد، گوشت رو برید و استخون رو با یه صدای حال‌به‌هم‌زنی خرد کرد. غافل‌گیر شدم و افتادم. نفسش رو حبس کرد، روی زانو افتاد و دستش رو به سمت قربانی اول پرت کرد. دست بلافاصله شروع کرد به آب‌رفتن و از هم‌پاشیدن. همین‌که از اون انرژی تاریکی که شیطان رو زنده نگه می‌داشت، دور شد، در عرض چند ثانیه تبدیل شد به لجن.

کراولی فقط با یه دست، همین کار رو با جسد پلیس کرد و اول کتش رو و بعد دست چپش رو کند. دست کنده‌شده رو کنار شونه تیکه‌پاره‌ش گرفت. با تعجب نگاه کردم که انگار گوشت تنش برای گرفتن بازوی جدید دراز شد، باهاش پیوند خورد و کشیدش نزدیک. مثل بت‌ونه کاری به هم دوخته شد. یه لحظه بعد، اون دست تکون خورد، تا سطح شونه بالا اومد، و کراولی دایره‌وار چرخوندش، اول دایره‌های کوچیک، بعد عریض‌تر و عریض‌تر. وزنش رو احساس کرد و حرکاتش رو امتحان کرد. در حالی که راضی شده بود و از سرما می‌لرزید، چند تا کیسه‌زباله از صندوق عقب ماشینش بیرون کشید و شروع کرد به جمع کردن جسد‌ها.

از خودم پرسیدم این وسط چرا دست رو از قربانی اولش برنداشت. چرا زحمت درآوردن لباس پلیس رو به خودش داد، وقتی یه جسد حاضر و آماده عالی کنارش افتاده؟

صدای نزدیک شدن یه ماشین رو شنیدم، لاستیک‌هاش به سنگینی از بین برفاب کف خیابون رد می‌شد. برگشتم و نگاه کردم. یه وانت یه بلوک و نصفی اون طرف‌تر از توی خیابون اصلی رد شد. زیر نور چراغ‌های کنار خیابون، قرمز روشن به نظر می‌رسید. امکان نداشت راننده‌ش از اون فاصله، کار ترسناک آقای کراولی رو دیده باشه، اون هم وسط همچین تاریکی‌ای. وانت به راهش ادامه داد و صداش محو شد.

کراولی کارش رو بدون اتلاف وقت و فوری انجام داد. پلیس‌ها رو توی صندوق عقب ماشین خراب اولین قربانی چیپوند. صاحب ماشین که سفت توی یه کیسه‌زباله پیچیده شده بود، با تیکه‌پاره‌های لباس کراولی توی یه کیسه، کرباس خونی و وسایل دزدیده‌شده از ماشین پلیس، یه‌جا رفت توی صندوق عقب ماشین خود کراولی. نقشه‌ زیرکانه‌ای بود. وقتی بازرس‌ها بالاخره پلیس‌ها رو پیدا می‌کردن، اون‌ها تنها قربانی‌های اون شب به‌نظر می‌رسیدن و طبیعتاً صاحب ماشین می‌شد مظنون. اگه کراولی جسد مرده رو هم خوب قایم می‌کرد، هیچ‌وقت نمی‌فهمیدن اون هم اون شب قربانی بوده. در عوض می‌شد مظنون اصلی و چند هفته اف.بی.آی و پلیس رو از رسیدن به کراولی دور می‌کرد.

کراولی سوار ماشین خودش شد، روشنش کرد و راه افتاد. هیچ‌کس نیومد. قسر دررفته بود.

با دو تا پلیس مسلح مواجه شده بود و بدون یه خراش قسر دررفته بود. در واقع با شرایطی بهتر از شرایط موقع شروع کار، زده بود به چاک. مدارک از بین رفته بود و مدارک باقی‌مونده، همه به فرد دیگه‌ای اشاره می‌کردن. همین‌که از دید خارج شد، به سمت دوچرخه‌م دویدم و با آخرین سرعتی که می‌تونستم، توی جهت مخالف رکاب زدم. همین کم‌مونده بود که یکی من رو اون‌جا ببینه و به جنایت و صلح کنه.

چطور کسی می‌تونست جلوی این شیطان رو بگیره؟ عملاً نامیرا بود، و برای پلیس، زیادی قوی و باهوش بود. اون‌ها هر کاری که می‌تونستن کرده بودن، از همه آموزش‌ها و تمرینات‌شون استفاده کرده بودن. با گلوله سوراخ‌سوراخ کرده بودن و بعد مرده بودن. هرکسی امشب کراولی رو دیده بود، مرده بود.

همه به جز من.

احمقانه بود. چی کار می‌تونستم بکنم؟ به پلیس‌های بیش‌تری اطلاع بدم و اون‌ها رو هم مثل این دو تا بفرستم توی دهن مرگ؟ اون‌ها به خاطر من مرده بودن. کراولی کشته بودشون؛ ولی فقط چون من مجبورش کرده بودم. اون فقط می‌خواست یه نفر رو امشب بکشه و به خاطر دخالت من، دو نفر دیگه داشتن توی صندوق عقب یه ماشین می‌گندیدن. نمی‌تونستم دوباره این کار رو بکنم. شاید بهتر بود ولش کنم به حال خودش که با سرعت خودش آدم بکشه: ماهی یه نفر به جای سه نفر توی یه شب. دیگه مسئول مرگ‌های بیش‌تری نمی‌شدم.

اما مسئله این‌جا بود که دیگه فقط ماهی یه نفر رو نمی‌کشت. آخرین قربانی‌ش کم‌تر از سه هفته پیش بود. داشت سرعت می‌گرفت. شاید بدنش داشت با سرعت

بیش‌تری از هم می‌پاشید. چقدر طول می‌کشید تا این که بشه هفته‌ای یه نفر؟ روزی یه نفر؟ وقتی نمی‌تونستم جلوی اون مرگ‌ها رو بگیرم، نمی‌خواستم مسئول اون‌ها باشم.

ولی چطوری؟ دیگه رکاب نزدَم و وسط خیابون، با دوچرخه‌م واستادم. نمی‌تونستم به‌ش حمله کنم. حتی اگه تفنگ داشتم، دیده بودم که این فکر چقدر احمقانه‌س. اگه دو تا پلیس که آموزش جنگی دیدن، نمی‌تونن بکشنش، پس من هم قطعاً نمی‌تونم این کار رو بکنم. این جوری نمی‌شد. هیولای پشت دیوار تکنون خورد، بیدار و گرسنه بود.

من می‌تونم.

نه.

نه؟

شاید می‌تونستم. این چیزی بود که ازش می‌ترسیدم، درسته؟ که کسی رو بکشم؟ خب، اگه کسی که می‌کشتمش، یه شیطان بود، چی؟ این جوری مشکل حل نمی‌شد؟

نه نمی‌شد. من به‌دلیلی خودم رو کنترل می‌کردم. چیزهایی که قبلاً به‌شون فکر می‌کردم، چیزهایی که برای جلوگیری ازشون اون دیوار رو ساخته بودم، اشتباه

بودن. کشتن اشتباه بود. این کار رو نمی کردم.

ولی اگه این کار رو نمی کردم، آقای کراولی کار خودش رو می کرد، دوباره و دوباره.

بلند گفتم: "نه!" از دست خودم عصبانی بودم، از دست کراولی عصبانی بودم.

عصبانی شو! بذار بیاد بیرون!

نه. چشم هام رو بستم. می دونستم یه روی تاریک دارم و می دونستم توانایی چه چیزی رو دارم: چیزی که تمام قاتل های زنجیره ای که درباره شون خونده بودم و تحقیق کرده بودم، توانایی ش رو داشتن. شیطانی. مرگ. چیزی که کراولی توانایی ش رو داشت. نمی خواستم مثل اون باشم.

ولی اگه وقتی کارم تموم می شد، دست برمی داشتم، شبیه اون نمی شدم. اگه جلوی اون رو می گرفتم و بعد جلوی خودم رو می گرفتم، هیچ کس دیگه ای مجبور نبود بمیره.

می تونستم جلوی خودم رو بگیرم؟ اگه اون دیوار رو خراب می کردم، می تونستم دوباره بسازمش؟

اصلاً انتخابی داشتم؟ ممکن بود من تنها کسی باشم که می تونه اون رو بکشه. گزینه دیگه این بود که به یکی بگم. اما اگه اون کار منجر می شد به مرگ یه آدم بی گناه دیگه، حتی یکی، پس گزینه بدتری بود. بهتر بود خودم بکشمش. این یعنی مرگ کم تر، و درد کم تر برای همه. هیچ کس لازم نیست رنج بکشه، به جز

کراولی و من.

اگه قرار بود این کار رو بکنم، باید مراقب می بودم. کراولی موجودی از جنس قدرت خالص بود. قوی تر از اونی بود که باهاش شاخ به شاخ روبه رو بشم. تاکتیک هایی که مطالعه کرده بودم، قاتل هایی که می تونستم ازشون تقلید کنم، تخصص شون از بین بردن ضعیف ها بود، با قدرت بیش تر، کسایی رو از بین می بردن که نمی تونستن از خودشون دفاع کنن.

یکهه بالا آوردم. سرم رو چرخوندم و توی جاده عق زدم.

حالا هفت نفر مرده بودن. هفت نفر توی سه ماه و داشت سرعت می گرفت. اگه جلوش رو نمی گرفتم، چند نفر دیگه رو می کشت؟ می تونستم جلوش رو بگیرم. هر کی یه نقطه ضعفی داره، حتی شیاطین. به هر حال اون به خاطر یه نقطه ضعف آدم می کشت: بدنش داشت از هم می پاشید. اگه یه نقطه ضعف داشت، می تونست بیش تر هم داشته باشه. اگه می تونستم اون ها رو پیدا کنم و ازشون استفاده کنم، می تونستم جلوش رو بگیرم. می تونستم شهر کانتی و جهان رو نجات بدم. می تونستم جلوی شیطان رو بگیرم.

و این کار رو می کردم.

سؤال دیگه ای نبود، دیگه صبر نمی کردم. تصمیم رو گرفته بودم. وقتش بود دیوار رو بشکنم و همه قوانینی رو که برای خودم ساخته بودم، بریزم دور.

وقتش بود بذارم هیولا بیاد بیرون.

دوباره سوار دوچرخه‌م شدم و تا خونه روندم. همون‌طور که می‌رفتم، همه‌ی قوانینم رو می‌شکستم. آجر به آجر، دیوار فرومی‌ریخت و هیولا پاهاش رو دراز می‌کرد، چنگال‌هایش رو کش‌وقوس می‌داد، لب‌هایش رو لیس می‌زد.

فردا شکار می‌کردیم.

صبح روز بعد که بیدار شدیم، برف تازه‌ای روی زمین نشسته بود. برف به زحمت به دو سانتی متر می‌رسید؛ ولی بهونه‌ای رو که لازم داشتم، فراهم می‌کرد. صبح یکشنبه بود و مخصوص تنبلی؛ ولی با یه پارو توی دستم، ساعت هشت صبح از خیابون رد شدم. ماشین کراولی جلوی خونه پارک بود و برف روش رو پوشونده بود. وقتی دیدم جای گلوله پستی با یه تورفتگی دندونه دار بزرگ کج و کوله جایگزین شده، تعجب کردم. چراغ‌های ماشین شکسته بود و رنگ ماشین جا به جا خراش داده شده بود. مثل این بود که تصادف کرده باشه. یه لحظه بیش‌تر نگاهش کردم. مونده بودم چه اتفاقی افتاده. بعد رفتم روی ایوون و زنگ در رو زدم. خود آقای کراولی در رو باز کرد. سرحال، انسان و به ظاهر بی‌گناه‌تر از هر مرد دیگه‌ای بود. توی ماه گذشته در حال کشتن چهار تا مرد تماشا کرده بودمش؛ ولی باز هم تقریباً شک کردم، فقط یه ثانیه، که مردی مثل اون آزارش به یه مورچه هم برسه.

"صبح به خیر، جان. چی باعث شده بیای... آها که این طور، واقعاً برف اومده. یه دونه‌ش هم از زیر دستت در نمی‌ره، می‌ره؟"
 "نه نمی‌ره".

گفت: "خب، به زحمت می‌شه گفت چیزی باریده. ما هم که امروز جایی نمی‌ریم. چرا ولش نمی‌کنی و فرصت نمی‌دی بیش‌تر بباره، قبل این که زحمتش رو بکشی؟ منطقی نیست دو بار پارو بکشی".

گفتم: "زحمتی نیست، آقای کراولی".

خانوم کراولی صدا زد: "کی دم دره؟" از جایی توی خونه توی دید قرار گرفت: "اوه، صبح به خیر، جان. بیل، از جلوی در بیا کنار، می میری ها!"

آقای کراولی خندید: "من خوبم، کی، قول می دم. حتی یه فین فین هم نکردم".

خانوم کراولی گفت: "تموم شب بیدار بوده". یه ژاکت روی شونه هاش انداخت و ادامه داد: "خدا می دونه کجا داشته چی کار می کرده و بعد بهم می گه با ماشین تصادف کرده. بهتره الان که بیرون هوا روشن تره، یه نگاهی بندازیم به خراب کاری ت".

نگاهی به آقای کراولی انداختم. چشمک زد و خندید: "دیشب یه ذره روی یخ سر خوردم؛ اما اون فکر می کنه نقشه کمونیست ها بوده".

"مسخره بازی در نیار بیل. این... وای خدا، این بدتر از چیزیه که فکر می کردم".

آقای کراولی گفت: "دیشب بیرون بودم و داشتم رانندگی می کردم". از توی خونه، اومد روی ایوون پیش ما: "و نزدیک بیمارستان روی یخ سر خوردم. صاف از جاده اومدم بیرون و زدم به یه دیوار سیمانی. هرچند بهترین جا بود واسه همچین کاری. کلی دکتر و پرستار در عرض چند ثانیه اون جا بودن که ببینن من حالم خوبه یا نه. هی به ش می گم من حالم خوبه؛ ولی باز نگران می شه". دستش رو دور شونه زنش گذاشت و زنش برگشت که بغلش کنه.

خانوم کراولی گفت: "فقط خوشحالم که حالت خوبه".

با فرض این که به‌خوبی از شر جسد راحت شده بوده، گلوله‌توی ماشینش آخرین تیکه‌مدارکی بود که می‌تونست به قتل‌های شب قبل وصلش کنه، ولی به‌طور تحسین‌برانگیزی ترتیبش رو داده بود. باید به‌ش آفرین می‌گفتم. کارش توی پوشوندن رد خودش خیلی خوب بود. تنها کاری که واقعاً باید می‌کرد، این بود که گلوله رو دربیاره و گوشه‌ماشینش رو اون قدر محکم به یه دیوار بزنه که صدمه‌قبلی رو بپوشونه. به‌خصوص این که این کار رو نزدیک بیمارستان انجام داده، خیلی زیرکانه بوده. حالا یه گروه کامل شاهد داشت که فکر می‌کردن دقیقاً می‌دونن چه بلایی سر ماشینش اومده و اگه اوضاع بیخ پیدا می‌کرد، می‌تونستن شهادت هم بدن که در مقایسه با محل قتل توی سمت مقابل شهر بوده. شواهد رو دفن کرده بود و هم‌زمان برای خودش یه بهونه هم تراشیده بود.

برگشتم تا با احترام جدیدی به‌ش نگاه کنم. باشه، باهوش بود. ولی چرا حالا، چرا قبلاً نه؟ اگه اون قدر باهوش بود، چرا سه تا جسد اول رو جایی گذاشت که کسی پیدا کنه؟ به ذهنم رسید که شاید توی این کار تازه کار بوده و تازه یاد گرفته چطور کارش رو خوب انجام بده. شاید به‌هر حال اون مرد توی آریزونا رو این نکته یا شاید درباره‌اون قتل یه چیزی فرق می‌کرده که کراولی رو واسه این چیزها آماده کرده.

خانوم کراولی گفت: "جان، می‌خوام بدونی که ما قدر تمام کارهایی رو که واسه ما می‌کنی، می‌دونیم. هر وقت برمی‌گردیم و به این چند هفته اخیر نگاه می‌کنیم، می‌بینم تو این جا بودی و داشتی کمک‌مون می‌کردی."

گفتم: "چیزی نیست."

گفت: "حرف بیخود نزن. این یکی از بدترین زمستون‌های این چند ساله، ما هم زیادی پیریم که تنهایی از پشش بریایم. تو که دیدی سلامتی بیل چطوری می‌آد و می‌ره. حالا به چیزی مثل این، خب، خوبه که بدونیم همسایه‌هامون مراقبمون هستن".

آقای کراولی گفت: "ما خودمون بچه نداریم؛ ولی تو عملاً واسه ما مثل نوه‌مونی. ممنون".

من به هر دوشون خیره شدم و نشونه‌های قدردانی رو توی صورتشون بررسی کردم که از قبل باهاشون آشنا بودم: لبخند، دست‌های روی هم، چند قطره اشک گوشه چشم‌های خانوم کراولی. من از خانوم کراولی توقع این خلوص نیت رو داشتم؛ ولی حتی آقای کراولی هم متأثر به نظر می‌رسید. پارو رو بلند کردم و شروع کردم به تمیز کردن پله‌ها.

دوباره گفتم: "چیزی نیست".

خانوم کراولی گفت: "چه پسر شیرینی" و هر دو رفتن داخل.

حرفش یه جورهایی درست به نظر می‌رسید: تنها کسی که فکر می‌کرد من شیرینم، زنی بود که بایه شیطان زندگی می‌کرد.

بقیه اون روز صبح رو صرف پارو کردن جلوی خونه‌شون و فکر کردن به این کردم که چطور آقای کراولی رو بکشم. قوانینم، بدون اجازه، دائم توی ذهنم ظاهر می‌شدن. ریشه‌دارتر از اونی بودن که بدون دعوا بذارن برن. به محض این‌که درباره راه‌های مختلف کشتنش فکر می‌کردم، بلافاصله می‌دیدم دارم درباره‌ش

حرف‌های خوب می‌زنم. توی ذهنم شروع می‌کردم به بررسی برنامه روزانه‌ش و بلافاصله حس می‌کردم دارم توی موضوعات دیگه پرسه می‌زنم. دو بار واقعاً دست از پارو کردن برداشتم و چرخیدم که برم خونه. ناخودآگاه سعی می‌کردم حواس خودم رو از آقای کراولی پرت کنم. قوانین قدیمی‌م می‌گفت یه هفته تمام آقای کراولی رو نادیده بگیرم، همون‌طور که خودم رو مجبور کرده بودم بروک رو نادیده بگیرم. ولی حالا همه‌چی فرق می‌کرد و قوانین باید از بین می‌رفتن. سال‌ها خودم رو تمرین داده بودم که از مردم دور بمونم، که هر وابستگی‌ای رو که می‌خواست به وجود بیاد، از ریشه بکنم؛ ولی همه اون موانع باید کنار می‌رفتن. همه اون سازوکارها باید متوقف می‌شدن یا کنار گذاشته می‌شدن، یا از بین می‌رفتن.

اولش یه جوری بود. مثل این بود که کاملاً بی‌حرکت بمونین، درحالی‌که یه سوسک داره وارد کفش‌تون می‌شه، از پاتون بالا می‌ره، می‌خزه زیر پیرهن‌تون و شما اون رو از تن‌تون نمی‌تکونین. خودم رو تصور کردم که روی تنم پر از سوسک، عنکبوت، زالو و چیزهای دیگه‌س. همه‌ش وول می‌خورن، می‌گردن، مزه می‌کنن و من باید بی‌حرکت بمونم و اجازه بدم کاملاً باهاشون اخت بشم. من باید آقای کراولی رو می‌کشتم. (کرمی که داشت می‌خزید توی دهنم)، می‌خواستم از وسط نصفش کنم (یه دسته کرم که همه جای بدنم می‌خزیدن، توی بدنم فرو می‌رفتن)....

تف‌شون کردم بیرون و به خودم لرزیدم. برگشتم به واقعیت، توی پیاده‌رو واستاده بودم و برف رو هل می‌دادم. این کار یه مدت طول می‌کشید.

"جان، بیا تو یه کم شکلات بخور!" آقای کراولی بود که داشت از پشت در باز صدام می‌کرد. چند متر آخر پیاده‌رو رو تموم کردم و رفتم تو که پشت میز

آشپزخونه‌شون بنشینم و مؤدبانه لبخند بزنم و از خودم بپرسم اصلاً نصف کردن آقای کراولی جواب می‌ده یا نه. یاد شکاف توی شکمش افتادم وقتی ریه‌های گدا رو دزدید و خودش رو مثل یه کیسه زیپ‌دار مهروموم کرد. می‌تونست جای شلیک گلوله‌های زیادی رو روی بدنش خوب کنه. دوباره لبخند زد، یه قلپ دیگه شکلات خوردم و از خودم پرسیدم می‌تونه سرش رو هم دوباره رشد بده یا نه.

افکار تاریک باقی روزم رو پر کرد و یکی‌یکی قوانینم رو به هم زد. وقتی صبح روز بعد رفتم مدرسه، احساس رام‌نشدگی و وحشت می‌کردم. مثل آدم جدیدی توی یه بدن قدیمی بودم. توی بدنی که خیلی واسه‌ش مناسب نبود. مردم از بالای سرم به اون طرف نگاه می‌کردن و درست مثل همیشه بهم بی‌توجهی می‌کردن؛ ولی یه جفت چشم جدید بود که به‌شون نگاه می‌کرد، یه ذهن جدید که جهان رو از چشم‌های این پوسته بیگانه تماشا می‌کرد. توی راهروها راه رفتم، توی کلاس‌هام نشستم و به مردم دوروبرم خیره شدم؛ انگار اولین بار بود می‌دیدمشون. یکی بین ساعت کلاس‌ها بهم تنه زد و من تا آخر راهرو دنبالش راه افتادم و تصور کردم چطوری می‌شه از یه قلاب توی زیرزمین آویزونش کنم و آرام و ذره‌ذره انتقامم رو ازش بگیرم. سرم رو تکون دادم و نشستم روی پله‌ها. سنگین نفس می‌کشیدم. این درست نبود. این چیزی بود که تمام عمرم علیه اون جنگیده بودم. بچه‌ها مثل گاوهای توی سلاخی از کنارم رد می‌شدن و جریان داشتن، مثل خون توی رگ‌ها. زنگ با صدای بلندی خورد و بچه‌ها مثل سوسک‌هایی که وول می‌خوردن و توی سوراخ‌هاشون قایم می‌شدن، ناپدید شدن. چشم‌هام رو بستم و دوباره آقای کراولی فکر کردم. "واسه اینه که داری این کار رو می‌کنی. اون کسیه که می‌خوای. بقیه رو بذار به حال خودشون". یه نفس عمیق دیگه کشیدم و واستادم. عرق سرد و مرطوب رو از روی پیشونیم پاک کردم. باید می‌رفتم کلاس. باید عادی می‌بودم.

نصف کلاس که گذشت، مدیر همهٔ معلم‌ها رو احضار کرد به یه جلسهٔ ویژه. معلم انگلیسی‌م، خانوم پارکر، پونزده دقیقه بعد برگشت. از هر آدم زنده‌ای که دیده بودم، رنگ‌ورورفته‌تر بود. همین‌که او مد تو، کلاس ساکت شد. تماشااش کردیم که آروم به سمت میزش رفت و به سنگینی نشست؛ انگار بار همهٔ دنیا روی شونه‌هاش بود. حتماً یه ربطی به قاتل داشت. یه لحظه نگران شدم که نکنه کراولی تا اون موقع دوباره کسی رو کشته و من متوجه نشدم، ولی نه؛ زیادی زود بود. حتماً جسد پلیس‌ها رو پیدا کرده بودن.

بعد از یه لحظه سکوت مرگ‌بار که هیچ‌کس جرئت نداشت حرف بزنه، خانوم پارکر بالا رو نگاه کرد.

"بیاین برگردیم سر کارمون".

ریچل، یکی از بهترین دوست‌های مارسی گفت: "صبر کنین، نمی‌خواین به‌مون بگین قضیه چیه؟"

خانوم پارکر گفت: "معذرت می‌خوام؛ فقط الان یه خبر خیلی بد به‌م رسید. چیزی نیست". همین‌که این حرف رو زد، به خودش لرزید. چشم‌هاش قرمز بود. مونده بودم الان گریه می‌کنه یا نه.

مارسی گفت: "مثل این‌که به همهٔ معلم‌ها خبر خیلی بدی رسیده. فکر می‌کنم حق‌مونه بدونیم چی شده".

خانوم پارکر چشم‌هاش رو مالید و سرش رو تکون داد: "من باید بهتر باهاش کنار بیام. واسه همین اول به معلم‌ها گفتن که بتونیم واسه بقیه شما آسون‌ترش کنیم.

مشخصه که من خوب کارم رو انجام نمی‌دم". چشم‌هاش رو خشک کرد و به بالا نگاه کرد. "جناب مدیر لیتون همین الان به ما اطلاع دادن که دو تا جسد دیگه پیدا شده". دانش‌آموزها به‌طور مشترک نفس شون رو حبس کردن. "جسد دو تا پلیس توی صندوق عقب یه ماشین توی پایین شهر پیدا شده".

بروک این ساعت توی کلاس من نبود. از خودم پرسیدم یعنی معلمِ اون هم داره همین اطلاعات رو باهاشون به‌اشتراک می‌ذاره یا نه. بروک چطور به‌ش واکنش نشون می‌داد؟

یه بچه به‌اسم رایان که دو ردیف پشت سر من می‌نشست، پرسید: "این هم کار همون یارو بوده"؟

خانوم پارکر گفت: "فکر می‌کنن این‌طور باشه. اون... زخم‌ها... روی قربانی‌ها شبیه سه تای اول بوده. همون چیز... چیزهای سیاه مشترک روشن بوده".

مارسی پرسید: "اسم پلیس‌ها رو می‌دونن"؟ مثل کاغذ سفید شده بود. باباش پلیس بود.

"بابای تو نبوده، عزیزم. اما اون بوده که ماشین رو پیدا کرده و گزارش داده".

مارسی زد زیر گریه و ریپل بلند شد و بغلش کرد.

مکس پرسید: "قاتل چیزی از جسدها برداشته"؟

معلم گفت: "واقعاً فکر نمی‌کنم حرف مناسبی باشه، مکسول".

مکس زیر لب گفت: "شرط می بندم برداشته".

خانوم پارکر گفت: "می دونم که سخته. باور کنین من... خب، برای من هم همون قدر تکون دهنده بود. ما فقط یه مشاور توی مدرسه مون داریم و همه آزادن که اگه می خوان باهاش صحبت کنن؛ ولی اگه می خواین، می تونین با من صحبت کنین یا برین دس شویی، یا آروم بنشینین... یا می تونیم توی کلاس همه با هم درباره ش صحبت کنیم...". صورتش رو پشت دست هاش قایم کرد: "گفتن نباید نگران باشیم؛ چون الگو ثابت، یا همچین چیزی. نمی دونم این چطور باید شما رو آروم کنه. خیلی متأسفم. کاش می دونستم چی باید بگم".

گفتم: "یعنی روش کارش عوض نشده. اون ها نگرانن که ما فکر کنیم داره بدتر می شه؛ چون این بار به جای یکی دو تا جسد پیدا شده".

خانوم پارکر گفت: "ممنون، جان. ولی لازم نیست ما درباره... روش های جنایت کارها بحث کنیم".

گفتم: "من فقط دارم توضیح می دم که پلیس ها چی گفتن. واضحه که فکر می کردن باعث می شه ما حس بهتری داشته باشیم".

گفت: "ممنون" و برای تأیید سر تکون داد.

برد گفت: "ولی این بار که واقعاً دو نفر رو کشته". من و اون قبلاً دوست بودیم، وقتی بچه بودیم؛ ولی از آخرین باری که کاری رو با هم انجام داده بودیم، چند سالی

می گذشت. پرسید: "چطور می تونن بگن روش کارش عوض نشده؟"

خانوم پارکریه لحظه درباره حرفی که باید می زد فکر کرد؛ ولی بعد، بدون هیچ حسی خیره شد. بعد از یه لحظه به سمت من برگشت. من متخصص بحث بودم. گفتم: "چیزی که سعی می کنن بگن، اینه که قاتل هنوز داره خودش رو کنترل می کنه. اگه نوع متفاوتی از قربانی رو می کشت، یا اگه به طور وحشیانه تری می کشت، یا با فاصله زمانی کمتری، به این معنی بود که یه چیزی عوض شده". همه نگاه ها روی من بود. اولین بار بود که هیچ کس اخم نکرده یا پوزخند نزده بود. داشتن گوش می دادن. این رو دوست داشتم. ادامه دادم: "بینین، قاتل های زنجیره ای به صورت تصادفی حمله نمی کنن؛ اون ها نیازهای مشخص و مشکلات روانی ای دارن که به کارشون، سروشکل می ده. به هر دلیلی که هست، این یارو نیاز داره مردهای بزرگسال رو بکشه و این نیاز بیش تر و بیش تر می شه تا این که دیگه نمی تونه کنترلش کنه و می ذاره افسارش از دستش خارج بشه. این روند توی این مورد حدود یه ماه طول می کشه. برای همین بود که هر ماه یه قربانی داشتیم". همه این حرف ها دروغ بود. اون داشت با فاصله زمانی کمتری آدم می کشت. اون یه قاتل زنجیره ای عادی نبود و نیازش به جای روانی، جسمی بود؛ ولی این چیزی بود که پلیس فکر می کرد و چیزی بود که کلاس می خواست بشنوه. ادامه دادم: "خبر خوب اینه که این یعنی اون هیچ کس از توی این اتاق رو نمی کشه" تا این که به بدبختی بیفته و شما هم اتفاقاً توی زمان اشتباه، جای اشتباهی باشین.

برد دوباره گفت: "ولی این بار دو تا قربانی بودن. این یعنی این دفعه آدم دو برابر. این به نظرم تفاوت بزرگیه". گفتم: "به خاطر این که داره بدتر می شه دو نفر رو نکشته. دو نفر رو کشته؛ چون احمق بوده". نمی خواستم دست از صحبت کردن بردارم. هنوز خیلی از این خوشحال بودم که بچه ها واقعاً دارن گوش می کنن. داشتم درباره چیزی صحبت می کردم که عاشقش بودم و هیچ کس بهم نمی گفت خفه شم یا این که

عجیب‌غریبم. می‌خواستن حرف‌هام رو بشنون. این یه هجوم قدرت بود: "شما دیدین چطور جسد کسایی رو که می‌کشه، می‌ذاره جایی که همه پیداش کنن. احتمالاً کاملاً تصادفی می‌پره روشون. اولین کسی رو که از کنارش رد می‌شه، می‌گیره، اون رو می‌کشه و فرار می‌کنه. این بار اتفاقاً اون یارو یه پلیس بوده و پلیس‌ها همکار دارن. قاتل هم می‌خواسته از زیر بار جرمش دربره؛ اما خیلی دیر فهمیده که نمی‌تونه بدون این که هر دو نفرشون رو بکشه، دخل یکی رو بیاره".

مارسی داد زد: "خفه شو!" بلند شد: "خفه شو، خفه شو، خفه شو!" یه کتاب پرت کرد سمتم؛ ولی رفت یه سمت دیگه و خورد به دیوار. خانوم پارکر دوید که جلوش رو بگیره.

خانوم پارکر گفت: "همه آروم باشین. ماری، با من بیا. کیفش رو بیار، ریچل. آفرین، بیا بریم". دستش رو گذاشت دور ماری و آروم اون رو برد سمت در. گفت: "بقیه تون همین جا بمونین و آروم باشین. به محض این که بتونم، برمی گردم". اتاق رو ترک کردن و ما چند دقیقه نشستیم، اول توی سکوت، بعد با پیچ‌های آروم و مکالمه‌های خصوصی. یکی به صندلی م لگد زد و بهم گفت این قدر عوضی نباشم؛ ولی برد خم شد سمت من که ازم سؤال کنه.

برد پرسید: "واقعاً فکر می‌کنی روش کارش ثابت مونده"؟

گفتم: "البته که نه". حالا که خانوم پارکر رفته بود، می‌تونستم توی حرف‌هام یه کم صادق‌تر باشم: "قبلاً توی هر حمله یه آدم بی‌دفاع رو می‌کشت و این بار دو تا پلیس مسلح رو کشته. به این می‌گن شتاب؛ چه بخوان به مون بگن، چه نخوان".

گفت: "گندش بزَن، پسر". افراد دوروبرش سرشون رو تکون دادن.

گفتم: "این همیشه واسه قاتل‌های زنجیره‌ای اتفاق می‌افته. هر نیازی که داره، دیگه یه قتل در ماه راضی‌ش نمی‌کنه. مثل یه اعتیاد می‌مونه. بعد از مدتی، یه سیگار دیگه کافی نیست، بعدش دو تا لازم دارین، بعد سه تا، بعد یه پاکت کامل یا هرچی. داره کنترلش رو از دست می‌ده و از این به بعد خیلی بیش‌تر آدم می‌کشه".

برد بیش‌تر به سمتم خم شد و گفت: "نه، دیگه نمی‌تونه بکشه. اون‌ها این جسدها رو توی یه ماشین پیدا کردن. یعنی می‌تونن با ردیابی پلاک ماشین، این

حروم زاده رو پیدا کنن. بعد من می رم دم در خونه ش و خودم می کشمش". بقیه آدم های اطرافش با پوزخند در تأیید سر تگون دادن. شکار ساحره شروع شده بود.

برَد تنها کسی نبود که دنبال انتقام بود. پلیس اسم صاحب ماشین رو منتشر نکرد؛ ولی یکی از همسایه ها ماشین رو توی اخبار ساعت شیش شناخت. تا شروع اخبار ساعت ده، جمعیت جلوی خونه طرف جمع شده بودن و سنگ پرت می کردن و واسه ریختن خونس فریاد می کشیدن. کری والش هنوز توی گزارشش گیر کرده بود و دوربین اون رو نشون می داد که پشت ون اخبار خم شده؛ در حالی که جمعیت پشت سرش شعارهای خشم آلودی رو به سمت خونه فریاد می زنن.

"کری والش هستم از اخبار زنده شبکه پنج، زنده برای شما از کلیتون کانتی گزارش می کنم. در این جا همون طور که می تونین ببینین، خشم مردم به طور خطرناکی شعله ور شده".

پدر مکس رو بین جمعیت شناختم که فریاد می زد و مشتش رو تگون می داد. هنوز موهاش خیلی کوتاه بود، مدل ارتشی، از اون موقع که توی عراق جنگیده بود. صورتش از خشم قرمز بود.

کری گفت: "پلیس این جاست و از قبل از این که جمعیت شکل بگیره، این جا بوده. این جا خونه گرگ و سوزان اولسون و پسر دوساله اون هاست. آقای اولسون یه کارگر ساختمانی و صاحب ماشینیه که امروز صبح جسد دو افسر پلیس توی اون پیدا شده. محل آقای اولسون هنوز نامشخصه؛ ولی پلیس در رابطه با قتل ها

دنبال اونه. اون‌ها امروز، هم برای سؤال کردن از خانواده‌اون و هم برای محافظت از اون‌ها، این‌جان".

اون لحظه جمعیت شروع کرده بودن به بلندتر فریادزدن. دوربین چرخید و روی یه مرد فوکوس کرد. همون مأمور قبلی اف.بی.آی بود، مأمور فورمن که یه زن و بچه رو به بیرون از خونه راهنمایی می‌کرد. یه پلیس محلی با یه چمدون اون‌ها رو دنبال می‌کرد و پلیس‌های خیلی بیش‌تری تلاش می‌کردن جمعیت رو عقب نگه دارن. کری و فیلم‌بردارش از بین جمعیت رد شدن و کری سؤال‌هایی رو، رو به پلیس فریاد زد. پلیس‌ها به خانوم اولسون و پسرش کمک کردن وارد ماشین‌های عقبی پلیس بشن و مأمور فورمن به سمت دوربین اومد. هر طرف، مردم عصبانی فریاد می‌زدن و به شکل سرود، هم‌خوانی می‌کردن: "زنِ یه قاتل".

کری گفت: "ببخشید، می‌شه به ما بگید این‌جا چه خبره"؟

"سوزان اولسون برای امنیت خودش و برای امنیت بچه‌ش، تحت‌الحفظ بازداشت شد". مردِ سریع حرف می‌زد، انگار قبل از این‌که از خونه بیاد بیرون، بیانیه‌ش رو آماده کرده بود: "در حال حاضر نمی‌دونیم آقای اولسون مظنونه یا قربانی؛ ولی قطعاً توی این پرونده، یکی تحت تعقیبه و ما شبانه‌روز داریم سعی می‌کنیم پیداش کنیم. متشکرم". مأمور فورمن سوار ماشین شد و ماشین راه افتاد و پلیس‌های زیادی رو جا گذاشت که با مردم سروکله بزنن و نظم رو دوباره برقرار کنن.

به نظر می‌رسید کری می‌خواد تاجایی که می‌تونه، به پلیس نزدیک بمونه. دست‌هاش می‌لرزید؛ ولی یکی از اعضای جمعیت رو پیدا کرد و شروع کرد به مصاحبه با اون. در کمال تعجب فهمیدم طرف، آقای لیتون، مدیر مدرسه مونه.

"ببخشید قربان، می‌تونم چند تا سؤال ازتون بکنم؟"

آقای لیتون برخلاف خیلی‌ها توی جمعیت بیخودی دادوبیداد نمی‌کرد و به‌نظر از این‌که یکهو توی تلویزیون دیده می‌شد، خجالت می‌کشید. تصور کردم صبح روز بعد، هیئت‌مدیرهٔ مدرسه یه صحبت حسابی باهاش می‌کنن. گفت: "آم...، قطعاً". به‌خاطر فلش دوربین چشم‌هاش رو جمع کرد.

"دربارهٔ احساسات امروز همشهری‌هاتون چی می‌تونین به ما بگین؟"

گفت: "خب، دوروبرتون رو نگاه کنین، مردم عصبانی‌ان، خیلی هم عصبانی‌ان. این جریان داره مردم رو با خودش می‌بره. تجمع‌ها همیشه احمقانه‌ان، می‌دونم، به‌جز اون لحظهٔ کوتاهی که خودتون توش هستین؛ اون موقع کاملاً منطقی به‌نظر می‌رسن. من همین الان هم واسه این‌که این‌جام، احساس حماقت می‌کنم". این‌رو گفت و دوباره به دوربین نگاه کرد.

"فکر می‌کنین همچین چیزی با مرگ بعدی باز هم اتفاق بیفته؟"

آقای لیتون دست‌هاش رو بالا گرفت و گفت: "ممکنه همین فردا اتفاق بیفته. ممکنه هر موقعی که یه چیزی مردم رو اذیت کنه، اتفاق بیفته. کلیتون جامعهٔ خیلی کوچیکیه. احتمالاً هرکسی توی شهر یکی از قربانی‌ها رو می‌شناخته یا توی محلهٔ یکی از اون‌ها زندگی می‌کرده. قاتل، هرکسی که هست، غریبه‌ها رو نمی‌کشه. داره ما رو می‌کشه، آدم‌هایی با اسم‌ورسم و خونواده. صادقانه بگم، نمی‌دونم این جامعه چقدر دیگه می‌تونه همچین خشونتی رو تحمل کنه و منفجر نشه". دوباره

رو به سمت دوربین چشم‌هاش رو جمع کرد و تصویر قطع شد.

دوروبرشون جمعیت داشت پراکنده می‌شد، ولی تا چه مدتی؟

فقط چند روز طول کشید که شواهد دی.ان.ای برسند. اون شواهد فقط گرگ اولسون رو تبرئه می‌کردن و پلیس برای برگردوندن ذره‌ای از زندگی خانوم اولسون و بچه‌ش، اون شواهد رو توی اخبار پخش کرد. البته که پلیس برف روی صحنه جرم رو پاک کرده بود و دیده بود که پیاده‌رو پوشیده از خونیه که بیش‌ترش بدون شک متعلق به خود اولسون بوده؛ اون هم در حجمی که تقریباً بدون تردید ثابت می‌کرد اون یکی دیگه از قربانی‌هاست. شایعاتی پخش شد که رد لاستیک‌های ماشین دیگه‌ای هم اون جا بوده، گلوله دیگه‌ای هم شلیک شده که پیدا نشده و بیش‌تر از همه، امضای دی.ان.ای کسی که با نتیجه اون ماده سیاه جور درمی‌آمده. فقط این که این بار دی.ان.ای رو از لجن سیاه نگرفته بودن؛ بلکه از لکه خون داخل ماشین پلیس گرفته بودن. این به این معنی بود که توی صحنه قتل چهار نفر بودن، نه سه نفر، و افراد آزمایشگاه اف.بی.آی مطمئن بودن نفر چهارم نه گرگ اولسون، بلکه قاتل بوده.

البته بعضی افراد هم شروع کرده بودن به شک کردن که نفر پنجمی هم بوده.

دکتر نبلین توی جلسه هفتگی پنجشنبه مون گفت: "امروز به نظر متفاوت می‌آی". پنج روزی می‌شد که داشتم نظام قوانینم رو از هم می‌پاشوندم.

پرسیدم: "منظورت چیه؟"

گفت: "فقط این که... متفاوتی. چیز جدیدی هست؟"

گفتم: "همیشه درست بعد از این که یه نفر می میره، این سؤال رو می پرسه".

نبلین گفت: "همیشه بعد از این که یه نفر می میره، یه ذره متفاوت می شی. این دفعه درباره ش چه فکری کردی؟"

گفتم: "سعی کردم فکری نکنم. می دونی، قوانین و این چیزها. تو چه فکری درباره ش کردی؟"

نبلین فقط یه لحظه قبل از این که جواب بده، مکث کرد.

گفت: "قوانینت قبلاً هیچ وقت باعث نشده بودن به قتل ها فکر نکنی. ما خیلی زیاد درباره شون صحبت کردیم".

اشتباه احمقانه ای بود. داشتم سعی می کردم طوری رفتار کنم که انگار هنوز دارم از قوانینم پیروی می کنم؛ ولی ظاهراً توی این کار خیلی خوب نبودم: "می دونم،

فقط... حالا به نظر متفاوت می آد، این جووری فکر نمی کنی؟"

دکتر نبلین گفت: "قطعاً همین طوره". صبر کرد تا من چیزی بگم؛ ولی نمی تونستم به چیزی فکر کنم که مشکوک نباشه. قبلاً هیچ وقت سعی نکرده بودم چیزی رو

از نبلین مخفی کنم. خیلی سخت بود.

پرسید: "مدرسه چطوره؟"

گفتم: "خوبه. همه ترسیدن؛ ولی گمونم این خیلی عادیه".

"تو ترسیدی؟"

گفتم: "نه واقعا". از هروقت دیگه‌ای بیش‌تر ترسیده بودم؛ ولی نه به‌دلیلی که اون بدونه. گفتم: "ترس یه چیز... یه چیز عجیبه، اگه درباره‌ش فکر کنی. مردم فقط از چیزهای دیگه می‌ترسن، هیچ‌وقت از خودشون نمی‌ترسن".

"مردم باید از خودشون بترسن؟"

گفتم: "ترس درباره‌ چیزهاییه که نمی‌تونی کنترل‌شون کنی. آینده، تاریکی یا کسی که سعی می‌کنه تو رو بکشه. تو از خودت نمی‌ترسی؛ چون همیشه می‌دونی که می‌خواهی چی کار کنی".

"تو از خودت می‌ترسی؟"

از پنجره بیرون رو نگاه کردم و یه زن رو توی پیاده‌رو دیدم که روی رد لاسیتک ماشین‌ها روی برف واستاده بود و رفت‌وآمد ماشین‌ها رو تماشا می‌کرد. گفتم: "مثل اون زنه‌س" و به‌ش اشاره کردم: "ممکنه بترسه که یه ماشین به‌ش بزنه یا یخ باعث بشه پاش بلغزه یا سمت دیگه خیابون جایی رو نداشته باشه که واسته. ردشدن از خیابون تصمیم خودشه و اون همون موقع هم تصمیمش رو گرفته و می‌دونه که چطور این کار رو انجام بده. باید واقعاً کار آسونی باشه. صبر می‌کنه تا

این که دیگه ماشینی نباشه و آروم قدم می‌ذاره روی یخ، و هر کاری در حیطه کنترلش باشه، انجام می‌ده که امنیتش حفظ بشه. ولی چیزهایی که نمی‌تونه کنترل کنه، اون رو می‌ترسونه؛ چیزهایی که ممکن بود براش اتفاق بیفته، نه چیزهایی که خودش انجام می‌ده. صبح توی تختش نمی‌خوابه و بگه 'امیدوارم امروز به هیچ خیابونی برنخورم؛ چون می‌ترسم مجبور شم ازش رد شم'. اوناهاش، ببین."

زن توقفی توی رفت‌وآمد ماشین‌ها دید و با عجله از خیابون رد شد. هیچ اتفاقی نیفتاد.

گفتم: "امنه. اصلاً اتفاقی نیفتاد. حالا برمی‌گرده سر کار؛ جایی که توش به بقیه چیزهایی فکر می‌کنه که ازشون می‌ترسه: 'امیدوارم رئیسم اخراجم نکنه. امیدوارم نامه سر وقت برسه اون‌جا. امیدوارم چکم برگشت نخوره'."

نبلین پرسید: "می‌شناسی‌ش؟"

گفتم: "نه، ولی ساعت چهار عصره و اون توی این بخش شهر، پیاده‌س. پس فقط چند تا کار هست که می‌تونه انجام بده. احتمالاً نرفته بوده دنبال چیزی؛ چون هیچی به جز کیف پولش دستش نیست، پس بانک یا اداره پست واضح‌ترین حدسیات به نظر می‌رسن". یکهو جلوی خودم رو گرفتم و به نبلین نگاه کردم. هیچ وقت قبل از این جلوی اون درباره مردم نظریه پردازی نکرده بودم. قوانینم هیچ وقت اجازه نمی‌دادن اون همه درباره یه غریبه تصادفی فکر کنم. می‌خواستم متهمش کنم به این که گولم زد؛ ولی اون کاری نکرده بود. فقط گذاشته بود من حرف بزنم. به چشم‌هاش نگاه کردم. دنبال نشونه‌ای می‌گشتم که نشون بده

دقیقاً می‌دونه دارم چی کار می‌کنم. اون هم مستقیم به من خیره شده بود و فکر می‌کرد. بررسی می‌کرد.

نبیلین گفت: "حدس‌های خوبی بود. من هم اون رو نمی‌شناسم؛ ولی شرط می‌بندم دربارهٔ بیش‌ترشون حق با تو باشه". منتظر چیزی بود. منتظر بود اعتراف کنم چی کار کردم، شاید، یا این که بهش بگم چرا امروز قوانین این قدر فرق می‌کنه. چیزی نگفتم.

گفت: "اخبار جدید می‌گفت کشتار آخر هفتهٔ پیش به‌خاطریه تماس با ۹۱۱ بوده".

اوه اوه.

"ظاهراً یه نفر از تلفن سکه‌ای زنگ زده و گزارش حملهٔ قاتل کلیتون رو داده. نظریه همین الان اینه که قاتل، گرِگ اولسون رو سوار کرده، یه شاهد به پلیس خبر داده و اپراتور پلیس رو فرستاده و قاتل اون‌ها رو هم گرفته".

گفتم: "در این مورد چیزی شنیده بودم. هرچند، منطقی به‌نظر می‌رسه. می‌دونی کی زنگ زده بوده"؟

نبیلین گفت: "پسره خودش رو معرفی نکرده، یا شاید هم دختره. صدای طرف یه جورهایی زیر بوده. واسه همین فکر می‌کنن یا بچه بوده یا زن".

گفتم: "امیدوارم زن بوده باشه".

نبیلین یکی از ابروهاش رو داد بالا.

گفتم: "هر اتفاقی که دیشب افتاده، مطمئنم چیزی نیست که یه بچه ببینه. واقعاً می‌تونه اون رو به هم بریزه".

آقای کراولی هر روز صبح حدود ساعت شیش و سی دقیقه بیدار می‌شد. از ساعت زنگ‌دار استفاده نمی‌کرد؛ فقط بیدار می‌شد. چندین دهه سر یه کار بودن، اون هم هر روز، بهش شکل داده بود تا این که این کار تبدیل شده بود به طبیعت دومش. حالا، مدت‌ها بعد از بازنشستگی، دیگه نمی‌تونست کاریش بکنه. این رو می‌دونستم؛ چون چند روز بود از پنجرهٔ اتاقم اون طرف خیابون تماشاش می‌کردم، نگاه می‌کردم که کدوم چراغ‌ها کی روشن می‌شه و وقتی فهمیدم کجا باید برم، بیرون خونه‌ش دولا می‌شدم و گوش می‌دادم. توی حالت معمول نمی‌تونستم این کار رو طوری بکنم که روی برف، از خودم ردپایی نمونه و لوم نده؛ ولی شانس می‌آوردم که یه نفر دائم پیاده‌روی جلوی خونهٔ آقای کراولی رو تمیز می‌کرد. می‌تونستم هرطور می‌خوام برم و بیام.

ساعت شیش و سی دقیقه صبح آقای کراولی بیدار می‌شد و فحش می‌داد. عین کوک می‌موند. یه ساعت شماته‌ای زنگ‌دار پیر و رکیک که عملاً می‌تونستین به عنوان زنگ هشدار ازش استفاده کنین. تاجایی که می‌دونستم، فقط همون موقع روز فحش می‌داد. گمونم بهش کمک می‌کرد ذهنش رو پاک کنه و یه روز تازه رو شروع کنه، افکار تاریک شب رو توی یه گلولهٔ خلط ذهنی جمع کنه و بایه کلمه تف‌شون کنه بیرون. اتاق خوابش گوشهٔ سمت راست عقی خونه بود و بعد از فحاشی روزانه‌ش توی تاریکی راه می‌افتاد به سمت دس شویی و فکر کنم صورتش رو توی روشویی می‌شست. چراغ روشن می‌شد، سیفون کشیده می‌شد و یه دوش آب گرم واسه خودش راه می‌انداخت که باعث می‌شد پنجرهٔ بیرونی رو بخار بگیره. تا ساعت هفت، لباسش رو پوشیده بود و توی آشپزخونه بود.

صبحونه‌ش رو اساساً از روی بو حدس می‌زدم. یه هود کوچیک بالای گازش داشت و هر وقت روشنش می‌کرد، بوها به‌صورت یه ابر بیرون می‌اومدن. اول با گرمای مطبوع آب جوش شروع می‌شد، بعد بوی تند و محو قهوه‌فوری و در آخر عطر قوی غلات و شکر افرا که هر دفعه باعث می‌شد گرسنه‌م بشه. از جایی که من بودم، یعنی کنار پنجره آشپزخونه، می‌تونستم خودم رو بالا بکشم و برم روی لبه باریک زیرزمین خونه و درحالی‌که از دید خیابون مخفی بودم، از لای شکاف پرده دستش رو ببینم که داره غذا می‌خوره. دستش آروم و با ریتم خاصی بالا و پایین می‌رفت، قاشق رو به دهنش می‌رسوند و بعد می‌آورد پایین و صبر می‌کرد تا بجوه. اگه می‌خواستم می‌تونستم برم جلوتر که وقتی داره می‌خوره بیش‌تر ببینمش؛ ولی این ریسک وجود داشت که دیده بشم. من به همین راضی بودم که از دید خارج بمونم و توی ذهنم جاهای خالی رو پر کنم. بعد از این‌که خوردنش تموم می‌شد، صندلی‌ش رو روی زمین می‌کشید، شیش قدم به سمت سینک می‌رفت و با یه فشار آب که صدایی مثل خش‌خش رادیو می‌داد، ظرفش رو آب می‌کشید. همون موقع بود که کی بیدار می‌شد و اون واسه صبح به‌خیر می‌بوسیدش.

من یه هفته این‌جوری جاسوسی‌ش رو کردم، حتی یه بار مدرسه رو هم پیچوندم که ببینم توی طول روز چی کار می‌کنه. چیزی که دنبالش می‌گشتم و نتونستم پیدا کنم، ترس بود. اگه می‌تونستم بفهمم از چی می‌ترسه، اگه اصلاً از چیزی می‌ترسید، می‌تونستم ازش استفاده کنم تا جلوش رو بگیرم. می‌دونستم به سمت یه جنگ تن‌به‌تن نمی‌رم. تنها راهی که می‌تونستم این شیطان رو شکست بدم، این بود که بهتر از اون فکر کنم. بکشونمش توی موقعیت ضعف و مثل یه حشره لهش کنم. این واسه بیش‌تر قاتل‌های زنجیره‌ای آسون بود؛ چون اون‌ها به آدم‌هایی حمله می‌کردن که از خودشون ضعیف‌تر بودن. من به یه چیز خیلی قوی‌تر

حمله می کردم؛ واسه همین می دونستم امکان نداره ازم بترسه. باید یه چیز دیگه پیدا می کردم که ازش بترسه. همین که پیداش می کردم، می تونستم با اون بهش ضربه بزنم و ببینم چطور واکنش نشون می ده. اگه به اندازه کافی قوی واکنش نشون می داد، ممکن بود حتی بتونم گولش بزنم که اشتباه احمقانه ای ازش سر بزنه و به خودم یه فرصت حمله بدم.

نتونستم توی رفتارش هیچ نشونی از ترس پیدا کنم. واسه همین تصمیم گرفتم برگردم به چیزهای اساسی تر: به پروفایل روان شناسی ای که وقتی اولین بار شک کرده بودم که کاریه قاتل زنجیره ای، درست کرده بودم. یه شب آخر شب دفترچه رو بیرون کشیدم و فهرستم رو خوندم: "شخصاً به قربانی هاش نزدیک می شه و از نزدیک بهشون حمله می کنه." قبلاً فکر می کردم این چیز مهمی رو درباره روان شناسی ش می گه و این که چرا اون کار رو می کرد؛ ولی الان بهتر می دونستم. اون کار رو می کرد؛ چون به اعضای جدید بدن نیاز داشت. شخصاً هم بهشون حمله می کرد؛ چون چنگال های شیطانی ش به سادگی بهترین سلاحی بودن که داشت. مورد بعدی توی فهرست دقیقاً چیزی بود که دنبالش می گشتم: "نمی خواد هیچ کس بدونه اون کیه." مکس مجبورم کرده بود این رو بنویسم؛ ولی فکر می کردم زیادی واضحه. مشکل این بود که اون قدر واضح بود که در نظر نگرفته بودمش. این ترس بی نقص بود: نمی خواست کسی بدونه واقعاً کیه. به خودم لبخند زدم.

"گرگینه نیست، مکس؛ ولی خیلی نزدیکه".

آقای کراولی یه شیطان بود و نمی خواست هیچ کس این رو بدونه. حتی یه قاتل معمولی هم نمی خواست رازهاش برملا بشه. چیزی که آقای کراولی ازش

می‌ترسید، اولین ذره فشار که می‌تونستم به‌ش وارد کنم، روشن شدن دستش بود. وقتش بود واسه‌ش یه یادداشت بفرستم.

نوشتن یادداشت از چیزی که انتظار داشتم، پیچیده‌تر بود. درست مثل تماسم با ۹۱۱، نمی‌خواستم کسی رد این‌رو بگیره و به‌م برسه. قطعاً نمی‌تونستم از دستخط خودم استفاده کنم. واسه همین برای چاپ کردنش به یه کامپیوتر احتیاج داشتم. حتی این هم یه گیر داشت: قبلاً درباره یه پرونده قتل خونده بودم که از یه متخصص خواسته بودن ثابت کنه کدوم ماشین تایپ، نامه تقلبی خودکشی رو تایپ کرده. تاجایی که می‌دونستم، می‌شد همین کار رو با پرینترها هم کرد. بهتر بود امنیت رو حفظ کنم تا پشیمون نشم. این یعنی نمی‌تونستم از پرینتر خونه استفاده کنم. پرینتر مدرسه هم جزو گزینه‌ها بود؛ ولی برای استفاده از اون باید وارد سیستم می‌شدم. این کار سابقه الکترونیکی واضحی از نویسنده یادداشت به‌جا می‌داشت. تصمیم گرفتم از پرینتر کتابخونه استفاده کنم. توی شلوغ‌ترین وقت روز، اون‌جا هیچ‌کس وقت این‌رو نداشت که به یه بچه پونزده‌ساله توجه کنه. می‌تونستم یواشکی برم تو، بنویسمش، چاپش کنم و بدون هیچ ردی برم. از اون‌جاکه هوا هنوز خیلی سرد بود، می‌تونستم حتی بدون این‌که کسی رو مشکوک کنم، دستکش دستم کنم و در نتیجه اثر انگشت هم به‌جا ندارم. یادداشت رو وسط چندین خط از یه متن بی‌معنی قایم کردم، محض اطمینان از این‌که یه وقت کسی قبل از من به پرینتر نرسه و نوشته‌م رو نخونه. وقتی رسوندمش به خونه، جمله‌هایی رو که می‌خواستم، جدا کردم و روی یه کاغذ سفید چسبوندم.

یادداشت اولم ساده بود:

من می‌دونم تو چی هستی.

تحویل دادن یادداشت درست به‌سختی درست‌کردنش بود. باید یه جایی می‌بود که کی پیداش نکنه؛ چون اون احتمالاً مستقیم می‌رفت سراغ پلیس یا دست‌کم به یکی از همسایه‌ها می‌گفت. هر آدم معمولی‌ای این کار رو می‌کرد. در مقابل، آقای کراولی قطعاً یادداشت رو پیش خودش نگه می‌داشت. اون نمی‌خواست چیزی رو برملا کنه که شک‌برانگیز باشه. اگه یادداشت رو می‌برد پیش پلیس، اون‌ها می‌خواستن بیش‌تر درباره‌ش بدونن؛ مثلاً دشمن‌هایی که ممکنه داشته باشه، کارهایی که ممکنه کرده باشه، هر کاری که ممکن بود باعث بشه یه نفر بخواد انتقام بگیره. این‌ها سؤال‌هایی بودن که نمی‌خواست پلیس حتی ارزش پرسیه، چه برسه به این که جوابش رو بدونه. آره، قضیه رو بی‌سروصدا نگه می‌داشت؛ ولی فقط در صورتی که خودش تنها کسی می‌بود که درباره‌ی یادداشت چیزی می‌دونست.

مشکل دیگه این بود که یادداشت رو تحویل بدم؛ اون هم بدون این که معلوم بشه خودم درستش کردم. مثلاً راحت می‌شد توی آلونک قایم‌ش کنم، چون کی هیچ‌وقت اون‌جا اون‌رو پیدا نمی‌کرد؛ ولی من همیشه توی آلونک بودم. وقتی سعی می‌کرد حدس بزنه کی یادداشت رو اون‌جا گذاشته، من اولین نفری بودم که به ذهنش می‌رسید. نمی‌خواستم یه جایی هم بذارم که بعداً به محل‌های نگهبانی‌م توی اطراف خونه شک کنه؛ مثلاً اگه از زیر پنجره آشپزخونه می‌فرستادمش توی خونه، دیگه نمی‌تونستم بیرون قایم شم و صبحانه خوردنش رو تماشا کنم. باید خیلی با دقت شیوه‌ی تحویل‌م رو انتخاب می‌کردم.

بالاخره یادداشت رو گذاشتم روی ماشینش. کراولی و زنش هر کدوم تقریباً نصف‌نصف رانندگی می‌کردن. البته وقت‌هایی هم بود که یکی‌شون بدون اون یکی

رانندگی کنه؛ مثلاً کی هر چهارشنبه صبح می‌رفت خرید و همیشه هم تنها می‌رفت. رانندگی تنهایی آقای کراولی، موقع بازی‌های فوتبال بود که تقریباً نصف وقت‌ها تنهایی توی بار پایین شهر تماشا می‌کرد. شروع کردم به بررسی برنامه عصرهاش و با راهنمای برنامه‌های تلویزیون مقایسه‌ش کردم و فهمیدم هربار تیم سیاتل سی‌هاکس^{۳۶} بازی داشتن و شبکه‌ای.اس.پی.ان بازی رو نشون می‌داد، می‌رفت بار. گمونم توی خونه اون کانال رو نمی‌گرفت. وقتی سی‌هاکس بازی داشتن، قبل از این که از خونه بیاد بیرون، یواشکی رفتم سمت ماشین و یادداشت تاشده رو گذاشتم زیر برف‌پاک‌کن.

از پنجره اتاقم جای پارکش رو نگاه می‌کردم. گوشه پرده‌ها رو اون قدر کم زده بودم کنار که عمراً نمی‌تونست بفهمه من اون جام. از خونه‌ش اومد بیرون. به خاطریه چیزی با سرخوشی لبخند می‌زد و درحالی که داشت قفل در ماشینش رو باز می‌کرد، متوجه یادداشت شد. برش داشت، بازش کرد و با چشم‌های تیره خیابون رو بررسی کرد. سرخوشی‌ش از بین رفت. خودم رو کشیدم کنار و توی تاریکی اتاقم ناپدید شدم. وقتی آقای کراولی سوار ماشینش شد و رفت، به سختی می‌تونستم ببینمش.

چند شب بعد، مهمونی نگهبانی از محله بود. توی این مهمونی، همه اهالی خیابون جمع می‌شدن توی حیاط خونه کراولی و صحبت می‌کردن و می‌خندیدن. اون‌ها تظاهر می‌کردن هیچ مشکلی وجود نداره و در همین حین، خونه خالی همه ما آماده دزدیه. هرچند، این مهمونی به‌طور خاص درباره دزدی نبود؛ بلکه درباره قتل زنجیره‌ای بود. همه توی گروه‌های بزرگ "امن" جمع می‌شدیم و مراقب هم بودیم. حتی یه سخنرانی کوچیک هم درباره امنیت و قفل کردن در

خونه‌ها و این جور چیزها بود. می‌خواستم به‌شون بگم که امن‌ترین چیز اینه که همه رو نیارن حیاط پشتی خونه آقای کراولی؛ ولی اون شب به‌اندازه کافی اهلی به‌نظر می‌رسید. اگر هم توانایی این‌رو داشت که به‌هم بریزه و پنجاه نفر رو یه‌جا بکشه، حداقل اون موقع تمایلی به این کار نداشت. من هم هنوز آماده نبودم که به‌ش حمله کنم. هنوز داشتم سعی می‌کردم بیش‌تر درباره‌ش بدونم. چطور می‌تونستم کسی رو بکشم که از یه رگبار گلوله جون سالم به‌در برده بود؟ این جور چیزها نیاز به برنامه‌ریزی داره و برنامه‌ریزی نیاز به وقت.

بیش‌تر از صحبت درباره امنیت، هدف اصلی این مهمونی این بود که خودمون رو قانع کنیم که ضربه نخوردیم، که حتی وقتی یه قاتل توی شهره، ما نمی‌ترسیم و تبدیل نمی‌شیم به توده‌ای مردم خشمگین. حالا هرچی. مهم‌تر از این اعلام شجاعتِ پوچ، این حقیقت بود که ما داشتیم هات‌داگ درست می‌کردیم و این یعنی من می‌تونستم توی چاله آتیش خونه آقای کراولی آتیش راه بندازم.

با یه شعله گنده شروع کردم. تیکه‌های بزرگ هیزمی رو سوزوندم که مال درخت حیاط پشتی خانواده واتسون بود. اون‌ها آخر تابستون اون درخت رو بریده بودن. آتیش روشن و گرم بود. واسه شروع یه مهمونی عالی بود و بعد، وقتی بحث امنیت پیش اومد، من رفتم با یه سیخ و یه انبر بلند وررفتم و آتیش رو طوری ترتیب دادم که زیرش سطح کلفتی از زغال قرمز و روشن درست بشه. آتیش آشپزی با آتیش معمولی فرق داره؛ چون شما به‌جای فقط یه روشنایی و گرمای ساده، دنبال حرارت ثابت و یکنواختین. شعله‌ها جای خودشون رو به زبونه‌های کوچیک و هاله قرمز و شگفت‌انگیز چوب می‌دن که رو به بیرون چوب می‌سوزه. با دقت آتیش

رو مرتب کردم. راه اکسیژن رو از بین کُنده‌های کوچیک باز کردم تا یه اجاق عریض درست کنم. درست سر وقت، جلسه تموم شد و جمعیت برای آشپزی برگشتن.

البته که بروک هم با خونواده‌ش اون جا بود و بدون این که تابلو کنم، اون و برادرش رو تماشا کردم که یه جفت هات‌داگ رو به سیخ می‌کشیدن و نزدیک چاله می‌شدن. بروک همون طور که با برادرش کنار من دولا می‌شد، لبخند زد. هر دو نفر سیخ‌هاشون رو گرفتن روی مرکز زبونه‌های آتیش. اون جا شعله‌ها هنوز می‌رقصیدن و من برای این که جرئت کنم و باهاش حرف بزنم، تقریباً سی ثانیه با خودم کلنجار رفتم.

گفتم: "این پایین رو امتحان کن." با انبرم به یه سمت زغال‌ها اشاره کردم: "اون جا بهتر می‌پزه."

بروک گفت: "ممنون" و با اشتیاق اون نقطه رو به ایثان نشون داد. هات‌داگ‌هاشون رو که جابه‌جا کردن، بلافاصله تیره‌تر شدن و شروع کرد به پختن. گفت: "وای، عالیه. تو خیلی درباره آتیش چیز می‌دونی."

گفتم: "چهار سال توی کلاس‌های پیشاهنگی کاب اسکوئس. تنها سازمانیه که می‌دونم به بچه‌های کوچیک یاد می‌ده چطور چیزهای مختلف رو آتیش بزنن." بروک خندید: "حتمأً کارت توی گرفتن نشان لیاقت آتیش‌سوزی عالی بوده."

می‌خواستم به حرف‌زدن ادامه بدم؛ ولی نمی‌دونستم چی بگم. توی مهمونی هالووین زیادی حرف زده بودم. احتمالاً ترسونده بودمش و نمی‌خواستم دوباره این

کار رو بکنم. از طرف دیگه، عاشق خندیدنش بودم و می‌خواستم دوباره صدای خنده‌ش رو بشنوم. به هر حال، فکر کردم اگه اون درباره آتش سوزوندن شوخی می‌کنه، احتمالاً من هم می‌تونم بدون این که عجیب غریب به نظر برسم، این کار رو بکنم.

گفتم: "به‌م گفتن بهترین دانش‌آموزی بوده‌م که تا اون موقع داشتن. بیش‌تر پیشاهنگ‌ها فقط یه کلبه رو می‌سوزوندن؛ ولی من سه تا کلبه و یه انبار خالی رو سوزوندم".

با لبخند گفت: "بد نبوده".

اضافه کردم: "من رو فرستادن که توی سطح ملی رقابت کنم. اون آتش‌سوزی بزرگ جنگل‌های کالیفرنیا رو یادته تابستون پارسال؟" بروک لبخند زد: "اوه، اون هم کار تو بود؟ باریکلا".

"آره، واسه اون یه جایزه گرفتم. یه مجسمه‌س، مثل اسکار؛ ولی شبیه اسموکی خرسه‌س^{۳۷} که توش پراز گازوئیله. مامانم فکر کرد شیشه عسله و خواست باهاش ساندویچ درست کنه".

بروک بلند زد زیر خنده. نزدیک بود سیخ هات‌داگش رو بندازه و بعد دوباره به اشتباه خودش خندید.

ایشان که هات‌داگ خودش رو ورنده می‌کرد، پرسید: "هنوز تموم نشدن؟" پنجمین باری بود که کشیده بودش بیرون و هات‌داگش هنوز حتی وقت نکرده بود قهوه‌ای بشه.

بروک به هات‌داگ خودش نگاه کرد و گفت: "به‌نظر می‌رسه درست شده باشن" و بلند شد: "ممنون جان!"

من سر تکون دادم و همون طور که می‌دویدن به سمت میز که نون و سس خردل بردارن، نگاهشون کردم. دیدم لبخند زد و یه بطری سس کچاپ از آقای کراولی گرفت. هیولای توی ذهنم بلند شد و چنگال‌هاش رو بیرون کشید و با عصبانیت غرش کرد. چطور جرئت کرده بود بهش دست بزنه؟ به‌نظر می‌رسید باید حواسم به بروک باشه و امنیتش رو حفظ کنم. احساس کردم دندون‌قروچه کردم. خودم رو مجبور کردم لبخند بزنم. برگشتم به سمت آتیش و مامانم رو دیدم که از اون سمت آتیش با بدجنسی به‌م لبخند می‌زنه. توی دلم غرغر کردم. حوصله نظرهای احمقانه‌ش رو نداشتم. قطعاً می‌خواست وقتی می‌رسیدیم خونه، درباره بروک حرف بزنه. تصمیم گرفتم تا وقتی ممکنه، توی مهمونی بمونم.

بروک و ایشان برنگشتن سمت آتیش که چیزی بخورن. من هم اون شب فرصت دیگه‌ای پیدا نکردم که باهاش حرف بزنم. دیدمش که لیوان‌های پلاستیکی هات‌چاکلت رو بین مردم پخش کرد و آرزو کردم یکی هم واسه من بیاره؛ ولی خانوم کراولی زودتر این کار رو کرد. شکلاتم رو خوردم و لیوان رو انداختم توی آتیش.

تماشا کردم که روی چوب، سیاه شد و پلاستیکش جمع شد و حباب درآورد و بین زغال‌ها غیب شد. خانواده بروک بعدش خیلی زود رفتن.

خیلی زود همه‌ها تداگ‌ها کبابی شده بود و مردم شروع کرده بودن به رفتن. چند تا کنده بزرگ انداختم توی آتیش و جمع‌شون کردم و یه ستون پرسروصدای آتیش درست کردم. زیبا بود. اون قدر داغ بود که قرمز و نارنجی آتیش به سرعت تبدیل شد به زرد و سفید کورکننده، اون قدر داغ شد که جمعیت خودشون رو از آتیش عقب کشیدن و من کتم رو درآوردم. کنار اون آتیش به گرمی و روشنی یه روز تابستونی بود؛ بالین که همه جای دیگه، آخریکی از شب‌های دسامبر بود. کنار آتیش راه رفتم، با سیخ بهش ضربه زدم، باهاش حرف زدم، همون طور که چوب رو می‌بلعید و بشقاب‌های کاغذی رو نابود می‌کرد، باهاش خندیدم. بیش‌تر آتیش‌ها ترق‌تروق می‌کنن؛ ولی این واقعاً صحبت خود آتیش نیست، صدای چوبه. برای شنیدن صدای خود آتیش به یه شعله گنده مثل این نیاز دارین. همچنین آتیشی کوره خیلی قوی‌ایه که با باد خودش غرش می‌کنه. تاجایی که جرئت داشتم، نزدیک بهش دولا شدم و به صداش گوش دادم: زمزمه‌ای از شادی و خشم.

توی کلاس زیست‌شناسی، درباره تعریف زندگی صحبت کردیم: برای این که چیزی به عنوان موجود زنده شناخته بشه، به خوردن، نفس کشیدن، تولیدمثل و رشد نیاز داره. سگ‌ها این کار رو می‌کنن، سنگ‌ها نمی‌کنن. درخت‌ها می‌کنن، پلاستیک‌ها نمی‌کنن. آتیش، طبق این تعریف، با تحرک بالایی زنده‌س: همه‌چی رو از چوب گرفته تا گوشت، می‌خوره، اضافی‌ش رو به شکل خاکستر دفع می‌کنه، درست مثل انسان هوا رو تنفس می‌کنه، اکسیژن رو می‌گیره و کربن پس می‌ده. آتیش رشد می‌کنه و همون طور که گسترش پیدا می‌کنه، آتیش‌هایی رو تولید می‌کنه که خودشون رشد می‌کنن و آتیش‌های جدیدی می‌سازن. آتیش، گازوئیل رو

سرمی کشه و زغال نیم‌سوز می‌ده بیرون، سر قلمرو می‌جنگه، عاشق می‌شه و ابراز نفرت می‌کنه. بعضی وقت‌ها که مردم رو تماشا می‌کنم که با خستگی زندگی روزمره‌شون رو می‌گذرونن، فکر می‌کنم آتیش از ما زنده‌تر و روشن‌تر و داغ‌تره و از خودش و جایی که می‌خواد بره، مطمئن‌تره. آتیش تسلیم نمی‌شه، آتیش تحمل نمی‌کنه، آتیش "کنار نمی‌آد".

آتیش انجام می‌ده.

آتیش هست.

صدایی گفت: "با کدامین بال‌ها جرئت بلندپروازی می‌دهد به خود؟" از جا پریدم و برگشتم و آقای کراولی رو دیدم که چند متر پشت سرم روی یه صندلی پیک‌نیک نشسته بود و عمیقاً به آتیش خیره شده بود. بقیه همه رفته بودن و من بیش‌تر از اون جذب آتیش شده بودم که متوجه بشم.

آقای کراولی به‌نظر توی فکر بود و ذهنش مشغول بود. برخلاف تصورم، با من حرف نمی‌زد؛ با خودش حرف می‌زد یا شاید هم با آتیش. بدون این‌که نگاهش رو حرکت بده، دوباره صحبت کرد: "با کدامین دست‌ها جرئت تسخیر آن شعله را می‌دهد به خود؟"

پرسیدم: "چی؟"

پرسید: "چی؟" انگار داشته خواب می‌دیده و بیدارش کرده‌ن: "اوه جان، تو هنوز این جایی؟ چیزی نبود، فقط یه شعر بود."

گفتم: "تا حالا نشنیدمش". برگشتم سمت آتیش. حالا کوچیک‌تر شده بود. هنوز قوی بود؛ ولی دیگه غرش نمی‌کرد. باید خیلی می‌ترسیدم: شب بایه شیطان تنها بودم. بلافاصله فکر کردم حتماً یه جوری درباره‌ من فهمیده. فهمیده رازش رو می‌دونم و اون یادداشت رو گذاشتم. ولی واضح بود که ذهنش جای دیگه‌ایه. واضح بود که یه چیزی اذیتش می‌کنه که اون رو توی همچین وضعیت ذهنی غمباری قرار داده. شاید داشت درباره‌ یادداشت فکر می‌کرد؛ ولی مطمئنم درباره‌ من فکر نمی‌کرد.

بیش‌تر از اون، افکارش داشت جذب آتیش می‌شد، به سمتش کشیده می‌شد و مثل آب توی اسفنج فرومی‌رفت. وقتی دیدم چطوری داره آتیش رو تماشا می‌کنه، فهمیدم اون هم مثل من آتیش رو دوست داره. واسه همین صحبت کرده بود. نه به خاطر این که بهم شک داشت؛ بلکه چون هر دومون به آتیش وصل بودیم و بنابراین به نوعی به همدیگه وصل بودیم.

پرسید: "تا حالا نشنیدی ش؟ این روزها توی مدرسه به شما چی یاد می‌دن؟ مال ویلیام بلیکه^{۳۸}!" شونه بالا انداختم و بعد از یه لحظه، دوباره صحبت کرد: "یه زمانی کامل حفظش کرده بودم". دوباره توی رؤیای خودش غرق شد و خوند: "ببر، ببر، آن‌گاه که پرنور می‌درخشی در جنگل‌های شب، کدامین دست یا چشمان جاوید پدیدت آورد با چنین تقارن وحشت‌زایی؟"

گفتم: "به نظریه جورهای آشنا می‌آد". هیچ وقت خیلی سر کلاس انگلیسی توجه نمی‌کردم؛ ولی به گمونم یه شعری درباره‌ آتیش یاد می‌اومد.

کراولی گفت: "شاعر داره از ببر می پرسه که کی اون رو ساخته و چطور". چونه‌ش کاملاً توی یقه‌ش فرو رفته بود. باز خواند: "کدامین پتک؟ کدامین زنجیر؟ در کدامین کوره، مغز تو پدید آمده است؟" فقط چشم‌هاش دیده می شد، چاله‌های سیاهی که آتیش در حال رقص رو منعکس می کرد: "دو تا شعر مثل این نوشته، می دونی؟ 'بره' و 'ببر'. یکی از شیرینی و عشق ساخته شده و یکی دیگه از وحشت و مرگ". کراولی به من نگاه کرد، نگاهش تیره و سنگین بود. به خواندن شعر ادامه داد: "آن گاه که ستارگان آسمان سرنیزه‌های شان را پرتاب کردند و آسمان را با اشک خود آب دادند، آیا با دیدن اثرش لبخند زد؟ آیا او که بره را ساخت، تو را ساخته است؟"

آتیش ترق تروق کرد. سایه هامون روی دیوار خونه پشت سرمون می رقصید. آقای کراولی دوباره برگشت سمت آتیش. گفت: "من دوست دارم فکر کنم هر دو رویه نفر ساخته. دوست دارم این جوری فکر کنم".

درخت‌های پشت آتیش هاله سفیدی داشتن و درخت‌های پشت اون‌ها توی تاریکی گم شده بودن. هوا ساکن و تاریک بود و دود مثل مه معلق باقی مونده بود. نور آتیش مه رو از بین برده بود و روشنش کرده بود، نورش از چراغ‌های خیابون بیش تر بود و نور ستاره‌ها رو کم می کرد.

آقای کراولی گفت: "دیروخته". هنوز هم تکون نمی خورد: "بدو برو خونه. من کنار آتیش می نشینم تا وقتی زغال‌ها خاموش بشن".

واستادم و دستم رو به سمت سیخ دراز کردم و آماده شدم تا زغال‌ها رو این طرف و اون طرف پخش کنم؛ ولی آقای کراولی بایه دست لرزون جلوم رو گرفت.

گفت: "بذار باشه. اصلاً دوست ندارم آتیش رو بکشم. فقط بذار باشه".

سیخ رو گذاشتم و از خیابون رد شدم و رفتم سمت خونه مون. وقتی رسیدم به اتاقم، برگشتم و اون رو دیدم که هنوز نشسته بود، هنوز خیره بود.

من مردی رو تماشا کرده بودم که چهار نفر رو کشته. تماشا کرده بودم که اعضای بدن رو پاره می کنه، دست خودش رو می کنه و جلوی چشم من به چیز عجیب غیرانسانی ای تبدیل می شه. یه جوری باوجود همه این ها، حرف های اون شبش کنار آتیش بیش تر از هر کاری که تا حالا کرده، اذیتم کرد.

دوباره از خودم پرسیدم درباره من چیزی می دونه یا نه و اگه می دونه، تا قبل از این که من رو هم مثل تد راسک ساکت کنه، چقدر وقت دارم. توی مهمونی جام امن بود، و به علاوه، اون جا بیش از اندازه شاهد داشت. اگه از توی حیاطش غیبم می زد، بعد از این که پنجاه نفر یا بیش تر من رو اون جا دیده بودن، شک زیادی ایجاد می کرد. فهمیدم هیچ کاری نمی تونم بکنم. اگه نمی دونست، باید به نقشه ام ادامه می دادم و اگه می دونست، اون وقت دیگه کار زیادی نمی تونستم واسه متوقف کردنش بکنم. در هر صورت می دونستم نقشه ام داره جواب می ده. یادداشت ام اذیتم کرده بود، شاید خیلی عمیق. باید فشار رو نگه می داشتم، ترس بیش تر و بیش تری می ساختم تا این که واقعاً وحشت کنه؛ چون اون موقع بود که می تونستم کنترلش کنم.

روز بعد یه یادداشت دیگه فرستادم، یه جور دیگه، واسه این که قصدم رو مشخص کنم.

من تو رو خواهم کشت.

بروک هر روز صبح حدود ساعت هفت بیدار می‌شد. باباش ساعت شیش و نیم بیدار می‌شد، دوش می‌گرفت و لباس می‌پوشید. بعد، درحالی که مامان شون صبحونه رو آماده می‌کرد، بچه‌ها رو بیدار می‌کرد. می‌رفت توی اتاق ایثان و چراغ‌ها رو روشن می‌کرد، بعضی وقت‌ها با بازیگوشی پتو رو از روش می‌کشید و بعضی وقت‌ها هم با صدای بلند آواز می‌خوند. یه بار که ایثان زیر بار نمی‌رفت که بیدار بشه، واقعاً یه کیسه کلم بروکلی یخ‌زده انداخت روی تختش. بروک امتیازهای بیش‌تری داشت. باباش به‌سادگی درِ اتاقش رو می‌زد و به‌ش می‌گفت بیدار بشه و فقط زمانی می‌رفت که جوابش رو بشنوه. به‌هرحال بروک یه خانوم جوون بود؛ هم مسئولیت‌پذیرتر از برادرش بود و هم بیش‌تر شایستهٔ حفظ حریم شخصی بود. هیچ‌کس نمی‌پرید توی اتاق، هیچ‌کس سرک نمی‌کشید و هیچ‌کس تا وقتی خودش نمی‌خواست، اون رو نمی‌دید.

هیچ‌کس به‌جز من.

اتاق بروک طبقهٔ دوم خونه‌شون بود، گوشهٔ عقبی سمت چپ، که یعنی اتاقش دو تا پنجره داشت، یکی کنار خونه، رو به خونهٔ خانوادهٔ پیترمن که بروک پردهٔ این پنجره رو همیشه محکم می‌کشید، و یکی پشت خونه، رو به سمت جنگل، که پرده‌هاش همیشه باز بود. ما لبهٔ شهر زندگی می‌کردیم. واسه همین همسایهٔ پشتی نداشتیم؛ هیچ خونهٔ دیگه‌ای پشت سرمون نبود و تا کیلومترها هیچ آدمی توی اون جهت دیده نمی‌شد. بروک فکر می‌کرد هیچ‌کس نمی‌تونه اون رو ببینه. من فکر می‌کردم خیلی خوشگله.

نگاهش می کردم که می شینه و می آد توی دید، پرده های کنار تختش رو کنار می زنه و خیلی شیک قبل از این که با انگشت هاش موهاش رو شونه کنه، خودش رو کش و قوس می ده. با عرق گیر کلفت و خاکستری رنگی می خوابید که برای اون، به طور عجیبی رنگ کسل کننده ای بود. بعضی وقت ها زیر بغلش یا باسنش رو می خاروند. هیچ دختری اگه بدون دهن تماشاش می کنن، این کار رو نمی کنه. توی آینه واسه خودش شکلک درمی آورد، بعضی وقت ها یه کم می رقصید. بعد از یکی دو دقیقه، لباس هاش رو برمی داشت و از اتاق می رفت بیرون سمت حموم.

مونده بودم می تونم به شون پیشنهاد بدم برف شون رو پارو کنم یا نه؛ مثل کاری که واسه آقای کراولی کردم. می خواستم بتونم برف رو هرجایی که می خوام بذارم و این جوری توی حیاط به خودم دسترسی بیش تری بدم. هرچند، احتمالاً شک برانگیز می شد؛ مگه این که برف خونه های کل خیابون رو پارو می کردم. من هم که واسه همچین چیزی وقت نداشتم. همین جوری ش هم زیادی سرم شلوغ بود.

هر روز یه راهی پیدا می کردم که یه یادداشت جدید به آقای کراولی بدم. بعضی هاش رو روی ماشینش می داشتم، مثل قبل، بقیه رو می چسبوندم به پنجره ها یا فرو می کردم بالای در، بالاتر از جایی که دست کی بهش برسه. بعد از یادداشت دوم، هیچ کدوم از یادداشت ها تهدید مستقیم نبود. در عوض واسه ش مدرک می فرستادم که نشون می داد می دونم داره چی کار می کنه.

جَب جولی، کلیه

دیو برد، دست

همون طور که واسه ش درباره قربانی‌ها یادداشت می‌ذاشتم، حواسم بود گدایی رو که روی دریاچه کشت، از قلم بندازم. یه بخشی‌ش به این خاطر که اسمش رو نمی‌دونستم و یه بخشی‌ش هم به خاطر این که هنوز می‌ترسیدم نکنه رد دو چرخه‌م رو روی برف دیده باشه. نمی‌خواستم یه حساب دودوتا چارتا بکنه و برسه به من.

روز آخر مدرسه واسه ش یه یادداشت فرستادم.

گرگ اولسون، معده

این یکی یه قدم گنده بود؛ چون جسد گرگ اولسون هنوز پیدا نشده بود. تاجایی که کراولی می‌دونست، هیچ کس درباره معده خبر نداشت. بعد از این که یادداشت رو خوند، خودش رو توی خونه زندونی کرد و به فکر فرو رفت. صبح روز بعد رفت مغازه ابزارفروشی و چند تا قفل و بست خرید و امنیت آلونک و در انبارش رو چند برابر کرد. یه کم نگران بودم نکنه بیش از حد پارانوئید بشه و کم کم حساب کارهایش از دستم دربره؛ ولی همین که کارش با اضافه کردن قفل‌ها تموم شد، اومد خونه ما و کلید قفل جدید آلونک رو داد به من.

"در آلونک رو قفل کردم، جان. این روزها نمی‌شه گفت آدم بیش از حد مراقبت می‌کنه". کلید رو داد به‌م: "تو که می‌دونی وسایل کجان، پس فقط مثل همیشه

تمیز نگه‌شون دار. ممنون بابت همه کمک‌هات."

گفتم: "ممنون". هنوز به‌م اعتماد داشت. احساس می‌کردم می‌خوام از خوشحالی جیغ بزنم. بهترین لبخندِ یه "جانشین نوه" رو تحویلش دادم و گفتم: "همیشه برف‌ها رو پارو می‌کنم".

مامانم پشت سرم از پله‌ها اومد پایین: "سلام آقای کراولی، همه چی مرتبه"؟

گفت: "چند تا قفل جدید اضافه کردم. به شما هم پیشنهاد می‌کنم همین کار رو بکنین. اون قاتله هنوز اون بیرونه".

مامان گفت: "ما مرده‌شورخونه رو خوب چفت و بست کردیم و توی اتاق پشتی که موادشیمیایی رو نگه می‌داریم، یه سیستم هشدار درست و حسابی داریم. فکر کنم مشکلی نداشته باشیم".

لبخند زد و گفت: "پسر خوبی داری". بعد چهره‌ش توی هم فرو رفت و با شک به کف خیابون زیر پاش نگاه کرد: "این شهر دیگه مثل قبل امن نیست. نمی‌خوام شما رو بترسونم، فقط..." دوباره به ما نگاه کرد: "فقط مراقب باشین". برگشت و با خستگی از خیابون رد شد. شونه‌هاش سنگینی می‌کردن. در رو بستم و لبخند زدم.

دوباره گولش زده بودم.

مامان پرسید: "امروز کار باحالی توی برنامه‌ت هست؟" با شک بهش نگاه کردم و اون هم معصومانه دست‌هاش رو برد بالا و گفت: "فقط دارم می‌پرسم". از کنارش رد شدم و از پله‌ها رفتم بالا. گفتم: "یه مدته کتاب می‌خونم". این بهونه اصلی‌م واسه این بود که یکهو چند ساعت توی اتاقم بمونم و از پنجره اتاقم خونه آقای کراولی رو دید بزنم. این موقع روز نمی‌تونستم برم نزدیک خونه‌ش، واسه همین تماشا کردن از پنجره تنها چیزی بود که داشتم.

گفت: "جدیداً زیادی وقتت رو توی اتاق می‌گذرونی". دنبالم از پله‌ها اومد بالا: "امروز اولین روز تعطیلات کریسمسه. باید بری بیرون خوش بگذرونی". این جدید بود! چه نقشه‌ای توی سرش داشت؟! من تقریباً همون قدر که توی خونه بودم، بیرون هم بودم و دوروبر خونه آقای کراولی و بروک می‌پلکیدم. مامان نمی‌دونست کجا می‌رم یا چی کار می‌کنم؛ ولی حتی نمی‌تونست فکر کنه وقتم رو زیادی توی اتاقم می‌گذرونم. یه چیز دیگه توی سرش بود.

گفت: "یه فیلمیه که همه‌ش تبلیغش رو می‌بینیم. بالاخره دیروز اومد توی سینمای شهر. می‌تونی بری اون رو ببینی". برگشتم و دوباره بهش خیره شدم. چی کار داشت می‌کرد؟

گفت: "فقط گفتم شاید خوش بگذره". پیچید توی آشپزخونه که از نگاه من فرار کنه و داد زد: "اگه می‌خوای بری، چند تا بلیت دارم". "چند تا" یعنی جمع. نقشه‌ش این بود؟ امکان نداشت که با مامانم فیلم ببینم. گفتم: "اگه می‌خوای، خودت می‌تونی ببینی. من می‌خوام این کتاب رو تموم کنم". گفت: "اوه، من الان خیلی سرم شلوغه". از توی آشپزخونه با دست پر از قبض اومد بیرون. با یه لبخند مضطرب اون‌ها رو نگه داشته بود: "تو می‌تونی با مکس بری

یا با بروک".

آهان. قضیه بروک بود. حس کردم صورتم سرخ شد، برگشتم و پریدم توی اتاقم. "گفتم نه!" در رو محکم به هم کوبیدم و چشم‌هام رو بستم. عصبانی بودم؛ ولی نمی‌دونستم چرا. "مامان احمق سعی می‌کنه من رو بفرسته به یه فیلم احمقانه با اون احمق"... نمی‌تونستم اسمش رو بلند بگم. هیچ‌کس قرار نبود درباره بروک چیزی بدونه. حتی بروک درباره بروک نمی‌دونست. به کوله‌پشتی‌م لگد زدم و پرتش کردم اون طرف. بیش‌تر از اون پراز کتاب بود که اون جووری که می‌خواستم توی اتاق به پرواز دربیاد.

فکر کردم توی تاریکی کنار بروک نشستن این‌قدر هم بد نیست؛ مهم نیست فیلمش چی باشه. صدای خنده‌ش رو توی سرم شنیدم و به چیزهای بامزه‌ای فکر کردم که می‌تونستم واسه این‌که دوباره به‌خنده بیفته، به‌ش بگم: "این فیلم افتضاحه. کارگردان رو باید با نوار فیلم خودش خفه کنن". بروک به این حرف نخندید. چشم‌هاش گشاد شد و خودش رو عقب کشید، درست مثل اون مجلس رقص هالووین.

گفت: "چقدر عجیب‌گرایی. چه آدم مریض روانی عجیب‌گرایی هستی".

"نه نیستم. تو که من رو می‌شناسی! تو من رو بهتر از هرکس توی این دنیا می‌شناسی؛ چون من تو رو بهتر از هرکس توی این دنیا می‌شناسم. من چیزهایی رو می‌بینم که هیچ‌کس دیگه نمی‌بینه. ما با هم تکلیف‌هامون رو انجام دادیم، با هم تلویزیون دیدیم، تلفنی با هم حرف زدیم..."

تلفن احمقانه... با کی داشت تلفنی حرف می زد؟ آگه می فهمیدم، پسره رو می کشتم.

به سمت پنجره فحش دادم و....

من توی اتاقم بودم. سنگین نفس می کشیدم. بروک من رو نمی شناخت؛ چون هیچ چیز مشترکی نداشتیم، چون همه کارهایی که با هم کرده بودیم، واقعاً فقط چیزهایی بود که اون تنهایی انجام داده بود، درحالی که من از پنجره اتاقش تماشا می کردم. نگاهش کرده بودم که چند شب پیش تکالیفش رو انجام می داد و می دونستم من هم همون تکالیف رو دارم؛ ولی این، با هم انجام دادن حساب نمی شد، چون اون حتی نمی دونست من اون جام. وقتی تلفن زنگ خورد و اون برداشتش و به یکی دیگه گفت الو، مثل این بود که یه شکاف بین مون به وجود اومد. اون به مزاحم لبخند زد، نه به من و من می خواستم جیغ بزنم؛ ولی می دونستم هیچ کس مزاحم هیچ چیز نشده. چون من تنها آدم توی دنیا بودم که می دونستم چیزی داره اتفاق می افته.

کف دست هام رو روی چشم هام فشار دادم. زمزمه کردم: "دارم تعقیبش می کنم". قرار نبود این جور بشه. قرار بود آقای کراولی رو تماشا کنم، نه بروک رو. به خاطر کراولی قوانینم رو شکسته بودم، نه به خاطر هیچ کس دیگه. ولی هیولا دیوار رو شکسته بود و قبل از این که بفهمم داره چی کار می کنه، کنترل رو به دست گرفته بود. دیگه حتی به زحمت درباره هیولا فکر می کردم؛ چون به طور کامل تبدیل به یه نفر شده بودیم. بالا رو نگاه کردم و قدم زنان رفتم دم پنجره اتاقم و به خونه آقای کراولی خیره شدم. "نمی تونم این کار رو بکنم". قدم زنان برگشتم سمت تخته و این دفعه محکم تر به کوله پشتی م لگد زدم که باعث شد روی زمین کشیده بشه به اون طرف. "باید مکس رو ببینم".

کتم رو برداشتم و بدون این که به مامان چیزی بگم، دویدم بیرون. روی لبهٔ پیشخون آشپزخونه پول گذاشته بود. من هم همون طور که رد می شدم، برداشتمش، چوندمش توی جیبم و در رو پشت سرم محکم بستم.

خونهٔ مکس فقط چند کیلومتر اون طرف تر بود و می تونستم با دوچرخه م خیلی سریع برسم اون جا. همون طور که از جلوی خونهٔ بروک رد شدم، روم رو برگردوندم و توی سراسیمی، زیادی تند رفتم پایین و اهمیتی به جادهٔ یخ زده ندادم. به ماشین ها هم توجهی نکردم. خودم رو دیدم که دست هام رو می ذارم دور گردن بروک، اول نوازشش می کنم، بعد فشارش می دم تا وقتی جیغ می زنه و لگد می زنه و خفه می شه و تمام افکارِ توی سرش روی من متمرکز می شه. روی هیچی به جز من متمرکز نمی شه. من می شم همهٔ دنیاش و... "نه"!

چرخ عقبم توی یه تیکه یخ سیاه گیر کرد و از زیرم دررفت. من رو چرخوند و به یه طرف کج کرد. تونستم صاف بمونم؛ ولی همین که دوباره ثابت شدم، از روی دوچرخه پریدم پایین و بلندش کردم و مثل یه چماق کوبیدمش به ستون تلفن. صدایی کرد و توی دست هام لرزید. سفت و واقعی بود. انداختمش و تکیه دادم به ستون. دندون هام رو روی هم فشار می دادم.

الان باید گریه کنم. حتی نمی تونم مثل یه آدم گریه کنم.

فوری اطراف رو نگاه کردم که ببینم کی نگاهم می کنه. چند تا ماشین از کنارم رد می شدن؛ ولی هیچ کس به م توجه نمی کرد. دوباره زیر لب گفتم: "باید مکس رو

بینم" و دوچرخه‌م رو برداشتم. چند هفته بود بیرون مدرسه ندیده بودمش. همه وقت‌م رو به تنهایی می‌گذروندم، توی سایه‌ها قایم می‌شدم و واسه آقای کراولی یادداشت می‌فرستادم. این جو‌ری خبری از امنیت نبود، حتی بدون قوانینم، به‌خصوص بدون قوانینم. دوچرخه‌م به‌نظر مشکلی نداشت. شاید خراش برداشته بود؛ ولی جایی‌ش فُرنشده بود. فرمونش به یه سمت خم شده بود. واسه من زیادی محکم بود و نمی‌تونستم بدون ابزارم صافش کنم؛ ولی تونستم با کج نگه‌داشتنش کجی‌ش رو جبران کنم. مستقیم تا خونه مکس راندم و خودم رو مجبور کردم به هیچی به‌جز اون فکر نکنم. اون دوستم بود. دوست‌ها عادی بودن. اگه دوستی داشتم، می‌تونستم روانی نباشم.

مکس توی یه خونه دوطبقه نزدیک کارخونه چوب‌بری زندگی می‌کرد. اون‌جا محله‌ای بود که همیشه بوی خاک‌اره و دود می‌داد. بیش‌تر مردم شهر توی کارخونه کار می‌کردن، از جمله مامان مکس. باباش راننده کامیون بود و معمولاً از کارخونه، چوب می‌برد. همون قدر که خونه بود، همون قدر هم می‌رفت بیرون. من از بابای مکس خوشم نمی‌اومد و هربار که می‌رفتم خونه‌ش، اون کابین دیزل بزرگ، اولین چیزی بود که دنبالش می‌گشتم. امروز اون‌جا نبود. پس مکس احتمالاً توی خونه تنها بود.

دوچرخه‌م رو توی حیاط جلویی‌شون انداختم و زنگ در خونه‌شون رو زدم. دوباره زنگ زدم. مکس با بی‌حالی در رو باز کرد؛ ولی وقتی من رو دید، چشم‌هاش برق زد.

"بیا این رو ببین، پسر... بیا ببین بابام واسه‌م چی گرفته!" خودش رو انداخت روی مبل و یه دسته کنترل ایکس باکس دستش گرفت و مثل یه جایزه گرفتش بالا. "بابام نمی‌تونه کریسمس این جا باشه، واسه همین زودتر بهم دادش. خیلی خفنه".

در رو بستم و کتم رو درآوردم: "باحاله". داشت یه بازی مسابقه‌ای بازی می‌کرد و من از سر راحتی آهی کشیدم. این دقیقاً همون زمانی بود که نیاز داشتم به چیزی فکر نکنم. "دو تا دسته داری؟"

گفت: "می‌توننی از اون‌ی که مال بابائه، استفاده کنی" و به تلویزیون اشاره کرد. یه دسته دیگه کنار تلویزیون بود. سیمش خیلی مرتب جمع شده بود. گفت: "فقط حواست باشه خرابش نکنی؛ چون وقتی برگرده می‌خواد مَدِن^{۳۹} رو بیاره و قراره یه فصل کامل فوتبال رو با هم بازی کنیم. اگه دسته‌ش رو خراب کنی، عصبانی می‌شه".

گفتم: "نمی‌خوام با چکش بزنم روش که". دسته رو وصل کردم و برگشتم روی مبل: "بیا بازی کنیم".
گفت: "یه دقیقه دیگه. باید اول این رو تموم کنم". بازی رو از روی حالت توقف برداشت و چند تا مسابقه داد و بین هر کدوم به من اطمینان می‌داد که یه تورنمنته و خیلی زود تموم می‌شه؛ ولی نمی‌دونست چجوری بازی رو ذخیره کنه تا این که رسید به آخرش. بالاخره یه مسابقه دونفره تنظیم کرد و یکی دو ساعت بازی کردیم. هر دفعه من رو برد؛ ولی برام مهم نبود. داشتم ادای یه بچه عادی رو درمی‌آوردم و لازم نبود کسی رو بکشم.

آخرش گفت: "تو خیلی داغونی و من گشنه‌ام. یه کم مرغ می‌خوای؟"
"معلومه".

"از دیشب یه کم داریم. واسه بابام جلوجلو جشن کریسمس گرفته بودیم". رفت توی آشپزخونه و بایه سطل نیمه‌خالی مرغ‌سوخاری برگشت. نشستیم روی مبل و تلویزیون نگاه کردیم. هر تیکه رو که تموم می‌کردیم، استخونش رو می‌انداختیم توی سطل. خواهر کوچولوش اومد تو، یه تیکه برداشت و بی‌سروصدا برگشت توی اتاقش.

پرسید: "کریسمس جایی می‌ری؟"

گفتم: "جایی ندارم برم".

"ما هم همین‌طور". دست‌هاش رو با مبل پاک کرد و بین استخون‌ه‌اندبال یه تیکه دیگه گشت: "این روزها چی کار می‌کردی؟"

گفتم: "هیچی. یه سری کار. تو چی؟"

گفت: "داشتی یه کاری می کردی". باهام چشم تو چشم شد. ادامه داد: "توی این دو هفته به زور دیدمت، که یعنی داشتی تنهایی یه کاری می کردی. ولی چه کاری ممکنه باشه؟ جان وین کلیور جوان در اوقات بیکاری خود چه می کند؟"

گفتم: "گیرم انداختی. من قاتل کلیتونم".

گفت: "این اولین حدس من هم بود؛ ولی اون فقط، چند تا؟ شیش نفر رو کشته؟ اگه تو بودی کارت خیلی بهتر از این بود".

گفتم: "بیش تر که به معنی بهتر نیست". تلویزیون رو دوباره روشن کردم و ادامه دادم: "کیفیت هم باید یه جوری حساب بشه".

گفت: "شرط می بندم می دونم داشتی چی کار می کردی" و با استخونی که توی دستش بود، بهم اشاره کرد: "داشتی با بروک می لاسیدی". پرسیدم: "می لاسیدم؟"

مکس گفت: "می لاسیدی". لب هاش رو جمع کرد: "حرکت می زدی. تکونش می دادی".

گفتم: "فکر کنم 'تکونش می دادی' رو واسه رقصیدن می گن".

مکس گفت: "و من فکر می کنم تو یه دروغ گوی چاقالی".

پرسیدم: "منظورت عالیه یا چاقالو؟ هیچ وقت نمی فهمم منظورت کدومه".

گفت: "خیلی هم توی کف برو کی". یه گاز از مرغش زد و با دهن کاملاً باز خندید: "حتی هنوز نگفتی نه".
گفتم: "فکر نمی کردم مجبور باشم چیزی رو رد کنم که هیچ کس امکان نداره باور کنه".
"هنوز هم نگفتی نه".

پرسیدم: "چرا باید دنبال بروک باشم؟ اون چیز حتی نمی دونه که من... لعنت بهش!"
مکس گفت: "اوه اوه، چه خبره؟"

به بروک گفته بودم "چیز". احمقانه بود. ترسناک بود. من بهتر از این حرف ها بودم.
مکس پرسید: "زیادی زدم به هدف؟ دوباره راحت نشست."

بهش توجهی نکردم و مستقیم خیره شدم به روبه رو. خطاب کردن انسان ها به عنوان "چیز" یکی از رفتارهای رایج قاتل های زنجیره ای بود. اون ها آدم های دیگه رو به چشم آدم نمی دیدن، فقط به چشم شیء؛ چون این کار باعث می شد شکنجه و کشتن اون ها راحت تر باشه. به سختی می شد به "اون پسر" یا "اون دختر" آسیب رسوند؛ ولی "اون چیز" آسون بود. "چیز" هیچ حسی نداشت. "چیز" هیچ حقی نداشت. "چیز" فقط یه شیء بود و شما می تونستین هر کاری با اون "چیز" بکنین.
مکس گفت: "سلام، از ایستگاه زمینی به جان".

من همیشه به جسدها می گفتم "چیز؛" حتی اگه مامان و مارگارت می شنیدن و مجبورم می کردن از این کار دست بردارم. ولی هیچ وقت به یه آدم نگفته بودم

"چیز"، هیچ وقت. داشتم کنترل رو از دست می دادم. واسه همین بود که اومده بودم مکس رو ببینم که دوباره کنترل رو به دست بگیرم؛ ولی جواب نداده بود.

پرسیدم: "می خوای بریم فیلم ببینیم"؟

مکس پرسید: "می خوای بهم بگی چه خبره"؟

گفتم: "باید یه فیلم ببینم یا یه کاری بکنم. باید عادی باشم. ما باید کارهای عادی بکنیم".

مکس گفت: "مثلاً این که روی مبل بنشینیم و درباره این صحبت کنیم که چقدر طبیعی هستیم؟ اوم، مردم عادی همیشه این کار رو می کنن".

"بی خیال مکس، من جدی ام! کل این قضیه جدیه! اصلاً فکر کردی واسه چی اومدم این جا؟!"

چشم هاش رو تنگ کرد. گفت: "نمی دونم. چرا اومدی"؟

گفتم: "چون من... یه اتفاقی داره می افته. من... نمی دونم! دارم از دستش می دم".

"چی رو از دست می دی"؟

گفتم: "همه چی رو. دارم همه چی رو از دست می دم. همه قوانین رو شکستم و حالا هیولا اومده بیرون و من حتی دیگه من نیستم. نمی بینی"؟

مکس پرسید: "چه قانونی؟ پسر داری زهره ترکم می کنی".

گفتم: "من یه سری قانون دارم که عادی نگهم می داره، که بهم امنیت می ده. در واقع به همه امنیت می ده. یکی از اون ها اینه که باید با تو وقت بگذرونم؛ چون تو

کمک می‌کنی عادی بمونم، و من یه مدته این کار رو نکردم. قاتل‌های زنجیره‌ای دوست و همکاری ندارن؛ فقط تنهان. واسه همین اگه با تو باشم، جام امنه و هیچ کاری نمی‌کنم. نمی‌گیری چی می‌گم؟

حالت چهرهٔ مکس گرفته شد. اون قدری می‌شناختمش که حالت‌هاش رو بفهمم. وقتی خوشحال بود چی کار می‌کرد، وقتی عصبانی بود چی کار می‌کرد. الان داشت چپ‌چپ نگاه می‌کرد و یه جورهایی اخم کرده بود و این یعنی ناراحت بود. غافل‌گیرم کرد و با تعجب به عقب نگاه کردم.

پرسید: "واسه همینه که می‌آی این‌جا؟"

برای تأیید سر تکون دادم. از ته دل دنبال یه جور اتصال بودم. احساس می‌کردم دارم غرق می‌شم.

گفت: "و واسه همینه که سه ساله با هم دوستیم؟ چون تو خودت رو مجبور می‌کنی، چون فکر می‌کنی باعث می‌شه عادی باشی؟"

بین من کی هستم. خواهش می‌کنم.

گفت: "خب، تبریک می‌گم جان. تو عادی هستی. تو پادشاه عجیب‌غریب گندهٔ عادی‌ها هستی، با قوانین احمقانه‌ت و دوست‌های الکی‌ت. اصلاً کاری هست که واقعی انجام بدی؟"

گفتم: "آره. من ... اون‌جا، وقتی اون جووری به‌م خیره شده بود، نمی‌تونستم به چیزی فکر کنم."

گفت: "اگه فقط داری تظاهر می کنی دوستمی، پس واقعاً هیچ نیازی به من نداری". بلند شد و گفت: "خودت تنهایی می تونی این کار رو بکنی. بعداً می بینمت".

"بی خیال، مکس".

گفت: "گم شو بیرون".

تکون نخوردم.

داد زد: "گم شو"!

گفتم: "تو نمی دونی داری چی کار می کنی. من باید..."

داد زد: "حتی فکرش رو هم نکن که عجیب غریب بودنت رو بندازی گردن من! هیچ کدوم از کارهایی که می کنی، تقصیر من نیست! حالا از خونه ما گم شو بیرون"!

بلند شدم و کتم رو برداشتم.

مکس در رو با شدت باز کرد و گفت: "بیرون بپوشش. گندش بزنی، جان. همه توی مدرسه از من متنفرن. حالا دیگه حتی دوست عجیب غریب هم ندارم". از خونه رفتم بیرون و وارد هوای سرد شدم و پشت سرم در رو محکم بستم.

اون شب کراولی دوباره یه نفر رو کشت و من از دستش دادم. وقتی از خونه مکس برگشتم، ماشینش اون جا نبود و خانوم کراولی گفت که رفته بازی رو تماشا کنه. اون شب هیچ کدوم از تیم هاش بازی نداشتن؛ ولی به هر حال با دو چرخه رفتم پایین شهر که ببینم می تونم پیداش کنم یا نه. ماشینش جلوی بار ورزشی

مورد علاقه‌ش نبود یا جلوی هیچ بار دیگه‌ای. حتی از شهر رفتم بیرون و رفتم سمت جی پرنده که بینم اون جا پیداش می‌کنم یا نه. هیچ جا نبود. خیلی بعد از این که هوا تاریک شده بود، برگشتم خونه و اون هنوز برنگشته بود. اون قدر عصبانی بودم که می‌خواستم جیغ بزنم. دوباره دو چرخه‌م رو پرت کردم و جلوی خونه نشستم و فکر کردم.

می‌خواستم برم بینم بروک داره چی کار می‌کنه. داشتم می‌مردم از کنجکاوی؛ ولی این کار رو نکردم. زبونم رو گاز گرفتم و به خودم دل و جرئت دادم که خون بندازمش؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم. به جاش بلند شدم و مشت زدم به دیوار.

نمی‌تونستم اجازه بدم هیولا کنترلم رو به دست بگیره. من باید یه کاری می‌کردم و یه شیطان رو می‌کشتم. نمی‌تونستم به خودم اجازه بدم قبل از انجام اون کار، کنترلم رو از دست بدم. نه، این درست نبود. نمی‌تونستم اجازه بدم هیچ وقت کنترلم رو از دست بدم. باید متمرکز می‌موندم. باید کراولی رو گیر می‌آوردم.

اگه نمی‌تونستم گیرش بیارم، لااقل می‌تونستم واسه‌ش یادداشت بفرستم. اون قدر اون روز حواسم پرت شده بود که هنوز یادداشتی آماده نکرده بودم و باید به‌ش می‌فهموندم که حتی با این که نتونسته بودم ببینمش، می‌دونم داره چی کار می‌کنه. مخم رو به کار گرفتم که چیزی به ذهنم برسه و بنویسم، بدون این که خودم رو لو بدم. خود کارهای مرده شور خونه تموم شده بود و جرئت نداشتم برم بالا و دنبال کاغذ بگردم. می‌ترسیدم یه وقت مامان هنوز بیدار باشه. دویدم سمت حیاط آقای کراولی، توی تاریکی تقریباً نامرئی بودم. دنبال یه چیز دیگه گشتم. بالاخره یه کیسه نمک روی ایوونش پیدا کردم که واسه آب کردن برف بود. اون جا نگهش

می داشت که برای آب کردن یخ پله ها و پیاده رو ازش استفاده کنه. یه فکری به ذهنم رسید و یه نقشه کشیدم.

ساعت یک شب، کراولی با ماشینش زد بغل و یکهو نگه داشت. نصف ماشین توی جای پارک بود و نصفش بیرون. زیر نور چراغ های ماشین، معلوم بود که با بلورهای نمک کلمه ای روی آسفالت نوشته شده. طول هر حرفش یه متر بود و زیر نور چراغ های ماشین برق می زد.

شیطان

بعد از یه لحظه، آقای کراولی ماشین رو به جلو روند و کلمه رو خراب کرد. بعد پیاده شد و باقی موندهش رو با پا به هم ریخت. از توی تاریکی اتاقم تماشاش کردم. بایه سوزن به خودم ضربه می زدم و از دردش صورتم رو کج و کوله می کردم.

"کریسمس مبارک!"

مارگارت با یه بغل پر از هدیه از در اومد تو و مامان لپش رو بوس کرد.

مامان گفت: "کریسمس تو هم مبارک". چند تا از هدیه‌ها رو گرفت و اون‌ها رو کنار درخت روی هم چید: "چیز دیگه‌ای هم توی ماشین داری؟"
"فقط سالاد، ولی لارن داره می‌آرهش بالا".

فک مامان افتاد و مارگارت با شیطننت پوزخند زد.

مامان آروم پرسید: "واقعاً این جاست؟" سرش رو از در بیرون برد که پایین پله‌ها رو نگاه کنه. مارگارت به‌نشونه تأیید سر تکون داد. مامان پرسید: "چطور این کار رو کردی؟ من پنج بار دعوتش کرده‌م و تا حالا نتونستم ازش یه جواب بله بگیرم".

مارگارت گفت: "دیشب واقعاً صحبت خوبی داشتیم با هم. بعدش هم، فکر کنم دوست‌پسرش دکش کرده".

مامان با دستپاچگی دوروبر رو نگاه کرد: "ما واسه چهار نفر آماده نیستیم. جان، بدو برو پایین و یه صندلی دیگه واسه میز بیار. من هم یه بشقاب و چاقو و چنگال دیگه می‌چینم. مارگارت، تو فوق‌العاده‌ای".

مارگارت گفت: "می‌دونم". کتش رو درآورد و ادامه داد: "اگه من رو نداشتی، چی کار می‌کردی؟"

من کنار پنجره نشسته بودم و به‌دقت خیره شده بودم به خونهٔ آقای کراولی، اون طرف خیابون. قبل از این که بلند شم و کلیدهای مامان رو بگیرم و برم سمت در، دو بار دیگه ازم خواهش کرد. فقط این چند روز اخیر بود که دوباره می‌داشت به کلیدها دست بزنم. البته فقط به‌خاطر این که زیادی واسه کریسمس غذا خریده بود و ما هم مجبور بودیم غذای اضافی رو توی فریزر مرده‌شورخونه نگه داریم. توی پله‌ها از کنار لارن رد شدم.

گفت: "سلام جان".

"سلام لارن".

لارن به درِ طبقهٔ بالا نگاهی انداخت و پرسید: "امروز حال و هواش خوبه؟"

گفتم: "وقتی مارگارت به‌ش گفت تو این جایی، تقریباً از توی گوش‌هاش بخار دراومد. احتمالاً اگه می‌تونست، الان به افتخارت یه بز می‌زد زمین".

لارن چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند و گفت: "حالا می‌بینیم این حالش چقدر طول می‌کشه". یه نگاه به بالای پله‌ها انداخت و گفت: "دوروبرم بمون، باشه؟ ممکنه به پشتیبان نیاز پیدا کنم".

"آره، من هم همین‌طور". یه پلهٔ دیگه رفتم پایین، بعد واستادم و به‌ش نگاه کردم و گفتم: "بابا واسه‌ت یه چیزی فرستاده".

"نه بابا".

"بسته‌ها دیروز رسیدن این‌جا. واسه هرکدوم‌مون یه جعبه". من جعبه خودم رو تکون داده بودم، بهش ضربه زده بودم و جلوی نور گرفته بودم؛ ولی هنوز هم نمی‌تونستم بگم که توش چی‌ه. تنها چیزی که واقعاً می‌خواستم، یه کارت بود. اولین خبری که از کریسمس قبل تا اون موقع ازش داشتیم.

یه صندلی اضافی از کلیسای مرده‌شورخونه برداشتم و بردمش طبقه بالا. مامان داشت از یه اتاق می‌پرید به اتاق دیگه، همون‌طور که کت‌ها رو می‌گرفت و میز رو می‌چید و غذا رو چک می‌کرد، بلندبلند با خودش حرف می‌زد. این سبک خاص خودش توی توجه غیرمستقیم بود. با لارن حرف نمی‌زد یا هیچ رفتار ویژه‌ای بهش نشون نمی‌داد؛ ولی نشون می‌داد که با مشغول کردن خودش به‌خاطر لارن، بهش اهمیت می‌ده. کار شیرینی بود، گمونم؛ ولی به‌نظرم مرحله مقدماتی یه مسابقه بود؛ مسابقه دادزنی "من این همه واسه تو کار می‌کنم و تو اصلاً اهمیت نمی‌دی". من سه ساعت بهش وقت می‌دادم تا لارن بالاخره از جا دربره. حداقل وقت داشتیم که اول غذامون رو بخوریم.

ناهار کریسمس گوشتِ رون و سیب‌زمینی بود؛ هرچند مامان از جشن شکرگزاری درس گرفته بود و دیگه سعی نکرد خودش آشپزی کنه. گوشت رو نیم‌پز آماده خریدیم و چند روز توی فریزر اتاق مرده‌شورخونه نگه داشتیم. بعد، صبح روز کریسمس گرمش کردیم. تقریباً ده دقیقه توی سکوت غذا خوردیم.

مارگارت یکهو گفت: "این جایه کم روحیه کریسمس لازم داره". چنگالش رو گذاشت زمین و گفت: "سرودهای کریسمس"؟

به‌ش خیره شدیم.

گفت: "فکر می‌کردم. پس جوک. هرکدوم یه جوک می‌گیم، بهترین جوک یه جایزه می‌گیره. من شروع می‌کنم. تا الان هندسه داشتن، جان؟"
"آره. چطور؟"

مارگارت گفت: "هیچی. خب یه باریه رئیس سرخ‌پوسته بوده که سه تا دختر داشته... یا باید بگیم سه تا دختر سرخ؟ همهٔ مردهای شجاع قبیله می‌خواستن باهاشون ازدواج کنن. واسه همین تصمیم می‌گیره یه مسابقه برگزار کنه. همهٔ مردهای شجاع باید برن شکار و سه نفری که بهترین پوست حیوون رو بیارن، می‌تونن با زن‌های سرخ‌ش ازدواج کنن".

لارن چشم‌هاش رو توی کاسهٔ سرش چرخوند و گفت: "همه این رو شنیدن".

مامان گفت: "من تا حالا نشنیدم". من هم نشنیده بودم.

مارگارت لبخند زد و گفت: "پس ادامه می‌دم. تو هم جرئت نداری آخرش رو لو بدی. خب داشتم می‌گفتم، همهٔ مردهای شجاع می‌رن شکار و بعد از یه زمان طولانی شروع می‌کنن به برگشتن با پوست گرگ و خرگوش و چیزهایی مثل این. رئیس تحت‌تأثیر قرار نمی‌گیره. بعد یه روز، یه مرد شجاع با پوست یه خرس گریزلی برمی‌گرده که خیلی خفنه. واسه همین رئیس می‌ذاره با جوون‌ترین دخترش ازدواج کنه. نفر بعدی با پوست یه خرس قطبی برمی‌گرده و رئیس می‌ذاره با دختر وسطی‌ش ازدواج کنه. صبر می‌کنن و صبر می‌کنن و بالاخره آخرین مرد شجاع با پوست یه اسب آبی برمی‌گرده".

مامان پرسید: "اسب آبی؟ فکر کردم داستان توی امریکای شمالیه".

مارگارت گفت: "هست. واسه همین پوست اسب آبی اون قدر خوب بوده. خفن‌ترین پوستی بوده که قبیله تا اون موقع دیده بوده، و رئیس اجازه می‌ده این مرد شجاع با بزرگ‌ترین و خوشگل‌ترین دخترش ازدواج کنه".

مامان بایه پوزخند مسخره به سمت من برگشت و گفت: "فقط دو دقیقه از من بزرگ‌تره‌ها. هیچ وقت نمی‌ذاره یادم بره".

مارگارت گفت: "این قدر وسط جوک نپر. این جا بهترین تیکه‌شه. زنان سرخ و مردان شجاع با هم ازدواج کردن و یه سال بعد همه‌شون بچه‌دار شدن. جوون‌ترین دختریه پسر آورد، دختر وسطی یه پسر آورد و دختر بزرگ دو تا پسر آورد".

مکشی کرد و مایه لحظه به‌ش خیره شدیم و منتظر موندیم. لارن خندید.

پرسیدم: "نکته‌ش رو هنوز نگفتی؟"

لارن و مارگارت هم‌زمان گفتن: "پسرهای زن‌های سرخ اسب آبی برابر با بچه‌های زن‌های سرخ دیگه".^{۴۰}

من لبخند زدم. مامان خندید و سرش رو تکون داد: "نکته‌ش این بود؟ اصلاً چرا این خنده‌داره؟"

لارن گفت: "این قانون فیثاغورثه. یه فرمول ریاضیه واسه... واسه یه چیزی".

گفتم: "واسه زوایای قائمه". به مارگارت نگاه کردم و ادامه دادم: "بهت گفتم که تا الان هندسه داشتیم".

مامان یه کم فکر کرد. بعد وقتی نکتهٔ جوک رو گرفت، دوباره خندید: "این احمقانه‌ترین جوکی بود که تا حالا شنیده‌م. تازه به‌نظرم 'زن سرخ' خیلی کلمهٔ توهین‌آمیزیه".

مارگارت گفت: "پس بهتره تو به یه جوک بهتر فکر کنی. نوبت لارنه".

لارن یه تیکه از سالادش رو با چنگال برداشت و گفت: "من تو جوک تو کمک کردم. همون حسابیه".

مارگارت به مامان گفت: "پس نوبت توئه. می‌دونم یه چیز بامزه توی اون کله‌ت داری".

مامان گفت: "اوه پسر". مشتش را گذاشت زیر چانه‌اش: "جوک، جوک، جوک. اوه، یکی یادم اومد".

مارگارت گفت: "خب بگو".

مامان گفت: "دو تا زن می‌رن توی یه بار. اولی به دومی نگاه می‌کنه و می‌گه: 'من هم ندیدمش'".^{۴۱} مامان و مارگارت زدن زیر خنده و لارن زیر لب غرغر کرد.

مارگارت گفت: "یه کم کوتاه بود؛ ولی عیبی نداره، قبوله. خیلی خب، حالا جان. نوبت توئه. تو چی داری واسه‌مون؟"

گفتم: "من واقعاً هیچ جوکی بلد نیستم".

لارن گفت: "حتماً یه چیزی بلدی. اون کتاب قدیمی جوکی که داشتیم، کجاست؟"

گفتم: "واقعاً هیچی بلد نیستم". بروک رو تصور کردم که وقتی دربارهٔ مدال آتیش سوزی حرف می‌زدیم می‌خندید؛ ولی واقعاً نمی‌تونستم اون رو به یه جوک تبدیل کنم. اصلاً جوکی بلد بودم؟ "واستین، آها، مکس یه بار واسه‌م یه جوک تعریف کرد؛ ولی مطمئنم از جوکش بدتون می‌آد".

مارگارت گفت: "عیبی نداره. تعریف کن".

گفتم: "واقعاً ازش بدتون می‌آدها".

لارن گفت: "یالا دیگه".

مامان گفت: "تا وقتی جوک تمیزی باشه، عیبی نداره".

گفتم: "چه بامزه؛ چون جوکش دربارهٔ تمیزیه".

مارگارت روی میز خم شد و گفت: "من که مشتاق شدم".

"اگه ماشین ظرف‌شویی تون دیگه کار نکنه، چی کار می‌کنین؟" هیچ کس جوابی نداد. یه نفس عمیق کشیدم: "می‌زنین توی گوش زن تون".

مامان اخم کرد و گفت: "حق با تو بود. ازش بدم اومد؛ ولی خبر خوب اینکه الان داوطلب شدی که میز رو تمیز کنی. بیاین بریم توی اتاق پذیرایی خانوم‌ها".

مارگارت بلند شد و گفت: "به نظرم من بردم. جوک من از همه بامزه‌تر بود".

لارن گفت: "فکر کنم من بردم؛ چون تونستم از زیر جوک تعریف کردن دربرم".

رفتن اون اتاق و من هم ظرف‌ها رو جمع کردم. معمولاً متنفر بودم از این‌که میز رو جمع کنم؛ ولی اون روز مهم نبود. همه خوشحال بودن و هیچ‌کس دعوا نمی‌کرد. به هر حال ممکن بود بیش‌تر از سه ساعت دووم بیاریم.

وقتی جمع کردن ظرف‌ها تموم شد، رفتم توی اتاق پذیرایی پیش اون‌ها و هدیه‌ها رو دست‌به‌دست کردیم. من واسه همه کرم دست گرفته بودم. مامان واسه هم چراغ مطالعه گرفته بود.

گفت: "تو خیلی وقتت رو صرف خوندن می‌کنی و بعضی وقت‌ها تا نصفه شب داری چیزی می‌خونی. فکر کردم این به دردت می‌خوره".
گفتم: "ممنون مامان". ممنون که دروغ‌هام رو باور کردی.

مارگارت یه کوله‌پشتی جدید واسه هم خریده بود. یکی از اون کوله‌های بزرگ کوه‌نوردی بود که توش بطری آب و نی واسه نوشیدن آب از توی کیف داره. من همیشه به بچه‌هایی که با همچین چیزی می‌اومدن مدرسه می‌خندیدم.

مارگارت گفت: "کوله‌ای که الان داری، داره پاره می‌شه. موندهم چجوری اون بندهاش هنوز بهش وصله".
گفتم: "هنوز چند تا نخش مونده".

"این یکی بدون این‌که پاره بشه، همه کتاب‌ها رو تحمل می‌کنه".

"ممنون مارگارت". درحالی که داشتم به یه راه حل واسه این که بعداً نی نوشیدنی رو از توش دربیارم فکر می کردم، گذاشتمش کنار.

لارن یه هدیه کتاب شکل بهم داد و گفت: "خودم هیچ وقت نخوندمش. ممکنه مزخرف باشه؛ ولی می‌دونم از روش یه فیلم ساختن و اسم کتاب هم به نظرم مناسب بود، فقط همین".

هدیه رو باز کردم و یه کتاب مصور کلفت توش پیدا کردم. یه رمان گرافیکی یا هرچی که به کتاب‌های مصور بزرگ می‌گن. اسم کتاب پسر جهنمی بود. کتاب رو بالا گرفتم و به اسمش اشاره کردم و لارن پوزخند زد.

"دو تا هدیه توی یه هدیه‌س". خندید: "یه کتاب مصور و یه لقب".

با صدای یکنواختی گفتم: "آخ جون".

مامان سرش رو تکون داد و گفت: "اولین کسی که به‌ش بگه 'پسر جهنمی' باید کادوهاش رو بیرون باز کنه".

به لارن گفتم: "باز هم ممنون" و اون لبخند زد.

مامان گفت: "وقتشه کادوی باباتون رو باز کنیم" و من و لارن هرکدوم جعبه مربوط به خودمون رو برداشتیم. از این جعبه‌های قهوه‌ای ساده پُست بودن. گذاشته بودیم همون جووری بمونن. شاید بابا هدیه‌های داخل شون رو کادو نکرده بود. درباره بابا هیچ وقت هیچی معلوم نیست. مال من کوچیک بود، تقریباً اندازه یه کتاب درسی، ولی به طرز قابل توجهی سبک‌تر بود. از کلید خونه استفاده کردم که چسب دورش رو باز کنم. داخلش یه کارت و یه آیپاد بود. کارت رو آروم و

سنجیده باز کردم و سعی کردم هیجان زده به نظر نرسم. روش یه گربه کارتونی بامزه داشت و یکی از اون شعرهای وحشتناک دربارهٔ این که من چه پسر خوبی‌ام. بابا زیرش یه یادداشت نوشته بود و من توی سکوت خندم‌ش.

"سلام ببری! کریسمس مبارک! امیدوارم سال خوبی داشته باشی. تا وقتی می‌تونی از پایهٔ نهم لذت ببر؛ چون سال بعد دبیرستانه و کلاً یه موقعیت جدیدیه. دوروبرت پر دختر می‌شه! عاشق این آبیاد می‌شی. توی آبیاد رو از همهٔ آهنگ‌های موردعلاقه‌ت پر کردم؛ همهٔ اون چیزهایی که قبلاً با هم می‌خوندیم. مثل اینکه که بابات رو توی جیب‌ت داشته باشی! بعداً می‌بینمت!"

سم کلیور

من دبیرستان رو شروع کرده بودم، در نتیجه بابا یه سال عقب بود. ولی این قدر به خاطر آهنگ‌ها ذوق کرده بودم که برام مهم نبود. حتی نمی‌دونستم بابا کجا زندگی می‌کنه. روی بسته‌ها آدرس فرستنده رو ننوšte بود؛ ولی یادم می‌اومد که سوار ماشینش می‌شدیم و با گروه‌های موردعلاقه‌ش آهنگ می‌خوندیم: ایگلز، جورنی، فلیت وود مک،^{۴۲} و بقیهٔ گروه‌ها. نمی‌دونم چرا؛ ولی این که اون هم یادش بود، غافل‌گیرم کرد. حالا می‌تونستم آبیادم رو دربیارم، یه آهنگ انتخاب کنم و بیش‌تر از هر موقع توی این پنج سال نزدیک بابام باشم.

پلاستیک دور جعبهٔ آبیاد هنوز باز نشده بود. پلاستیک رو پاره کردم. گیج شده بودم. جعبه رو هم باز کردم. به آبیاد دست‌نخورده بود و حافظه‌ش کاملاً خالی بود.

یادش رفته بود.

مامان گفت: "گندت بزَن، سم". برگشتم و دیدم مامان روی کارت رو خونده. دیده بود که سال مدرسه رو گند زده و قولش رو شکسته و با ناراحتی سرش رو پایین گرفته بود و شقیقه‌هاش رو می‌مالید: "متأسفم، جان".

لارن یه نگاه انداخت و گفت: "به‌نظر باحاله. من یه دستگاه پخش دی. وی. دی همراه گرفتم با یه دی. وی. دی از فیلم دارودسته پودینگ سیب^{۴۳}. ظاهراً قبلاً این‌رو با هم می‌دیدیم و اون هم فکر کرده یه چیز ویژه یا همچین چیزیه. اصلاً این فیلم رو یادم نمی‌آد".

مامان گفت: "خیلی عصبانی‌م می‌کنه" و بلند شد و رفت توی آشپزخونه. گفت: "حتی نمی‌تونه بدون این که گند بزَنه، عشقش رو به شما نشون بده".
مارگارت گفت: "به‌نظر من هم آیپاد چیز باحالیه که. مشکلی داره؟" روی کارت رو خوند و آه کشید: "مطمئنم فقط یادش رفته، جان".

مامان از توی آشپزخونه داد زد: "مشکل دقیقاً همینه!" داشت با سروصدا ظرف‌ها رو می‌زد به هم و همون‌طور که اون‌ها رو از توی سینک منتقل می‌کرد توی ماشین ظرف‌شویی، عصبانیتش رو سرشون خالی می‌کرد.

مارگارت گفت: "هرچند، به‌هر حال بهتره یه آیپاد خالی داشته باشی. می‌تونی هرچی می‌خوای، بریزی توش. می‌تونم ببینمش؟"
گفتم: "بفرمایین" و بلند شدم. "من می‌رم بیرون".

مامان گفت: "واستا جان" و از توی آشپزخونه دوید بیرون: "بیا حالا دسر بخوریم. دو جور پای خریدم و یه کم خامه ترش و..."

بهش محل ندادم. کتم رو از توی کمد توی راهرو برداشتم و از در رفتم بیرون. دوباره اسمم رو صدا زد؛ ولی در رو محکم پشت سرم بستم و با سروصدا از پله‌ها رفتم پایین و در بیرون رو هم محکم بستم. دوچرخه‌م رو برداشتم و دور شدم. اصلاً برنگشتم عقب رو نگاه کنم که ببینم دنبالم اومدن تا بیرون یا نه. بالا رو هم نگاه نکردم که ببینم از پنجره نگاه می‌کنن یا نه. به خونه‌ی آقای کراولی نگاه نکردم، به خونه‌ی بروک نگاه نکردم، فقط رکاب زدم و خطوط پیاده‌رو رو نگاه کردم که با سرعت از کنارشون رد می‌شم و دعا می‌کردم از هر چهارراهی که رد می‌شم، یه کامیون بیاد بزنه بهم و پرتم کنه توی پیاده‌رو.

بیست دقیقه بعد، رسیده بودم پایین شهر. فهمیدم تقریباً مستقیم روندم تا مطب دکتر نبلین. طبیعتاً بسته بود. قفل و خالی و تاریک بود. دست از رکاب زدن برداشتم و همون جا نشستم، شاید ده دقیقه. باد رو تماشا کردم که شلاق‌زنان برف رو دایره‌وار از زمین بلند می‌کنه، می‌چرخونه و بعد می‌زنه به دیوارهای آجری. هیچ کاری نداشتم بکنم، جایی نداشتم برم و هیچ کس نبود باهاش صحبت کنم. حتی یه دلیل هم واسه وجود داشتن نداشتم.

تنها چیزی که داشتم، آقای کراولی بود.

یه تلفن سکه‌ای آخر خیابون بود. همونی بود که یه ماه پیش ازش واسه زنگ‌زدن به ۹۱۱ استفاده کرده بودم. بدون این که دلیلش رو بدونم، دوچرخه‌م رو بهش تکیه دادم و یه سکه توش انداختم و شماره‌ی آقای کراولی رو گرفتم. درحالی که داشت زنگ می‌خورد، پایین تی‌شرتم رو کشیدم و پیچیدمش دور دهنی تلفن که

صدام رو شناسه و دعا کردم واقعاً به کار بیاد. بعد از سه تا زنگ جواب داد.

"الو"؟

گفتم: "الو". نمی دونستم چی بگم.

"شما"؟

مکث کردم: "من اونی ام که چند وقته واسه ت یادداشت می فرسته".

قطع کرد.

فحش دادم، یه سکه دیگه برداشتم و دوباره زنگ زدم.

"الو"؟

"قطع نکن".

تق.

فقط دو تا سکه دیگه داشتم. دوباره زنگ زدم.

گفت: "تنهام بذار. اگه این همه درباره من می دونی، پس حتماً می دونی که اگه پیدات کنم، باهات چی کار می کنم". تق.

باید یه چیزی پیدا می‌کردم که روی خط نگهش دارم. باید با یکی حرف می‌زدم، با هرکسی، چه شیطان باشه چه نباشه. آخرین سکه‌م رو انداختم و دوباره زنگ زدم.

"گفتم"!

پرسیدم: "درد داره؟" و حرفش رو قطع کردم. می‌تونستم صدای نفس‌های سنگینش رو بشنوم، گرم و عصبانی بود؛ ولی قطع نکرد. گفتم: "تو دست خودت رو کندی و شکم خودت رو پاره کردی. فقط می‌خوام بدونم درد داره؟"

مکث کرد، هیچی نگفت.

گفتم: "هیچ کدوم از کارهایی که می‌کنی، منطقی نیست. بعضی از جسدها رو قایم می‌کنی و بعضی‌ها رو نمی‌کنی. یه لحظه داری به یکی لبخند می‌زنی و یه لحظه بعد قلبش رو درمی‌آری. حتی نمی‌دونم تو چی..."

"عین چی درد می‌گیره". یه لحظه ساکت موند: "هر دفعه درد می‌گیره".

جوابم رو داد. یه چیزی توی صداش بود. یه احساسی که نمی‌تونستم تشخیص بدم. خیلی شادی نبود، خیلی رنج هم نبود. یه چیزی مابین این دو تا بود. آسودگی خاطر؟

چندین ماه کنجکاوی مثل یه سیل از دهنم جاری شد. پرسیدم: "باید صبر کنی یه جایی ت از کار بیفته، بعد جایگزینش کنی؟ باید اعضای بدن مردم رو ازشون بدزدی؟ اون یارو توی آریزونا چی؟ اِمِت اوپنشاو؟ از اون چی دزدیدی؟"

سکوت.

"از اون زندگی ش رو دزدیدم".

گفتم: "تو کشتی ش".

کراولی گفت: "فقط نکشتمش. زندگی ش رو دزدیدم. گمونم می تونست یه زندگی طولانی داشته باشه. حداقل به اندازه من. ازدواج می کرد و بچه دار می شد".

حرف هاش به نظر درست نمی اومد.

پرسیدم: "چند سالش بود؟"

"سی سال، گمونم. من به مردم می گم هفتاد و دو ساله".

فرض می کردم اوپنشاو پیرتر باشه، مثل قربانی های اخیر: "تو جسد اون رو خیلی خوب قایم کردی، اون قدر خوب که هیچ کس هیچ وقت پیداش نکرد. پس واسه چی جسد جِب جولی رو قایم نکردی؟ یا اون دو تای بعدی ش رو؟"

سکوت. یه در بسته شد.

"هنوز نمی‌دونی، نه"؟

گفتم: "مثل یه قاتل تازه کار رفتار می‌کنی". سعی کردم مسئله رو واسه خودم حل کنم. گفتم: "بعد از هر قتل بهتر شدی و شروع کردی به قایم کردن جسدها. اگه قبلاً مرتکب قتل نشده بودی، کارت منطقی بود؛ ولی شدی. این‌ها همه‌ش بازیه؟ ولی چرا باید تظاهر کنی بی‌تجربه‌ای، اون‌م وقتی می‌تونستی همه‌چی رو بی‌سروصدا نگه داری"؟

گفت: "واستا" و سرفه کرد. جلوی دهنی تلفن رو پوشوند؛ ولی هنوز می‌تونستم صدای سرفه‌های بلندش رو بشنوم. به‌نظر شبیه سرفه‌های الکی بود و یه چیزی پشت‌شون بود، یه غرولند. دستش رو از جلوی تلفن برداشت؛ ولی شنیدن صداش از قبل هم سخت‌تر بود. روی خط خش خش شنیده می‌شد یا اختلال به‌وجود اومده بود.

چی کار داشت می‌کرد؟

گفت: "من بی‌تجربه عمل می‌کردم؛ چون بی‌تجربه بودم. من بیش‌تر از چیزی که بتونی حدس بزنی، زندگی آدم‌ها رو گرفتم؛ ولی جبِ اولین موردی بود که... زندگی‌ش رو نگه نداشتم".

"نگهش نداشتی؟ ولی..." ممکن بود بتونه روح رو نگه داره؟ ممکن بود بتونه مثل اعضای بدن، زندگی رو هم جذب کنه؟

یا این که می‌تونست به جای اعضای بدن، زندگی رو نگه داره؟

گفتم: "تو کل بدن و حالتِ اِمِت رو گرفتی و قبل از اون بدن یکی دیگه رو گرفتی، و قبلش هم یکی دیگه. منطقیه. قبلاً مجبور نبودى جسدها رو قایم کنی؛ چون همه‌چی رو برمی‌داشتی و بدن قبلی‌ت رو می‌داشتی اون‌جا. واسه همین توی خونه اِمِت اون‌همه لجن بود. تو اون‌جا یه بدن کامل رو دور انداختی، نه فقط یه عضو رو، و تو..."

دینگ...دینگ...دینگ

پرسیدم: "این چیه؟"

گفت: "چی چیه؟"

"اون سروصدا. مثل این بود که".... محکم تلفن رو سر جاش کوبیدم و دوچرخه‌م رو برداشتم. وحشت‌زده به پایین و بالای خیابون نگاه کردم.

صدای چراغ‌راهنمای ماشین بود. کراولی توی ماشینش بود و داشت دنبال من می‌گشت.

هیچ کس توی خیابون اصلی نبود. پریدم روی دوچرخه‌م و سر پیچ پیچیدم. زیادی تند پیچیدم و روی یخ سر خوردم. توی این خیابون هم نبود. دوچرخه‌م رو صاف کردم و تاجایی که می‌تونستم تا سر پیچ بعد محکم رکاب زدم و سر اون پیچ هم پیچیدم. توی یه جهت دیگه پیچیدم و از خونه و مسیری که احتمالاً اون

داشت می‌اومد، دور شدم.

واسه همین بود که این‌همه حرف زد. آقای کراولی با موبایلش صحبت می‌کرد و روی موبایل شماره تماس گیرنده می‌افته. احتمالاً فهمیده بوده دارم از تلفن همگانی زنگ می‌زنم. واسه همین درحالی که رفته بیرون، ماشینش رو روشن کرده و رفته دنبال من. توی این مدت هم، من رو مشغول حرف‌زدن نگه داشته. توی شهر فقط دو یا سه تا تلفن همگانی بود و اون احتمالاً همه‌شون رو چک می‌کرد: جی پرنده، پمپ گاز کنار کارخونه چوب‌بری و پمپ گاز خیابون اصلی که من اون‌جا بودم. خدا رو شکر به‌خاطر کریسمس بسته بود و وقتی آقای کراولی پیر و مهربون پیداش می‌شد و سؤال می‌کرد، هیچ کارگری نبود که من رو واسه‌ش توصیف کنه. ولی کریسمس یه مشکل هم بود. همه ساختمون‌های پایین شهر بسته بودن، همه درها قفل بودن و همه مغازه‌ها خالی بودن. هیچ جایی رو نداشتم که قایم بشم.

توی شهر کوچیکی مثل کلیتون، کجا ممکن بود روز کریسمس باز باشه؟ بیمارستان. ولی نه؛ احتمالاً اون‌جا هم یه تلفن همگانی بود و کراولی ممکن بود بره اون‌جا رو چک کنه. صدای یه ماشین رو شنیدم و صاف پیچیدم توی پیاده‌رو، روی یه زمینی که از برف پوشیده شده بود و راهم رو به‌زور از کنار ساختمون یه آپارتمان باز کردم. یه فضای کمی بین دو تا ساختمون بود و وسطش یه کنتور گاز بود. به‌سختی از کنارش رد شدم و اون سمتش دولا شدم. خیابون رو از ته یه دره بلند از جنس آجر دیدم می‌زد. ماشین یه صدایش رو شنیده بودم، رد نشد. نمی‌دونستم کیه یا کجا داره می‌ره؛ فقط می‌دونستم باید قایم شم.

باقی بعدازظهر و غروب رو همون جا گذروندم، درحالی که توی برف می لرزیدم. می تونستم حس کنم که بدنم داره واکنش نشون می ده و به خاطر سرما از کار می افته؛ ولی جرئت نداشتم تکون بخورم. آقای کراولی رو با چشم های آتشین تصور کردم که از بالا تا پایین شهر رو با ماشین می ره و تارش رو دور من تنگ تر و تنگ تر می بافه. وقتی تقریباً یه ساعت می شد که هوا تاریک بود، دوچرخه م رو دوباره بیرون کشیدم. دست و پام خشک شده بود و از سرما می سوخت. به سمت خونه رفتم و دیدم ماشین کراولی با دقت جلوی خونه ش پارک شده. رفتم طبقه بالا.

خونه خالی و ساکت بود. همه رفته بودن.

توی سه روز بعدی، مکالمهٔ تلفنی‌م با آقای کراولی بارها و بارها توی سرم تکرار شد. به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کردم. مامان شب کریسمس درحالی که گریه می‌کرد و داد می‌زد، برگشت خونه و گفت تمام روز دنبال من می‌گشتن، کجا بودم، خیلی خوشحال بود که سالمم و هزار تا چیز دیگه که گوش نکردم؛ چون به‌خاطر فکرکردن به آقای کراولی وقتش رو نداشتم. روز بعد از کریسمس، مارگارت برگشت و سه‌تایی رفتیم مغازهٔ استیک‌فروشی؛ ولی من به اون‌ها و به غذا توجهی نمی‌کردم و عمیقاً به فکر فرو رفته بودم. مطمئنم اون‌ها فکر می‌کردن من به‌خاطر هدیهٔ کریسمس بابام پکرم؛ ولی عملاً اون‌رو یادم رفته بود. تنها چیزهایی که می‌تونستم درباره‌شون فکر کنم، راهنمایی‌ها و اعترافات آقای کراولی بود و توی ذهنم جایی واسه چیز دیگه نبود. تا چهارشنبه، مامان دیگه از تلاشش برای خوشحال کردن من دست برداشته بود، هرچند بعضی وقت‌ها می‌دیدم که از اون طرفِ اتاق خیره شده به من. خوشحال بودم که بالاخره یه کم آرامش و سکوت گیر آورده‌م.

آقای کراولی کاری نکرده بود به‌جز این که اعتراف کرده بود قبلاً یه بدن کامل رو می‌دزدیده؛ ولی الان فقط تیکه‌هایی از یه بدن رو می‌دزدید. یه جورهایی منطقی بود و توضیح می‌داد چرا دی. ان.ای پیدا شده توی لجن فقط به یه نفر اشاره می‌کرد؛ چون کل بدن، متعلق به اِمِت اوپنشاو بود. این‌رو هم توضیح می‌داد که چرا اون قدر کارش توی کشتن خوبه؛ ولی نمی‌تونه درست مدارک رو قایم کنه. احتمالاً جِبِ جولی رو از سر افسردگی کشته بود. داشت به‌خاطر نداشتن یه کلیهٔ خوب می‌مرد و به‌سادگی به این فکر نکرده بود که بعدش با جسد چی کار کنه. قبلاً لازم نبود باهاش کاری کنه. همون‌طور که بیش‌تر پیش رفت و آدم‌های بیش‌تری رو

کشت، کارش بهتر شد و حتی شروع کرد به گشتن دنبال قربانی‌های ناشناس، مثل اون گدای تنها که روی دریاچه غریب کشت. حتی الان، یه ماه بعد، هیچ کس نمی‌دونست اون مرد گم شده و قاتل کلیتون درست قبل از جشن شکرگزاری یه قربانی دیگه گرفته. هیچ کس درباره کسی که درست قبل از کریسمس کشته بود هم نمی‌دونست؛ یعنی اونی که از دست داده بودم. واسه همین فرض کرده بودم اون هم گدا بوده. ممکن بود افراد دیگه‌ای هم بوده باشن که حتی من هم درباره‌شون نمی‌دونستم.

ایده خوبی هم در این باره بهم داد که چرا هیچ وقت بیش تر از یه عضو از قربانی‌هاش بر نمی‌داره. اگه برداشتن کل جسد ظاهر اون جسد رو هم بهش می‌داده، احتمالاً نگران بوده که اگه از یه جسد عضو زیادی برداره، اون ظاهری رو که سعی می‌کرد حفظ کنه، از دست بده. بدنش می‌تونست با یه کلیه این جا و یه دست اون جا کنار بیاد؛ ولی اگه مقدار زیادی از یه قربانی شروع می‌کرد به قاتی شدن، ممکن بود هویت بیل کراولی‌ای رو که داشت برای حفظش می‌جنگید، از دست بده.

پس آره، این جووری، به جای کاری که قبلاً می‌کرد، داشت کارش توی کشتن آدم‌ها بهتر می‌شد. ولی این سؤال باقی می‌موند: چرا عوض شده بود؟ و چرا اصلاً یه فاصله چهل ساله وجود داشت که هیچ قتلی توش اتفاق نیفتاده بود؟ سعی کردم خودم رو جای اون بذارم: شیطانی که روی زمین پرسه می‌زنه، یکی رو می‌کشه و بدنش رو می‌دزده و یه زندگی جدید رو شروع می‌کنه. اگه می‌تونستم هر کاری دوست دارم بکنم، چرا باید این جا توی کلیتون کانتی می‌بودم؟ اگه می‌تونستم

همون قدر که می خواستم جوون و قوی باشم، چرا باید پیر می بودم؛ اون قدر پیر که داشتم از هم می پاشیدم؟ اگه می تونستم یه نفر رو بکشم و بدون هیچ ردی ناپدید بشم، چرا باید همون جا می موندم، چندین نفر رو می کشتم و مدارک بیش تر و بیش تری رو برای پلیس ها می داشتم تا وقتی پیدام کنن؟

سعی کردم یه پروفایل روان شناسانه دیگه درست کنم که با همون سؤال شروع می شد: قاتل چی کار کرده که مجبور نبوده بکنه؟ توی یه مکان باقی مونده. یه هویت رو نگه داشته. پیر شده و کشته، بارها و بارها. این باید یه معنی ای می داد. ازش لذت می برد؟ این طور به نظر نمی رسید. ولی اگه تونسته بودم بفهمم چطور کار می کنه، کشتن این همه آدم قطعاً کاری بود که مجبور نبود بکنه. راه دیگه ای هم داشت. پس چرا داشت این کار رو می کرد؟

اگه مجبور نبود یه کاری رو بکنه، معنی ش این بود که دلش می خواست اون کار رو بکنه. چرا می خواست پیر بشه؟ چرا می خواست توی این شهر لعنتی وسط ناکجاآباد یخ زده بمونه؟ کلیتون چی داشت که شیطان نمی تونست هیچ جای دیگه پیدا کنه؟ نمی تونستم خودم تنهایی بفهمم. به دکتر نبلین نیاز داشتم. واسه پنجشنبه ازش وقت گرفته بودم، که یعنی یه روز وقت داشتم استراتژی م رو بچینم: چطور جواب دلخواهم رو بگیرم؛ بدون این که چیزی رو لو بدم؟

صبح روز بعد مامان موقع صبحانه وقت مشاوره م رو بهم یادآوری کرد و وقتی اون روز بعد از ظهر بدون این که دوباره تکرار کنه، دو چرخه م رو برداشتم و به سمت پایین شهر روندم، واقعاً غافل گیر شد. فکر کنم از نظر اون، بعد از فرار از خونه توی روز کریسمس، این اولین فعالیتم بود. واسه من، این فقط یه فرصت بود برای این که با کسی صحبت کنم که بهش اعتماد دارم.

نبلین پرسید: "کریسمس چطور بود؟" سرش رو به یه طرف خم کرد. وقتی این کار رو می‌کرد، در تلاش بود یه چیزی رو پنهون کنه. احتمالاً این حقیقت رو پنهون می‌کرد که از قبل همه چی رو درباره کریسمس از مامان شنیده. دکتر نبلین دروغ‌گوی افتضاحی بود. یه روز باید باهاش پوکر بازی می‌کردم.

گفتم: "واسه ت یه سناریو دارم. می‌خوام نظرت رو درباره‌ش بدونم."

"چجور سناریویی؟"

گفتم: "یه پروفایل روانی الکی. توی تعطیلات کریسمس واسه سرگرمی همچین کاری می‌کردم و یه دونه دارم که توش گیر کردم."

گفت: "باشه. رد کن بیاد."

گفتم: "بیا فرض کنیم تو، یه تغییر شکل دهنده‌ای. می‌تونی قیافه‌ت رو عوض کنی و هرجا می‌خوای بری و هرکس که می‌خوای، باشی. می‌تونی هر سنی داشته باشی، هر اندازه‌ای، هر ملیتی و هر کاری می‌خوای بکنی. حالا فرض کن توی یه موقعیت بدی، مجبوری کارهایی بکنی که دوست نداری. اگه همچین آزادی‌ای داشتی، چرا باید موندن رو انتخاب می‌کردی؟"

گفت: "خب پس یه سؤال خطر و پاداشه^{۴۴}. من یا خودم می‌مونم و سختی رو می‌پذیرم، یا به قیمتِ از دست دادن خودم، از سختی فرار می‌کنم."

گفتم: "تو خودت نیستی" و بعد از این که احساس کردم دارم خودم رو لو می‌دم، عقب کشیدم. داشتم خودم رو در معرض سؤال‌های ناراحت‌کننده زیادی قرار

می‌دادم، به خصوص اگر فکر می‌کرد دارم غیرمستقیم به خودم اشاره می‌کنم. ادامه دادم: "تو خیلی وقت پیش خودت رو از دست دادی و خدا می‌دونه از چند وقت پیش ملغمه‌ای از آدم‌های دیگه بودی".

گفت: "پس این یه مسئلهٔ مربوط به هویت هم هست. اگر من کس دیگه‌ای هستم، به‌خوبی این هست که خودم باشم؟ اگر دیگه نمی‌تونم خودم باشم، این جوری واسه‌م بهتره که اصلاً هیچ کس نباشم، یا این که یه خود جدید واسه بودن انتخاب کنم؟"

در تأیید حرفش سر تکون دادم و گفتم: "درسته. می‌تونی یه نفر، توی یه جا بمونی که تا ابد یه کار رو انجام می‌ده و ازش متنفر باشی، یا می‌تونی از همه‌چی آزاد باشی، نه مسئولیتی، نه مشکلی، نه باری".

یه لحظه به‌م خیره شد: "چیزی هست که بخوای به‌م بگی؟"

گفتم: "می‌خوام به‌م بگی چی باعث می‌شه توی همچین موقعیتی بمونی. می‌دونم که فکر می‌کنی مسئله دربارهٔ منه؛ ولی این جوری نیست. نمی‌تونم توضیح بدم. حالا جدی، یه طرف هیچی نداری و یه طرف همه‌چی داری. چرا باید بمونی؟"

چند دقیقه درباره‌ش فکر کرد، با خود کارش روی کاغذهاش ضرب گرفته بود و اخم کرده بود. واسه همین بود که اومده بودم پیش دکتر نبلین. اون من رو جدی می‌گرفت و براش مهم نبود چیزی که می‌گم چقدر احمقانه به‌نظر می‌رسه.

گفت: "یه سؤال دیگه، من یه جامعه‌ستیزم؟"

"چی؟"

نبلین گفت: "این پازل توئه و همون‌طور که معمولاً درباره‌ش بحث می‌کنیم، تو تمایلات جامعه‌ستیزانه زیادی داری. می‌خوام بدونم که باید از یه موقعیت استاندارد احساسی جواب بدم یا از یه موقعیتی که همچین چیزی نداره؟"

"فرقش چیه؟"

دکتر نبلین لبخند زد: "این هم جوابت. تو گفتی که گزینه دوم، رفتن و شروع کردن زنجیره‌ای از زندگی‌های جدید، آزادی داره و هیچ 'باری' نداره. جایی که یه جامعه‌ستیز بار می‌بینه، یه شخصیت عادی رابطه‌های احساسی می‌بینه. دوست، خانواده، کسانی که عاشق شونه. همه ما نمی‌تونیم به آسونی از خیر این چیزها بگذریم. اون‌ها ما رو تعریف می‌کنن و ما رو تبدیل می‌کنن به اون کسی که هستیم. بعضی وقت‌ها شخصیت‌هایی که دوروبر ما هستن، ما رو کامل می‌کنن."

رابطه‌های احساسی. کسانی که عاشق شونه.

تقریباً داد زدم: "کی!"

"چی؟"

"من... من گفتم او کی".

مسئله کیِ کراولی بود. آقای کراولی واقعاً عاشقش بود. تظاهر نمی کرد عاشقش. ازش واسه پوشش استفاده نمی کرد. واقعاً و از صمیم قلب عاشقش بود. من سعی کردم خودم رو بذارم جای کراولی و جواب نداد؛ نه به خاطر این که ذهن اون خیلی متفاوت بود، بلکه به خاطر این که ذهن من خیلی متفاوت بود. اون شیطان عاشق همسرش بود.

گفتم: "من باید برم".

"تازه اومدی که".

کراولی قبلاً شاید صد بار دیگه هم این کار رو کرده بود، شاید هزار بار، از یه بدن به یه بدن دیگه پریده بود، از یه زندگی به یه زندگی دیگه. می رفت به یه شهر جدید و یه زندگی جدید رو شروع می کرد. اون وقت وقتی قدرت های شیطانی ش نمی تونستن دیگه یه بدن رو تحمل کنن، اون بدن رو می انداخت و ادامه می داد. توی آریزونا با اِمِت اوپنشاو این کار رو کرده بود و فرار کرده بود به این جا، کلیتون کانتی، که قایم بشه و دوباره شروع کنه؛ ولی بعد با کی آشنا می شه و حالا دیگه فرق می کنه. ترک کردن این بدن به معنی ترک کردن اون بود و نمی تونست این کار رو بکنه. واسه همین در عوض داشت خودش رو تیکه به تیکه وصله می زد. هر تیکه رو وقتی خراب می شد، تعمیر می کرد، به جای این که یه زندگی جدید رو از اول شروع کنه.

"جان"؟

"هان"؟

دکتر نبلین پرسید: "چیزی هست که بخوای درباره‌ش صحبت کنی"؟

"نه، نه، من... باید برم. باید فکر کنم".

نبلین گفت: "به‌م زنگ بزن جان". بلند شد و یه کارت ویزیت از جیبش درآورد و گفت: "اگه خواستی صحبت کنی، به‌م زنگ بزن، درباره‌ هرچیزی". یه شماره دیگه پشت کارت نوشت، فکر کردم شماره‌ خون‌ش باشه، و کارت رو داد به‌م. یکهو فهمیدم نگرانمه. خطوط نگرانی، صورتش رو مثل زخم خط‌خطی کرده بودن و داشت من رو با اضطراب نگاه می‌کرد.

زیر لب گفتم: "ممنون". مطب رو ترک کردم، کتم رو از توی اتاق انتظار برداشتم و رفتم طبقه‌ پایین. دوچرخه‌م رو برداشتم و تا خونه‌ راندم. بی‌هدف نبودم، ناامید نبودم، مضطرب نبودم. برای اولین بار توی چند هفته، آروم بودم. نقطه‌ضعفش رو پیدا کرده بودم. عشق.

اون روز عصر خودم رو توی اتاقم زندونی کردم، یادداشت‌هام رو دوباره بررسی کردم و از پنجره مراقب آقای کراولی بودم. می‌دونستم عشق شکاف روی زرهشه؛

ولی هنوز نقشه‌ای به ذهنم نرسیده بود که چجوری از اون شکاف استفاده کنم. چندین ایدهٔ مختلف رو روی کاغذ نوشتم و مچاله کردم. از ته دل می‌خواستم ایده‌ای رو پیدا کنم که قبل از این که کس دیگه‌ای رو بکشه، بتونم جلوش رو بگیرم. ولی همون موقع هم داشت خیلی مریض می‌شد. خیلی زود دوباره حمله می‌کرد و من آماده نبودم.

همون طور که حدس می‌زد، یه کم بعد از نیمه‌شب آقای کراولی ماشینش رو از پارک درآورد. از چیزی که تا اون موقع دیده بودمش، بدتر بود. تاجایی که می‌شد، برای ترمیم بدنش صبر کرده بود. مونده بودم نکنه مجبور باشه بیش‌تر از یه عضو رو عوض کنه. بعدش موندم که اصلاً همچین چیزی ممکنه؟ اگه از یه نفر زیادی چیزی می‌گرفت، چه می‌خواست و چه نمی‌خواست، تبدیل به اون آدم می‌شد؟ این جوری می‌شد توضیح داد که چرا هر دفعه فقط یکی از اعضا رو عوض می‌کنه.

آروم در اتاقم رو باز کردم. مامان هنوز بیدار بود و برنامهٔ لترمن^{۴۵} رو می‌دید. دوباره در رو بستم، قفلش کردم و رفتم سمت پنجره. تا زمین فاصله زیاد بود، ولی کراولی داشت از دستم درمی‌رفت. خودم رو توی کتم پیچوندم و جدیدترین تجهیزاتم، یعنی یه کلاه اسکی مشکی رو سرم کردم و پریدم.

آقای کراولی دورتر از اون بود که چراغ‌های ماشینش رو دنبال کنم، واسه همین با بیش‌ترین سرعتی که می‌تونستم تا جی پرنده راندم. امیدوار بودم بره اون‌جا دنبال یه گدای دیگه. رسیدن به جی پرنده با دوچرخه سخت بود، واسه همین تا پای تپهٔ پشت جی پرنده راندم و بعد پیاده رفتم بالا. از بزرگ‌راه و چراغ‌ها دور موندم. همین‌که رسیدم، کراولی داشت ماشینش رو می‌آورد بیرون. تنها بود. هنوز کسی رو پیدا نکرده بود. از تپهٔ پوشیده از برف دویدم پایین. چند بلوک فاصله‌ای رو که تا بزرگ‌راه وجود داشت، با دوچرخه رفتم. همون‌جا دیدمش که داره برمی‌گرده سمت شهر و می‌ره سمت کارخونهٔ چوب‌بری. شاید سعی می‌کرد یکی از نگهبان‌های شب یا همچین کسی رو گیر بیاره، یه آدم ناشناس و بی‌گناه که توی زمان اشتباه، جای اشتباهی بوده. ماشینش به‌طرز خطرناکی روی زمین لیز

می خورد. فهمیدم که احتمالاً نمی تونه واسه پیدا کردن یه قربانی بی کس و کار که کسی دلش واسه ش تنگ نمی شه، صبر کنه. باید اولین کسی رو که پیدا می کرد، می کشت. ساعت یک صبح، اون هم حتی تا حدودی غیرممکن بود. درحالی که لباس هام به سیاهی شب بود، با چند بلوک فاصله تعقیبش می کردم.

چند تا خیابون زودتر پیچید و وقتی به اون پیچ رسیدم، دیدم که پشت یه کامیون دیزلی پارک شده کشید کنار. موتور کامیون خاموش شد، درش باز شد و یه مرد پرید پایین. نفسش توی هوای سرد مثل یه روح توی هوا شناور بود. مرد رفت جلوی کامیون، ولی کراولی از ماشینش پیاده شد و اون رو صدا زد. مرد صبر کرد و بعد جوابش رو داد. نمی تونستم بشنوم که چی دارن می گن. مرده به یه خونه پشت سرش اشاره کرد، یه خونه دوبرگس.

قلبم واستاد. به تابلوی خیابون بالای سرم نگاه کردم: خیابون رد وود. اون بابای مکس بود.

جیغ زدم: "نه!" ولی خیلی دیر شده بود. بابای مکس بالا رو نگاه کرد، مستقیم به من نگاه کرد. کراولی پرید سمتش. چنگال هاش بیرون بود. اون رو با یه چنگال براق زد زمین و بعد با خشمی حیوانی افتاد روش. بابای مکس وسط گردبادی از خون و چنگال های تیز هیولا افتاد زمین و کراولی قبل از این که کنار جسد غش کنه، یه لحظه نامتعادل بالای سرش واستاد. بعد چند لحظه، هر دو مرد بی حرکت توی گل و شل یخ زده دراز کشیده بودن. خیابون مثل یه قبرستون ساکت بود.

امتحانی یه قدم به جلو برداشتم. کراولی زیادی به خودش فشار آورده بود. شاید اون قدر به خودش فشار آورده بود که دیگه توانایی بازسازی خودش رو از دست

داده بود. هنوز حتی یه عضو هم برنداشته بود. شاید بابای مکس هنوز زنده بود و می‌تونستم به‌ش کمک کنم. خونه‌ها تاریک و بی‌حرکت بودن. هیچ‌کس صدای جیغ من یا صدای حمله رو نشنیده بود. آروم رفتم سمت اون دو نفر. تقریباً نزدیک بود روی یه تیکه یخ لیز بخورم. هیچی تکون نخورد.

همون‌طور که نزدیک‌تر می‌شدم، می‌تونستم ببینم که دیگه امیدی واسه بابای مکس نیست. بدنش تیکه‌تیکه شده بود، پاره‌پاره و خون‌آلود بود. یه کپه دل‌وروده افتاده بود روی آسفالت یخ‌زده و ازش بخار بلند می‌شد. احساس کردم هیولای درونم قوی‌تر از همیشه تکون می‌خوره و تشویقم می‌کنه زانو بزنم و اون اعضای براق بدن رو لمس کنم. چشم‌هام رو بستم و واسه به‌دست‌آوردن کنترل جنگیدم. وقتی دوباره چشم‌هام رو باز کردم، به کراولی نگاه کردم که صورتش رو به پایین بود و هنوز نصفش شیطانی بود. دست‌های درازشده‌ش به ماهیچه‌هایی غیرانسانی وصل شده بود. انگشت‌های دراز و سیاهش به چنگال‌های وحشتناکی ختم می‌شد که به سفیدی شیر بود. مثل دل‌وروده‌ای که دراومده بود، بدن کراولی هم داشت توی سرما بخار می‌کرد.

می‌خواستم به‌ش لگد بزنم. می‌خواستم به‌ش مشت بزنم. بزمنش و بکوبمش به زمین خیابون و اون‌قدر بزمنش تا این‌که هیچی ازش نمونه، نه چنگال‌های شیطانی، نه بدن انسانی، نه لباسی، نه اصلاً خاطره‌ای. ذهنم درگیر همه کارهای شیطانی‌ای بود که کرده بود؛ ولی مسئله بیش‌تر از این چیزها بود. من حسودی می‌کردم. اون داشت خودش رو می‌کشت و این فرصت رو از من می‌گرفت.

بخار دورش رو گرفته بود و یکهو بدنش سفت شد. من پریدم عقب، روی یخ لیز خوردم و به پشت افتادم زمین. سر شیطان یکهو اومد بالا و از طریق دهنی که

اون قدر پر از نیش بود که نمی‌تونست واقعی باشه، برای فروبردن هوا به نفس نفس افتاد. من روی پام تقلا کردم و دوباره خودم رو کشیدم عقب. شیطان با ضعف خودش رو روی دستش کشید بالا و برگشت و رو به من قرار گرفت. پلک‌های تیره‌ش به‌طور حال‌به‌هم‌زنی روی چشم‌های عریض کریستالی‌ش پایین اومد، انگار نمی‌تونست درست من رو ببینه. دستم رو گذاشتم روی صورتم که مطمئن بشم ماسک هنوز روی صورتمه. توی اون تاریکی احتمالاً نمی‌تونست بفهمه کی‌ام. چنگال‌هاش توی تاریکی برق محوی داشت، سفید و شب‌تاب. شیطان قبل از این که دوباره روی یخ بیفته زمین، به‌اندازه طول یه چنگال به‌سمت من خزید. سرفه کرد و سرش رو برگردوند، دنبال چیزی می‌گشت. بعد وقتی چشمش افتاد به باقی‌مونده تیکه‌پاره بابای مکس، من رو فراموش کرد و با درد به اون سمت خزید. من سریع دوروبرش چند قدم برداشتم و سعی کردم ببینم می‌تونم جسد رو تگون بدم یا نه و از دسترس شیطان بکشمش بیرون. ولی زیادی به‌ش نزدیک بود. فرصتم رو از دست دادم. شیطان داشت دوباره خودش رو بازسازی می‌کرد و بعد می‌اومد سراغ من. فقط می‌تونستم امیدوار باشم که توی تاریکی من رو نشناخته باشه. اگه می‌تونستم سریع فرار کنم و ازش جلو بیفتم، شاید هیچ‌وقت نمی‌فهمید من اون جا بودم.

توی روز تا خونه من با دوچرخه بیست دقیقه راه بود؛ ولی من ده دقیقه‌ای رسیدم اون جا. وسط خیابون‌های خالی با سرعت رفتم، بدون توجه تقاطع‌ها رو رد کردم و فقط به این توجه کردم که از برف دور بمونم تا ردی از خودم باقی نذارم.

با دقت دوچرخه‌م رو گذاشتم کنار خونه. سعی کردم تاجایی که می‌تونم بذارمش دقیقاً همون جایی که بود، فقط محض احتیاط. برای این که به من شک نکنه،

خونه باید دقیقاً همون طوری می بود که موقع بیرون اومدن از خونه ش دیده بود. آروم از پله ها رفتم بالا و پشت در گوش واستادم. تلویزیون خاموش شده بود و به نظر می رسید مامان رفته خوابیده. بی سروصدا در رو باز کردم و توی تاریکی وارد خونه شدم و چفت در رو پشت سر خودم انداختم. دستکش ها و ماسک اسکی م رو درآوردم، به خاطر گرما از شون ممنون بودم. با ضعف خودم رو انداختم روی مبل. جام امن بود.

ولی یه چیزی ایراد داشت که نمی تونستم بفهمم چیه.

همه چی ساکت به نظر می رسید؛ ولی نه زیادی ساکت. ساعت توی آشپزخونه مثل حالت طبیعی داشت تیک تاک می کرد. شوفرآخونه توی زیرزمین داشت طبق معمول سروصدا می کرد. پشت در اتاق مامان گوش واستادم، دست هام رو از سرما به هم مالیدم و به نفس های آروم و هم اندازه ش گوش کردم. همه چی درست بود....

چرا هوا سرد بود؟ اولش متوجه نشدم؛ چون خیلی گرم تر از بیرون بود. ولی بعد فهمیدم، به خصوص این جا توی راهرو که قطعاً سردتر از چیزی بود که باید باشه. در اتاقم رو باز کردم که بررسی ش کنم؛ ولی دستگیره در نمی چرخید. در قفل بود.

من از پنجره رفته بودم بیرون، نه از در، و پنجره هنوز باز بود. آقای کراولی هر لحظه ممکن بود برسه خونه و از خودش بپرسه کی مراقبش بوده و بعد پنجره باز اتاق من و ردپای روی برف زیر اون رو ببینه. مشکوک می شد. از خودش می پرسید وقتی داشته از خونه می اومده بیرون، اون پنجره باز بوده یا نه. می اومد چک کنه و

اون وقت من اون جا بودم، تنها توی تاریکی، درحالی که بیرون اتاقم گیر کرده بودم، ساعت یک شب کاملاً بیدار بودم. مامان بیدار می شد و جلوی اون می پرسید چطور از اتاقم اومدم بیرون. اون می فهمید و هر دو نفرمون رو می کشت.

شروع کردم به پایین رفتن از پله ها که برم بیرون و پنجره رو ببندم؛ ولی این جوری بدتر می شد. برمی گشت خونه، می دید من بیرونم و دارم سعی می کنم از پنجره طبقه دوم برم بالا و می فهمید دنبالش کرده ام.

در اتاق من رو به داخل باز می شد. واسه همین به لولاهاش دسترسی نداشتم که از جا درشون بیارم. به این فکر کردم که با لگد در رو بکشم، ولی نمی دونستم می تونم یا نه و می دونستم که مامان صدام رو می شنوه و بیدار می شه و هیچ وقت به خاطر این که یکی از درها رو خراب کردم، من رو نمی بخشه. اصلاً از این که توی این تاریکی می تونست بخوابه، تعجب کرده بودم. از پنجره اتاق پذیرایی به بیرون سرک کشیدم. خیابون خالی بود. هنوز نیومده بود، هنوز وقت بود. چی کار می تونستم بکنم؟

کراولی مشکوک می شد اگه می دید دارم سعی می کنم قایم شم؛ ولی اگه اصلاً قایم نمی شدم چی؟ خیابون هنوز خالی بود. کتم رو درآوردم و کت قدیمی م رو پوشیدم؛ چون رنگش با اون چیزی که من رو باهاش دیده بود، فرق می کرد و بدون دستکش ها و ماسک اسکی م برگشتم بیرون. خودم رو رسوندم به کپه برف زیر پنجره اتاقم و درست به موقع رفتم بالاش. چراغ جلوی ماشین آقای کراولی آخر خیابون دیده شد. خیلی دور بود. همین طور که نزدیک و نزدیک تر می شد، نگاهش

کردم. وقتی خود ماشین وارد دیدم شد، درست همون موقع سرعتش رو کم کرد. دویدم جلوش و دست‌هام رو وحشیانه براش تگون دادم. آقای کراولی زد روی ترمز و استاد و پنجره رو کشید پایین.

"جان، این بیرون توی این سرما چی کار می‌کنی؟"

پرسیدم: "می‌شه توی خونه‌ شما بخوابم؟"

"چی؟"

گفتم: "من و مامان دعوا مون شد و من هم از پنجره‌ اتاقم پریدم بیرون. می‌خواستم فرار کنم، ولی... هوا سرده. می‌شه لطفاً خونه‌ شما بخوابم؟"

به خونه‌ ما اون طرف خیابون نگاه کرد، پنجره‌ اتاقم باز بود و پرده‌ اتاقم به‌آرومی توی نسیم تگون می‌خورد.

خواهش کردم: "لطفاً؟"

گفت: "فکر نمی‌کنم فکر خوبی باشه. خونه‌ من... درست نیست که این موقع شب این جوری بیرون باشی، جان. کلی... ولگرد تو خیابون‌ها هست. نه واسه تو امنه،

نه واسه مامانت."

گفتم: "لطفاً من رو برنگردون". سعی کردم اشکم دریاد. نتونستم. گفتم: "نمی‌خوام بدونه از خونه زدم بیرون".

یه دقیقه فکر کرد. می‌تونستم بفهمم که از قبل سالم‌تره، هشیارتر، خون‌سردتر و خیلی روبه‌راه‌تر. به‌سختی می‌تونستین بفهمین مریض بوده: "اگه قول بدم به مامانت نگم، می‌ری خونه"؟

"درِ اتاق خوابم از داخل قفله. نمی‌تونم برگردم و اگه من رو توی اتاق پذیرایی ببینه، بالاخره می‌فهمه".

یه لحظه بیش‌تر فکر کرد و مضطرب به دوروبر محله نگاه کرد. واضح بود که خیال می‌کنه اون کسی که تعقیبش می‌کنه، داره الان هم تماشاش می‌کنه. آخرش گفت: "نردبون خونه من تا اون جا می‌رسه. می‌تونیم این جووری برت گردونیم توی اتاق؛ ولی باید قول بدی دوباره این شکلی فرار نمی‌کنی".

"و شما به مامانم هیچی نمی‌گین"؟

گفت: "قول می‌دم. قبوله"؟

"قبوله". از کنارم رد شد و ماشینش رو پارک کرد و با هم نردبونش رو از توی آلونکش کشیدیم بیرون و گذاشتیمش زیر پنجره اتاقم. پرسیدم: "خودتون می‌تونین بذارینش سر جاش"؟

با لبخند گفت: "من پیرم؛ ولی درمونده نیستم".

گفتم: "ممنون" و تا پنجره‌م رفتم بالا. پنجره رو محکم بستم، پرده‌ها رو کشیدم و از توی تاریکی تماشاش کردم. دوباره گولش زده بودم.

آقای کراولی نردبون رو گذاشت سر جاش و رفت داخل؛ ولی درِ خونه‌ش رو نبست. من با هیجان به تماشا کردن ادامه دادم. یه لحظه بعد اومد بیرون و یه کاری کرد که انتظارش رو نداشتم. روی یه تیکه کاغذ یه چیزی نوشت و چسبوندش به در. توی تاریکی اتاقم دنبال دوربین دوچشمی‌م گشتم و سعی کردم بدون این که پردهٔ اتاقم رو تکون بدم، روی یادداشت زوم کنم. تاریک‌تر از اون بود که بتونم بخونمش. تمام شب کنار پنجره نشستم، صبر کردم. وقتی صبح شد نگاه کردم و با دوربین دوچشمی توی نور ضعیف قبل از طلوع آفتاب خوندمش.

فتونستی جلوم رو بگیری و هیچ وقت نمی‌تونی.

واسه کسی که تعقیبش می‌کرد، یه یادداشت گذاشته بود و قدرتش رو به رخ می‌کشید. عملاً اعتراف می‌کرد که آدم‌های بیش‌تری رو می‌کشه، دوباره و دوباره. به‌زور یه هفته از قبلی گذشته بود. تا بعدی چقدر طول می‌کشید؟ اون یه قاتل بود، خون‌سرد و شیطانی. مهم نبود چقدر زنش رو دوست داره یا چقدر به همسایه‌ش کمک می‌کنه. اون مرد یه شیطان بود. اون "چیز" یه شیطان بود.

و باید می‌مرد.

صبح روز بعد همه اخبار درباره قتل بعدی بود: راجر بوون، راننده محلی کامیون، همسر و پدر، درحالی که بدنش نصف شده بود، توی خیابون جلوی خونه‌ش پیدا شد. قاتل حتی زحمت تکون دادن جسد رو هم به خودش نداده بود، چه برسه به پنهون کردنش.

مامان یه جوری بود که انگار می‌خواد من رو بغل کنه و به من یا به خودش، اطمینان بده همه چی درست می‌شه. گمونم این همون کاریه که مامان‌ها باید بکنن و من احساس گناه می‌کردم که مامان من نمی‌تونست این کار رو بکنه. می‌تونستم از نوع نگاهش بفهمم که می‌خواد من رو آروم کنه و می‌دونه من به آروم شدن نیازی ندارم. من ناراحت نبودم؛ رفته بودم توی فکر. حس بدی نداشتم که اون مرده بود؛ حس گناه داشتم که نتونستم جلوی قاتل رو بگیرم. اون موقع مونده بودم که همه این کارها رو دارم واسه این می‌کنم که آدم خوب‌ها رو نجات بدم یا این که فقط می‌خواستم آدم‌بدها رو بکشم. مونده بودم اصلاً فرقی می‌کنه یا نه.

مامان بعد از یه مدت پرسید می‌خوام به مکس زنگ بزنم یا نه. من صرفاً می‌دونستم که باید این کار رو بکنم؛ ولی نمی‌دونستم چی بگم. واسه همین این کار رو نکردم. درست همون طور که هیچ کس نمی‌تونست من رو آروم کنه، من هم نمی‌تونستم کسی رو آروم کنم. این کار وارد قلمرو هم‌دلی می‌شد و من توی این زمینه کاملاً ناتوان بودم. گمونم می‌تونستم بگم: "هی مکس، می‌دونم کی بابات رو کشته، و من هم می‌خوام اون رو بکشم." ولی احمق که نیستم، چه جامعه‌ستیز باشم و چه نباشم، اون قدری باهوش هستم که بدونم مردم این جوری با هم صحبت نمی‌کنن. بهتره که همه‌ش رو برای خودم راز نگه دارم.

همین که شب پلّیس صحنهٔ قتل رو پاک کرد، برای بابای مکس یادبود برگزار کردن. مراسم ختم نبود؛ چون تیم تحقیقاتی اف.بی.آی تازه کالبدشکافی رو شروع کرده بودن. فقط یه گردهمایی ساده بود که همه دور هم جمع می‌شدیم و شمع روشن می‌کردیم و دعا می‌خوندیم، یا هرچی. من می‌خواستم درعوض مراقب خونهٔ کراولی باشم؛ ولی مامان مجبورم کرد برم. از توی یکی از کشوها چند تا شمع قدیمی پیدا کرد و با ماشین رفتیم اون جا. از بزرگی مراسم غافل گیر شدم.

مکس نشسته بود توی ایوون خونه‌شون و دورش رو خواهرش و مامانش و کل خانوادهٔ بوون گرفته بودن که از شهرهای دیگه اومده بودن به‌شون تسلیت بگن. به‌نظرم می‌رسید باید بخوان از شهر برن، شهری که یه قاتل زنجیره‌ای، امنیتش رو به‌خطر انداخته؛ نه این که برعکس، پاشن بیان این جا. ولی خب من چه می‌دونم. گمونم رابطه‌های احساسی باعث می‌شه کارهای احمقانه‌ای بکنن.

مارگارت هم اومد پیش‌مون و ما جایی که جسد پیدا شده بود، توی خیابون گل گذاشتیم. از قبل یه کپهٔ بزرگ گل اون جا بود. یکی شروع کرده بود به درست کردن کپهٔ دوم واسه گرگ اولسون که اون هم یه مرد خونواده‌دار بود و هنوز پیدا نشده بود؛ ولی اصلاً اندازهٔ کپهٔ گل اول بزرگ نبود. خیلی از مردم هنوز به این فکر چسبیده بودن که اون یه تقصیری داره. خانوم اولسون و پسرش هم اون جا بودن و هم‌بستگی‌شون رو با جامعه نشون می‌دادن؛ ولی یه پلّیس برای اسکورت همون نزدیکی بود، فقط محض احتیاط که کسی دعوا راه نندازه.

سردم بود، مضطرب بودم و می‌خواستم برگردم خونه که مراقب کراولی باشم؛ ولی بیش‌تر از همه این‌ها حوصله‌م سررفته بود. تنها کاری که می‌کردیم، این بود که شمع به‌دست اون جا واستیم و من نمی‌فهمیدم هدف از این کار چیه. ما به هیچی نمی‌رسیدیم. قاتل رو پیدا نمی‌کردیم یا از آدم‌های بی‌گناه دفاع نمی‌کردیم یا به مکس یه بابای جدید نمی‌دادیم. فقط اون جا بودیم، دورشون جمع شده بودیم و شعله‌های کوچیک بی‌ثبات رو تماشا می‌کردیم که قطره‌به‌قطره شمع هامون رو آب می‌کنن.

حداقل توی مهمونی نگهبانی از محله آتیش روشن کرده بودم. الان هم می‌تونستم یکی روشن کنم. گرم می‌شدیم، نور داشتیم و خب... یه آتیش بزرگ داشتیم. این خودش پاداش خودش بود. دوروبر رو نگاه کردم و دنبال یه چیزی گشتم که بسوزه؛ ولی مامان یکهو من رو کشید سمت دیگه مراسم.

گفت: "سلام پگ". دستش رو دراز کرد تا خانوم واتسون رو بغل کنه. بروک و خونواده‌ش همون موقع رسیده بودن. همه‌شون گریه می‌کردن. صورت بروک از اشک خیس بود، اشک‌های گرد و درشت، مثل تاول. باید جلوی خودم رو می‌گرفتم که دستم رو دراز نکنم که به‌شون دست بزنم.

خانوم واتسون گفت: "سلام آپریل. خیلی وحشتناکه، نیست؟ فقط خیلی... بروک، عزیزم، می‌شه این گل‌ها رو ببری؟ ممنون".

مامانم سریع گفت: "جان می‌تونه به‌ت نشون بده کجان" و برگشت سمت من.

من شونه بالا انداختم. گفتم: "بیا بریم". من و بروک از بین جمعیت رد شدیم. گفتم: "خوبه که این جام". تا حدودی شوخی می‌کردم و تا حدودی ناراحت بودم.

"خیلی سخته که اون کپه بزرگ گل رو وسط خیابون پیدا کنیم".

بروک پرسید: "تو می شناختی ش؟"

"مکس رو؟"

گفت: "باباش رو" و چشم هاش رو با انگشت دستکش پوشش پاک کرد.

گفتم: "نه اون قدرها". در واقع خیلی خوب هم می شناختمش. اون سرو صدا می کرد، گستاخ بود و درباره هر چیزی که حتی یه نظر نصفه ونیمه در موردش داشت، دهنش رو باز می کرد. من ازش متنفر بودم. مکس اون رو الگوی خودش می دونست. بدون باباش خیلی بهتر بود.

به کپه رسیدیم و بروک گل ها رو گذاشت روش.

پرسید: "چرا دو تا کپه این جاس؟"

"اون یکی واسه اون یارویییه که گم شده، گِریگ اولسون".

زانو زد و از بین دسته گلش یه شاخه بیرون کشید و یه قدم رفت سمت کپه کوچیک تر.

گفتم: "بروک". بعد واستاد.

"چیه؟" صورتش در هم رفت: "تو که فکر نمی کنی اون قاتل باشه، نه؟"

"نه، من فقط... تو فکر می کنی این کار کمکی می کنه؟ ما چند تا گل پرت می کنیم توی خیابون و فردا اون یکی دیگه رو می کشه. ما هیچ کمکی نمی کنیم."

بروک گفت: "من فکر می کنم شاید داریم کمک می کنیم". بینی ش رو بالا کشید و با دستمال پاک کرد. چشم هاش به خاطر گریه قرمز بودن: "من نمی دونم وقتی می میریم چی می شه یا کجا می ریم؛ ولی باید یه چیزی باشه، درسته؟ یه بهشتی، دنیای دیگه ای. شاید دارن ما رو نگاه می کنن، نمی دونم. شاید می تونن ما رو ببینن". گلش رو گذاشت روی کپه گرگ اولسون و ادامه داد: "اگه می تونن، شاید این خوشحال شون کنه که بدونن ما فراموش شون نکردیم". دست هاش رو دور خودش پیچید. از سرما می لرزید. به سمت تاریکی نگاه کرد.

گفتم: "مکس باباش رو خیلی خوب یادش می مونه؛ ولی این باعث نمی شه برگرده. و بقیه چی؟ اون آدم هایی رو کشته که ما حتی درباره شون نمی دونیم. باید این طور باشه. اگه جسد گرگ اولسون رو قایم کرده، احتمالاً جسد آدم های دیگه ای رو هم قایم کرده. اگه به یادداشتن مهمه، اون وقت اون ها چی می شن؟ هیچ کس حتی دلش واسه شون تنگ نشده."

چشم های بروک دوباره پر از اشک شد. گفت: "چقدر وحشتناک". صورتش از سرما قرمز قرمز شده بود؛ عین این بود که یه نفر محکم به هر دو طرف صورتش سیلی زده باشه. نگاه کردن به ش من رو عصبانی می کرد و احساس می کردم سرعت نفس کشیدنم بالا می ره.

گفتم: "نمی‌خواستم ناراحت کنم". به شمع توی دستم خیره شد، به عمق قلب شعله‌ش. **من رو به خاطر بسپار...**

بروک یه شاخه گل دیگه از دسته گلش برداشت و گذاشتش کنار و یه کپهٔ سوم توی خیابون درست کرد.

پرسیدم: "این واسه چیه؟"

گفت: "واسه بقیه".

من به گدایی فکر کردم که ته دریاچهٔ غریب بود. براش مهم بود که یه دختر احمق توی خیابون واسه‌ش گل گذاشته؟ هنوز ته دریاچه بود و مردی که اون رو انداخته بود اون جا، هنوز داشت آدم می‌کشت و اون گل به هیچ‌کدوم از این دو موقعیت کمکی نمی‌کرد.

برگشتم برم؛ ولی همون موقع یکی رد شد و یه گل روی کپهٔ جدید بروک گذاشت. واستادم و به دو تا گلی نگاه کردم که روی آسفالت قرار گرفته بود. یه لحظه بعد، گل سوم هم به اون‌ها اضافه شد.

انگار همه می‌دونستن قضیه چیه. مثل نگاه کردن یه دسته پرنده بود که توی آسمون دور می‌زدن، بدون هیچ دستوری دور می‌زدن و پایین می‌اومدن و اوج می‌گرفتن. فقط می‌دونستن باید چی کار کنن، مثل این که یه ذهن مشترک داشتن. واسه بقیهٔ پرنده‌ها چه اتفاقی می‌افتاد، اون‌هایی که نمی‌تونستن متوجه علامت بشن و وقتی کل دسته توی مسیر مشترک عریضی پیچیده بودن، اون‌ها مستقیم پرواز کرده بودن؟

یه صدای آشنا شنیدم و بالا رو نگاه کردم. آقای کراولی رسیده بود. کی کنارش می‌اومد و سی متر اون طرف‌تر داشتن با یکی حرف می‌زدن. آقای کراولی داشت گریه می‌کرد، درست مثل بروک، درست مثل همه به جز من. قهرمانان داستان‌ها باید با شیاطین ترسناکی می‌جنگیدن که چشم‌هاشون مثل زغال سوزان قرمز. چشم‌های شیطان من فقط به خاطر گریه قرمز بود. توی دلم بهش فحش دادم، نه به خاطر این که گریه‌ش الکی بود، بلکه به خاطر این که واقعی بود. بهش فحش دادم که با هر اشک و با هر لبخند و با هر احساسات از ته دلی که داشت، به من نشون می‌داد من اون کسی‌ام که واقعاً الکیه. اون شیطانی بود که از روی هوی و هوس آدم کشته بود، که بابای تنها دوستم رو تیکه‌پاره روی خیابون یخ‌زده ول کرده بود، و با وجود این باز هم بهتر از من خودش رو بین آدم‌ها جا کرده بود. اون غیرطبیعی و وحشتناک بود؛ ولی به این جا تعلق داشت و من نداشتم. من اون قدر با بقیه جهان فاصله داشتم که وقتی برمی‌گشتم و نگاه می‌کردم، یه شیطان بین مون بود.

"تو حالت خوبه؟"

پرسیدم: "چی؟"

بروک بود که داشت با تعجب بهم نگاه می‌کرد. "گفتم حالت خوبه؟" داشتی دندون‌هات رو روی هم فشار می‌دادی. قیافه‌ت یه جوریه که انگار آماده‌ای یکی رو بکشی."

در سکوت ازش تمنا کردم: خواهش می‌کنم بهم کمک کن. "من خوبم". خوب نیستم، و می‌خوام یکی رو بکشم. نمی‌دونم می‌تونم جلوی خودم رو بگیرم یا نه. "من خوبم، بیا برگردیم".

برگشتم پیش مامان. بروک دنبالم اومد. دست‌هاش رو محکم فرو کرده بود توی جیبش. هر چند قدم نگاهش رو می‌دوخت به صورت من. از مامان پرسیدم: "می‌شه بریم؟" مامان با تعجب برگشت سمت من.

گفت: "دوست دارم یه کم بیش تر بمونم، هنوز با خانوم بوون صحبت نکردم و تو هم که هنوز مکس رو ندیدی و..."

"می شه لطفاً بریم؟" نگاهم رو روی زمین نگه داشته بودم؛ ولی می تونستم بگم که همه بهم خیره شدن.

بروک گفت: "ما یه کپه جدید درست کردیم" و اون تنش آزاردهنده رو شکست: "یکی واسه آقای بوونه و یکی واسه آقای اولسون؛ ولی ما یه دونه جدید درست کردیم واسه قربانی هایی که درباره شون نمی دونیم، محض احتیاط".

بهش نگاه کردم و اون هم در جوابم لبخند زد، یه لبخند ضعیف و... یه چیزی. من چطور باید می دونستم؟ من اون موقع ازش متنفر بودم و از خودم و از همه.

مردم هنوز بهم خیره شده بودن و نمی تونستم بگم به یه آدم خیره شدن یا یه هیولا. حتی دیگه مطمئن نبودم خودم کدوم یکی ام.

مامان گفت: "عیبی نداره، می تونیم بریم. خوشحال شدم دیدمت، پگ. مارگارت، لطفاً سلام مون رو به خانواده بوون برسون". رفتیم سمت ماشین و من بی سروصدا سوار شدم. روی صندلی سرد، پاهام رو با دست می مالیدم. مامان ماشین رو روشن کرد و بخاری رو راه انداخت؛ ولی باز هم چند دقیقه طول کشید تا گرم بشه.

مامان وسط راه خونه گفت: "خیلی کار خوبی کردی که یه کپه دیگه درست کردی".

گفتم: "نمی خوام درباره ش صحبت کنم".

می‌تونستم احساس کنم که دارم بدتر می‌شم. افکار تیره‌ای توی ذهنم می‌خزیدن و توی وجودم می‌لولیدن؛ مثل کرم‌هایی که توی لاشهٔ یه حیوون می‌لولن. درست کردن اون کپه تنها کاری بود که می‌تونستم برای سرکوب‌شون بکنم. می‌خواستم آقای کراولی رو بکشم، نه کس دیگه‌ای رو. هیولا گیج شده بود و ذهنم رو مثل میله‌های یه قفس تکون می‌داد. زمزمه می‌کرد و نعره می‌زد. دائم ازم تمنا می‌کرد شکار کنم، بکشم، بهش غذا بدم. ترس بیش‌تری می‌خواست. می‌خواست تسخیر کنه. می‌خواست کلهٔ مامان رو بزنه سر نیزه، و همین‌طور سر مارگارت رو، و سر کی رو. می‌خواست بروک به یه دیوار بسته بشه و فقط برای ما جیغ بزنه، فقط و فقط برای ما و نه هیچ کس دیگه‌ای. توی چند هفتهٔ گذشته، بعضی وقت‌ها سرش داد می‌زد که بس کنه، یا به خودم صدمه می‌زد که حالش رو بگیرم؛ ولی اون از من قوی‌تر بود. می‌تونستم احساس کنم کنترل داره از دستم خارج می‌شه.

بقیهٔ راه رو توی سکوت تا خونه رفتیم. وقتی رسیدیم خونه، برای خودم یه کاسه غلات ریختم و تلویزیون رو روشن کردم. مامان خاموشش کرد. "فکر کنم باید صحبت کنیم".

"گفتم نمی‌خوام درباره‌ش ..."

"می‌دونم چی گفتی؛ ولی این مهمه".

بلند شدم و برگشتم توی آشپزخونه. "چیزی نداریم درباره‌ش صحبت کنیم".

گفت: "دقیقاً دربارهٔ همین باید صحبت کنیم". من رو از روی مبل تماشا می‌کرد: "بابای بهترین دوستت رو کشته‌ن. هفت نفر توی چهار ماه به قتل رسیدن و

واضحہ کہ تو خیلی خوب باہاش کنار نیومدی. از کریسمس تا الان به زور یہ کلمہ باہام حرف زدی".

"از کلاس چہارم تا الان به زور یہ کلمہ باہات حرف زدم".

پرسید: "پس دیگہ الان وقتش نیست"؟ بلند شد. "چیزی نداری بگی، دربارہٴ مکس یا ہر چیزی؟ محض رضای خدا، یہ قاتل زنجیرہای توی شہرہ. این موضوع مورد علاقہٴ تو بین ہمہٴ چیزہای این دنیا س. چند ماہ پیش نمی تونستیم جلوت رو بگیریم کہ دربارہش حرف نزنی و حالا عملاً لال شدی".

از دیدش خارج شدم و رفتم پشت دیوار آشپزخونہ و یہ قاشق دیگہ از غلاتم خوردم.

گفت: "از من فرار نکن". پشت سرم اومد توی اتاق. "دکتر نبلین دربارہٴ آخرین ملاقات تون بہم گفت..."

گفتم: "دکتر نبلین باید دهنش رو ببندہ".

مامان گفت: "اون دارہ سعی می کنہ بہت کمک کنہ. من دارم سعی می کنم بہت کمک کنم؛ ولی تو بہ مون اجازہ نمی دی. می دونم ہیچی حس نمی کنی؛ ولی حداقل بہم بگو بہ چی فکر می کنی..."

کاسہٴ غلاتم رو تاجایی کہ می تونستم محکم کوبیدم بہ دیوار و شکستم. شیر و غلات پخش شد توی اتاق.

داد زدم: "فکر می کنی بہ چہ کوفتی فکر می کنم؟ چطور می خوای با مامانی زندگی کنی کہ فکر می کنہ تو یہ رباتی یا یہ مجسمہ؟ فکر می کنی می تونی ہرچی

دلت می‌خواد بگی و بعد اون حرفت هیچ اثری نداشته باشه؟ 'جان روانیه! با چاقو بزنین توی صورتش. هیچی حس نمی‌کنه!' فکر می‌کنی نمی‌تونم حس کنم؟ من همه چی رو حس می‌کنم ماما! هر ضربه چاقویی رو، هر فریادی رو، هر پیچ‌پچی که پشت سرم بشه، و آماده‌ام که در جوابش به همه‌تون چاقو بزنم، اگه این چیزیه که واسه رد شدن ازتون باید انجام بدم!" دستم رو کوبیدم روی پیشخون. بعد، یه کاسه دیگه پیدا کردم و اون رو هم کوبیدم به دیوار. یه قاشق برداشتم و پرت کردم سمت یخچال. بعد یه چاقوی آشپزخونه برداشتم و آماده شدم که اون رو هم پرت کنم؛ ولی یکهو متوجه شدم ماما داره می‌لرزه، رنگ از صورتش پریده و چشم‌هاش گشاد شده.

ترسیده بود. فقط نترسیده بود؛ از "من" ترسیده بود. از "من" وحشت کرده بود.

احساس کردم لرزه به تنم افتاد، یه صاعقه، یه طوفان. داشتم آتیش می‌گرفتم. از حس قدرت به زمین میخ کوب شده بودم، از حس قدرت خالص صافی نشده. همین بود. این چیزی بود که قبلاً هیچ وقت حس نکرده بودم، یه ارتباط احساسی با یه آدم دیگه. من مهربونی رو امتحان کرده بودم، عشق رو امتحان کرده بودم، دوستی رو امتحان کرده بودم. صحبت کردن و به اشتراک گذاشتن و تماشا کردن رو هم امتحان کرده بودم و هیچی تا اون موقع اثر نکرده بود تا وقتی ترس رو امتحان کردم. ترسش رو توی هر سانتی‌متر از بدنم مثل وزوز الکتریسیته حس می‌کردم، و برای اولین بار زنده بودم. همون لحظه به مقدار بیش‌تری احتیاج داشتم، و گرنه اون میل شدید، من رو زنده‌زنده می‌خورد.

چاقو رو بردم بالا. خودش رو جمع کرد و یه قدم رفت عقب. دوباره ترسش رو احساس کردم، حالا قوی‌تر بود، با بدن من کاملاً همگام بود. تکانه‌ای از زندگی خالص بود؛ نه فقط ترس، بلکه کنترل. چاقو رو تکون دادم و رنگ از چهره‌ش رفت. یه قدم رفتم جلو و خودش رو به عقب جمع کرد. ما به هم وصل بودیم. من داشتم مثل یه جور رقص، حرکاتش رو هدایت می‌کردم. توی اون لحظه می‌دونستم حتماً عشق هم همین شکلیه: دو ذهن که پشت هم قرار گرفتن، دو بدن در هارمونی، دو روح در یگانگی مطلق. از ته دل می‌خواستم دوباره برم جلو، که عکس‌العملش رو به‌ش دیکته کنم. می‌خواستم بروک رو پیدا کنم و همین ترس شعله‌ور رو توش روشن کنم. می‌خواستم این یگانگی درخشان و مجلل رو حس کنم.

تکون نخوردم.

این من نبودم.

هیولا اون قدر محکم و کامل دور من پیچیده بود که نمی‌تونستم بگم کجا تموم می‌شه و من شروع می‌شم؛ ولی هنوز من یه جایی همون جاها بودم.

داد زد: "بیش‌تر!"

دیوارم از بین رفته بود، قفس هیولا نابود شده بود؛ ولی خرابه‌هاش هنوز اون جا بود. یه جواری توی همون لحظه دوباره دیوار رو پیدا کردم. من توی خرابه‌های یه زندگی واستاده بودم که طی چندین سال با دقت ساخته بودمش. زندگی‌ای ساخته بودم که هیچ‌وقت ازش لذت نبردم؛ چون خودم رو از لذت جدا کرده بودم. ولی زندگی‌ای بود که برام ارزش داشت؛ چه لذت‌بخش بود و چه نبود. برای ایده‌های پشت اون ارزش قائل بودم، برای اصولش.

خودم گفتم: "تو شیطان‌ی. تو آقای هیولایی. توی هیچی نیستی. تو من هستی".

چشم‌هام رو بستم. هیولا حالا واسه خودش اسم گذاشته بود. اسمش رو از پسر سم دزدیده بود که توی یکی از نامه‌هاش به روزنامه به خودش گفته بود آقای هیولا. از پلیس تمنا کرده بود به محض این که دیدنش، بهش شلیک کنن که دیگه کسی رو نکشه. نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره.

ولی من می‌تونستم. من قاتل زنجیره‌ای نیستم.

چاقو رو گذاشتم زمین.

گفتم: "ببخشین. ببخشین که سرت داد زدم. ببخشین که ترسوندمت".

ترسش ازم خارج شد، لذت دل‌پسند ارتباط از بین رفت و اون رابطه خراب شد. دوباره تنها بودم؛ ولی هنوز خودم بودم.

دوباره گفتم: "ببخشین" و پیچیدم، از راهرو رد شدم و رفتم توی اتاقم. در رو قفل کردم.

با ناامیدی به لایه نازک کنترل نفسم چنگ انداختم؛ ولی هیولا هنوز اون تو بود، هنوز قوی بود و از همیشه عصبانی‌تر. من شکستش داده بودم؛ ولی می‌دونستم که دوباره می‌آد بیرون و نمی‌دونستم می‌تونم بار دوم هم شکستش بدم یا نه.

این جووری بود که پسر سم نامه‌ش رو تموم کرده بود: "بذارین با این کلمات تسخیرتون کنم: من برمی‌گردم! من برمی‌گردم!"

خودم گفتم: "تو شیطان‌ی. تو آقای هیولایی. توی هیچی نیستی. تو من هستی".

چشم‌هام رو بستم. هیولا حالا واسه خودش اسم گذاشته بود. اسمش رو از پسر سم دزدیده بود که توی یکی از نامه‌هاش به روزنامه به خودش گفته بود آقای هیولا. از پلیس تمنا کرده بود به محض این که دیدنش، بهش شلیک کنن که دیگه کسی رو نکشه. نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره.

ولی من می‌تونستم. من قاتل زنجیره‌ای نیستم.

چاقو رو گذاشتم زمین.

گفتم: "ببخشین. ببخشین که سرت داد زدم. ببخشین که ترسوندمت".

ترسش ازم خارج شد، لذت دل‌پسند ارتباط از بین رفت و اون رابطه خراب شد. دوباره تنها بودم؛ ولی هنوز خودم بودم.

دوباره گفتم: "ببخشین" و پیچیدم، از راهرو رد شدم و رفتم توی اتاقم. در رو قفل کردم.

با ناامیدی به لایه نازک کنترل نفسم چنگ انداختم؛ ولی هیولا هنوز اون تو بود، هنوز قوی بود و از همیشه عصبانی‌تر. من شکستش داده بودم؛ ولی می‌دونستم که دوباره می‌آد بیرون و نمی‌دونستم می‌تونم بار دوم هم شکستش بدم یا نه.

این جووری بود که پسر سم نامه‌ش رو تموم کرده بود: "بذارین با این کلمات تسخیرتون کنم: من برمی‌گردم! من برمی‌گردم!"

شب سال نو بدون هیچ حادثه‌ای رد شد، یه کم آتیش بازی توی تلویزیون، یه کم شامپاین الکی از سوپرمارکت و دیگه هیچی. رفتیم خوابیدیم. خورشید اومد بالا. همون دنیایی بود که همیشه بود؛ فقط پیرتر شده بود. یه قدم به پایان زمان نزدیک‌تر شده بودیم. اصلاً به زور ارزش جشن گرفتن داشت.

تقریباً تنها کاری که اون روزها کردم، تماشای آقای کراولی بود. توی طول روز از پنجره اتاق خودم سرک می کشیدم و شب‌ها از پنجره خونه کراولی. یه روز وقتی داشتم توی تمیزکاری خونه به شون کمک می کردم، کلید زیرزمینش رو دزدیدم و آروم گذاشتمش توی یه سوراخ کوچیک توی کتم. دقیقه به دقیقه برنامه زمانی شون رو حفظ بودم و نقشه خونه شون رو مثل کف دستم بلد بودم. خیلی زود با هم برای خرید، رفتن بیرون. خانوم خرید روزمره داشت و آقا واسه سینک آشپزخونه شیر آب جدید لازم داشت. وقتی از خونه رفته بودن، یواشکی از در زیرزمین رفتم تو. توی زیرزمین، هزارتویی از وسایل انبار شده بود که به اتاق‌های طبقه بالا راه داشت. اون جا صندلی‌ای بود که روش تلویزیون تماشا می کرد. اون ور هم تختی بود که روش می خوابیدن. زیر بالشش یه یادداشت گذاشتم.

حدس بزن کی این جاست؟

صبح روز جمعه، پنجم ژانویه، بابای مکس رسید به مرده شورخونه. تمیز و بررسی شده بود و توی سه تا کیسه سفید از ون پلیس بیرون آورده شد. کراولی نصفش کرده بود و من می دونستم اف.بی.آی حتماً بیش‌تر هم تیکه پاره‌ش کرده که دنبال مدرک بگرده. مامان فقط واسه این که دوباره سرهمش کنه، به یه عکس

احتیاج داشت. من لبهٔ وان حموم واستادم و از پنجرهٔ حموم نگاه کردم که ران، پزشک قانونی و یکی با کلاه اف.بی.آی کیسه‌ها رو بردن توی اتاق مرده‌شوری. مامان و مارگارت اومدن بیرون و هر چهار نفرشون درحالی که جابه‌جایی صورت می‌گرفت و کاغذها رو امضا می‌کردن، با هم حرف زدن. خیلی زود اون مرده‌ها برگشتن توی ون و راه افتادن. هواکش اتاق مرده‌شوری زیر پای من شروع کرد به سروصدا و من پنجره رو بستم. مامان داشت از پله‌ها می‌اومد بالا، احتمالاً دنبال یه چیزی می‌گشت که قبل از این که شروع کنن، بخوره. من فوری به اتاقم عقب‌نشینی کردم و در رو پشت سرم قفل کردم. از اون شبی که تهدیدش کرده بودم، تا حدودی برای پیشگیری از هر اتفاق ناخوشایند ازش دوری می‌کردم. در کمال تعجب، صدای قدم‌هاش از آشپزخونه رد شد، از حموم، از اتاق رخت‌شویی و حتی از اتاق خواب خودش هم رد شد. رسید به آخر راهرو و در اتاق من رو زد.

"جان، می‌تونم پیام تو؟"

هیچی نگفتم و از پنجره به خونهٔ کراولی خیره شدم. کراولی توی اتاق پذیرایی بود. می‌تونستم ببینم که چراغش روشنه و سوسوی آبی‌ای از تلویزیون روی پرده افتاده.

مامان دوباره گفت: "جان، یه چیزی هست که باید درباره‌ش باهات صحبت کنم. یه پیشنهاد صلحه".

تکون نخوردم. شنیدم که آه کشید و نشست توی راهرو.

گفت: "گوش کن جان، می‌دونم زمان سختی رو با هم پشت سر گذاشتیم، زمان‌های سخت زیادی رو؛ ولی هنوز با همیم. درسته؟ منظورم اینه که از بین اعضای این خانواده، فقط ما دو نفر تونستیم کنار هم بمونیم. حتی مارگارت هم تنها زندگی می‌کنه. می‌دونم ما بی‌نقص نیستیم؛ ولی... هنوز یه خانواده‌ایم و این تنها چیزیه که داریم".

روی تختم جابه‌جا شدم، نگاهم رو از پنجره برگردوندم و به سایه‌ش نگاه کردم که از زیر در معلوم بود. وقتی تکنون خوردم، تختم قرقر کرد، تقریباً یه طور غیرقابل‌اجتناب. می‌دونستم صداش رو شنیده. دوباره صحبت کرد.

"من جدیداً زیاد با دکتر نبلین صحبت کرده‌م، درباره‌ احساسات تو و نیازها. دوست داشتم عوضش با خودت صحبت کنم؛ ولی... خب، می‌خوایم یه چیزی رو امتحان کنیم. می‌دونم دیوونگیه، ولی..." مکث کرد. بعد ادامه داد: "جان، می‌دونم عاشق اینی که توی مرده‌شورخونه به‌مون کمک کنی و می‌دونم از وقتی به‌ت اجازه ندادم بیای، دیگه مثل سابق نیستی. دکتر نبلین فکر می‌کنه تو بیش‌تر از چیزی که من فکر می‌کردم، به این کار نیاز داری. می‌گه ممکنه به‌دردت بخوره. اون موقع خیلی بیش‌تر... کنترل خودت دست بود. به‌هرحال، پس شاید واقعاً حق با اون باشه و واقعاً این کار کمکت می‌کنه. نمی‌دونم. ما فقط همین وقت رو واقعاً با هم می‌گذروندیم. برای همین فکر کردم... خب، جسد آقای بوون رسیده این‌جا و ما هم می‌خوایم شروع کنیم و... اگه بیای کمک کنی، خیلی خوشحال می‌شیم".

در رو باز کردم. سریع بلند شد. همون طور که بلند می شد، متوجه شدم موهای سفیدش از اون چیزی که به خاطر می آوردم، بیش تر شده بود. پرسیدم: "مطمئنی؟"

گفت: "نه، ولی می خوام امتحانش کنم".

سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم: "ممنون".

همون طور که از پله ها می رفتیم پایین، ماما گفت: "اول چند تا قانون هست که باید بدونی. شماره یک، به هیچ کس در این باره چیزی نمی گی، به جز دکتر نبلین، به خصوص به مکس چیزی نمی گی. شماره دو، دقیقاً همون کاری رو می کنی که ما می گیم، همون وقتی هم که ما می گیم. شماره سه ... رسیدیم به اتاق مرده شوری و بیرونش واستادیم. گفت: "این جسد خیلی وحشتناکه، جان. آقای بوون از کمر دو تیکه شده و نصف شکمش اصلاً سر جاش نیست. اگه حس کردی باید بری بیرون، محض رضای خدا برو. من این جا می خوام بهت کمک کنم، نه این که باعث بشم زخمی برداری که تمام زندگی اثرش بمونه. بهم نشون بده که می تونم بهت اعتماد کنم، جان. لطفاً".

به نشونه تأیید سر تکون دادم و ماما به لحظه به صورتم خیره شد. چشم هاش مخلوطی از ناراحتی و عزم بود. مونده بودم نکنه چشم هام مثل پنجره باشه و اون بتونه از طریق اون ها به تاریکی درونم و هیولایی که اون جا تکون می خورد، نگاه کنه. در رو باز کرد و رفتیم تو. دو تیکه جسد راجر بوون با یه فاصله ده پونزده سانتی متری روی میز مرده شورخونه پهن شده بود. تیکه بالا و پایینش خیلی به هم نمی خوردن. سینه اش با یه برش Y شکل علامت دار شده بود. از شونه ها تا

استخون قفسهٔ سینه. از استخون قفسهٔ سینه مستقیم تا پایین وسط، چیزی بود که از کمرش باقی مونده بود. روی برش، بخیهٔ شلی زده بودن، مثل یه لحاف چهل تیکه. مارگارت کنار پیشخون کناری واستاده بود. اعضای داخلی رو از کیف کالبدشکافی بیرون گذاشت و مرتب کرد و آماده شون کرد واسه تمیز کردن شون با نیشتر.

دوباره برگشته بودم خونه‌م. ابزارها روی دیوار سر جای درست شون بودن، پمپ با حرف شنوی نشسته بود روی پیشخون، فرمالدئید و موادشیمیایی رنگی دیگه به ردیف کنار دیوار خیلی شاد به نظر می رسیدن. احساس کردم دارم وارد یه سری الگوی آشنا می شم: تمیز کردن، ضد عفونی کردن، بخیه زدن، مهر و موم کردن. صورتش کبود شده بود و فکش شکسته بود؛ ولی با بتونه درستش کردیم و با مواد آرایشی رنگش زدیم.

درحالی که کار می کردیم، دربارهٔ کراولی فکر کردم و این که بعد از کشتن بابای مکس روی زمین غش کرده بود. خیلی به خودش فشار آورده بود. قبل از کشتن تا آخرین لحظهٔ ممکن صبر کرده بود. ولی منطقی بود که بذاره بین قتل ها وقت بیش تری بگذره؛ چون باعث می شه دنبال کردنش سخت تر بشه و سرو صدای مردم بخوابه. مردم کم کم دوباره کم تر مراقبت می کردن. هر چند، این بار نزدیک بود زیادی فاصله بیفته. فقط به زور تونست اعضای از کار افتاده ش رو عوض کنه و خودش رو ترمیم کنه. بدتر از اون، یه شاهد، من، رو عملاً توی چنگش داشت و بعد مجبور شده بود بذاره من در برم. این به نظریه ضعفی می رسید که می تونستم ارزش استفاده کنم، ولی چطور؟ همیشه می شد از زاویه ترس وارد شد: اون نمی خواست شناخته بشه و حالا شده بود، یه جور غیر قابل انکار، و توی حالت شیطانی.

حالا می دونست اونی که داشت واسه ش یادداشت می فرستاد، بلوف نمی زد.

ولی اون شب که نگاهش کردم، چیزی بیش تر از ترس برام رو شد. برام یه چیزی در این مورد رو شده بود که شیطان از نظر زیستی چطور کار می کنه. از قبل حدس زده بودم که بدنش داره از هم می پاشه؛ ولی نفهمیده بودم چقدر شکننده س. اگه فقط با زیادی صبر کردن اون قدر به مرگ نزدیک می شه، پس دیگه لازم نیست بکشمش، فقط باید جلوی ترمیمش رو بگیرم و بذارم خودش بمیره. یه شکاف توی شکمش یا یه گلوله توی شونه ش، زخم هایی بودن که می تونست ترمیم کنه، شاید در عرض چند ثانیه؛ ولی اعضای داخلی ش به دلایلی فرق می کردن. وقتی از کار می افتادن، اون هم از کار می افتاد. تنها کاری که باید می کردم، این بود که یه جوری مطمئن شم برای همیشه از کار می افتن.

من و مامان با استفاده از یه عکس، کار بازسازی صورت آقای بوون رو تموم کردیم و بعد مرده شوری واقعی رو شروع کردیم. جسد بیش تر از اونی صدمه دیده بود که عادی شسته بشه. این باعث می شد کارمون هم سخت تر بشه و هم آسون تر. بخش مثبت قضیه این بود که ما فقط باید نصف بدن رو برای مراسم نمایش آماده می کردیم: نیم تنه بالایی رو لباس می پوشوندن و به نمایش می داشتن، در حالی که نیم تنه پایینی و اعضای داخلی ش خیلی مرتب توی کیسه های پلاستیکی بزرگ پیچیده می شدن که چپونده بشن توی نیمه پایینی تابوت، یه جایی که دیده نشه. مهم نیست یه نفر چطور می میره؛ هیچ وقت کار خوبی نیست که نیمه پایینی یه تابوت رو نگاه کنین. متصدی های کفن و دفن کل بدن رو واسه مراسم ختم کفن می کنن؛ ولی فقط مجبورن بخشی رو آماده کنن که دیده می شه. اگه بخشی از

جسد هست که اون موقع نمی‌تونین ببینین، احتمالاً نباید اصلاً اون بخش رو ببینین.

البته که قسمت سختش این بود که باید مایعات مرده‌شوری رو توی سه قسمت مختلف تزریق می‌کردیم: یه تزریق توی شونه راستش و یکی توی هرکدوم از پاهاش. ما همه سعی مون رو کردیم که شاهرگ‌های اصلی‌ش رو قبل از پمپ‌کردن مایع بندآور، ببندیم؛ مایعی که برای بستن رگ‌های کوچیک‌تر استفاده می‌کردیم. بعد مامان با دقت شروع کرد به مخلوط‌کردن رنگ‌ها و عطرها همراه فرمالدئید. من لوله تخلیه رو وصل کردم و همون‌طور که خون قدیمی و صفرا با آرامش تخلیه می‌شد، تماشا کردم.

مارگارت به هواکشی که بایه‌دندگی بالای سرمون می‌چرخید، نگاه کرد و گفت: "امیدوارم امشب موتورش نسوزه".

مامان گفت: "بیاین محض احتیاط بریم بیرون. به‌هرحال یه کم حق استراحت هم داریم". اواخر عصر بود و همون موقع هم دمای هوا زیر صفر بود. واسه همین به‌جای محوطه پارکینگ رفتیم به کلیسای مرده‌شورخونه و درحالی که جسد توی اتاق دیگه به‌آرومی خشک می‌شد، روی نیمکت‌های رویه‌نازک لم دادیم.

مامان گفت: "کارت خوب بود، جان. داری عالی پیش می‌ری".

مارگارت گفت: "واقعاً همین‌طوره". چشم‌هایش رو بست و شقیقه‌هایش رو مالید. بعد ادامه داد: "همه‌مون داریم عالی پیش می‌ریم. موردهایی مثل این، کاری می‌کنه که دلم می‌خواد بزنم زیر همه‌چی و برم یه جکوزی واسه خودم بخرم".

مامان و مارگارت کش و قوسی به خودشون دادن و آهی کشیدن. اون‌ها خسته شده بودن و خیال‌شون از این‌که کارشون تموم شده راحت شده بود؛ ولی من مشتاق بودم یکی دیگه هم انجام بدم. این جور کارها هنوز هم من رو به وجد می‌آورد: توجه و سواسی به جزئیات، مهارت‌هایی که بالاخره به کار بسته می‌شد، دقتی که برای برداشتن هر قدم لازم بود. بابا بود که اولین بار بهم یاد داد چی کار کنم. اولین بار وقتی فقط هفت‌سالم بود، من رو کشید تو و ابزارها رو بهم نشون داد، اسم‌هاشون رو بهم یاد داد، بهم یاد داد که پیش مرده‌ها ادب رو رعایت کنم. همین ادب بود که اصلاً مامان و بابای من رو به هم رسوند یا حداقل این‌طوری تعریف می‌کنن: دو تا مرده‌شور، از ته دل دنبال شریک زندگی، و تحت‌تأثیر احترام مشترک‌شون برای مرده‌ها. اون‌ها کارشون رو عین وظیفه‌شون می‌دونستن. اگه یکی‌شون نصف اون قدری که با مرده‌ها خوب بود، با زنده‌ها رفتار خوبی داشت، شاید الان هنوز با هم بودن.

پیش‌بندم رو درآوردم و رفتم دفتر جلویی. لارن اون‌جا بود و معلوم بود حوصله‌ش سر رفته. به‌زور کاری پیدا می‌شد که انجام بده و داشت با کامپیوتر، مین‌روب بازی می‌کرد تا وقتی ساعت پنج بشه. ساعت ۴:۵۴ بود. لارن بدون این‌که سرش رو از مانیتور بالا بیاره، گفت: "گذاشتن کمک کنی." نور مانیتور صورتش رو رنگ‌پریده و شبح‌وار می‌کرد. گفت: "من هیچ‌وقت نمی‌تونم قاتی این چیزها بشم. این بیرون خیلی بهتره."

گفتم: "اتفاقاً این بیرون خیلی کمتر زنده‌س."

لارن گفت: "درسته، حالا لازم نیست بزنی ش توی سرم. فکر کردی من می‌خوام همهٔ روزم رو این بیرون بگذرونم و هیچ کاری نکنم؟"
بهش گفتم: "تو بیست و سه سالته. می‌تونی هر کاری می‌خوای بکنی. مجبور نیستی این جا بمونی".

روی مربع‌های زمینِ مین کاری‌شدهٔ کوچیکش کلیک کرد و چند تا نقطه رو با پرچم علامت زد و با دقت محدوده‌های دوروبر اون‌ها رو امتحان کرد. اشتباه کلیک کرد و کل صفحه منفجر شد. بالاخره گفت: "تو نمی‌فهمی این جا چی داری. ماما ممکنه بعضی وقت‌ها روی اعصاب باشه؛ ولی... اون عاشق ماس، می‌دونی؟ اون عاشقته. این رو یادت نره".

از پنجره به بیرون خیره شدم. همون موقع هم خیابون بیرون داشت تاریک‌تر می‌شد و خونهٔ آقای کراولی زیر برف چمباتمه زده بود و ظاهری تهدیدآمیز داشت.
بالاخره گفتم: "مسئله عشق نیست. ما فقط کاری رو می‌کنیم که همیشه می‌کنیم و وقت می‌گذرونیم".

لارن برگشت سمت من. گفت: "مسئله فقط عشقه. من به‌زور می‌تونم تحمل کنم دوروبرش باشم؛ ولی فقط به‌خاطر اینکه که خیلی زیادی سعی می‌کنه عاشق‌مون باشه و کنار هم نگه‌مون داره و گندکاری‌ها رو جمع کنه. واسه من خیلی طول کشید تا این رو بفهمم".

باد سنگینی از کنار پنجره رد شد، شیشه رو به داخل فشار داد و زوزه‌کشانش از فضاهاش خالی در جلویی رد شد.
پرسیدم: "بابا چی؟"

یه لحظه مکث کرد: "فکر می‌کنم مامان اون قدری عاشقت هست که جای اون رو هم پر کنه". مکث کرد: "من هم همین‌طور". ساعت پنج شده بود و لارن بلند شد و استاد. مونده بودم جایی که بابا هست، ساعت چنده. "گوش کن، جان. چرا بعضی وقت‌ها نمی‌آی خونه من؟ می‌تونیم ورق بازی کنیم یا فیلمی چیزی ببینیم، هان؟ به نظرت خوش نمی‌گذره؟"

گفتم: "آره، حتماً. بعضی وقت‌ها".

"بعداً می‌بینمت، جان". کامپیوتر رو خاموش کرد، نیم‌تنه‌ش رو پوشید و توی بادی که می‌اومد، رفت بیرون. هوای سرد از در اومد تو. لارن باید در رو با سختی پشت سرش می‌بست. درحالی که به حرف‌های اون فکر می‌کردم، رفتم طبقه بالا. عشق ممکنه یه قدرت باشه؛ ولی ممکنه ضعف هم باشه. اون نقطه ضعف شیطان بود و من می‌دونستم چطور ازش استفاده کنم.

آپادام رو از توی اتاقم برداشتم. از کریسمس که انداخته بودمش یه گوشه، بی‌استفاده مونده بود. دوچرخه‌م رو برداشتم و رفتم مغازهٔ ریدیو شک^{۴۶}. کادوی احمقانهٔ بابا قرار بود بالاخره به کار بیاد.

وقتی اوایل شروع کرده بودم به تحت‌نظر گرفتن آقای کراولی، دنبال یه نقطه ضعف می‌گشتم؛ ولی حالا سه تا نقطه ضعف ازش داشتم و این سه تا با هم یه فرصت درست می‌کردن. درحالی که با احتیاط از بین برف نازک عصرگاهی رکاب می‌زدم، با دقت بهش فکر کردم.

اولین نقطه ضعفش ترسش از کشف شدن بود و همراه اون، تصمیمش برای این که این همه بین قتل هاش صبر کنه. ممکن بود صبر کنه و تا آخرین لحظه ممکن اون رو به تأخیر بندازه. اتفاق افتادنش رو دیده بودم و دیده بودم که "آخرین لحظه ممکن" بیش تر و بیش تر پرمخاطره می شد. فکر می کنم این از ترس فراتر می رفت. یه جوری از آدم کشتن طفره می رفت که انگار از این کار متنفره، انگار تا وقتی از نظر زیستی مجبور نباشه، نمی تونه همچین کاری رو تحمل کنه. مطمئن بودم دفعه بعدی که آدم بکشه، به مرز مرگ رسیده و آماده س از مرز هم رد بشه. حتی لازم نبود هلش بدم؛ فقط باید جلوش رو می گرفتم که دوباره به زور برنگرده.

این جا بود که دومین نقطه ضعفش می اومد وسط: بدنش داشت سریع تر از اونی که بتونه درستش کنه، متلاشی می شد. اون شی که بابای مکس رو کشت، تقریباً مرده بود و اگه قربانی جدیدش جلوی روش نبود، احتمالاً زنده نمی موند. اگه می تونستم حواسش رو از شکارش پرت کنم و قبل از این که فرصت کشتن کسی رو پیدا کنه، توجهش رو جلب کنم، اصلاً نمی تونست خودش رو بازسازی کنه. در حال بدبختی تصورش کردم، نمی تونست به موقع به قربانی ش برسه، عرق می کرد و فحش می داد و آخرش، ذوب می شد و تبدیل می شد به یه چاله پر از لجن سیاه.

کنار ریدو شک کشیدم کنار، دو چرخه رو تکیه دادم به دیوار و رفتم تو.

گفتم: "این رو واسه کریسمس گرفته ن؛ ولی خودم از قبل یه دونه دارم" و جعبه باز شده آپیاد رو گذاشتم جلوی فروشنده. از قبل یه دونه نداشتم؛ ولی به دلایلی

فکر کردم که بهتره این جوری بگم. واقعاً لازم داشتم نقشه‌م جواب بده. پرسیدم: "می‌تونم به جاش اعتبار فروشگاه‌ی بگیرم"؟

فروشنده آبیاد رو برداشت و جعبه‌ش رو باز کرد. گفت: "این که از قبل باز شده".

گفتم: "مامانم این کار رو کرده" و لایه‌لایه به دروغم اضافه کردم: "سیاست فروشگاه‌تون رو نمی‌دونست. ولی اصلاً استفاده نشده. فقط یه بار روشنش کرد، ده ثانیه، فقط همین. باز هم می‌تونم عوضش کنم"؟

"رسیدش رو داری"؟

گفتم: "متأسفانه نه. هدیه بوده". بی‌حرکت واستادم و نگاهش کردم. امیدوار بودم که بگه آره. بالاخره توی فهرست ثبتش بررسی‌ش کرد و به مانیتورش نگاه کرد.

گفت: "می‌تونم یه درصدی از قیمتش رو بهت اعتبار بدم. می‌خوای کارت هدیه بدم"؟

فوری گفتم: "نه نمی‌خواد. الان یه چیز دیگه برمی‌دارم و می‌آرم".

فروشنده به‌نشونه تأیید سر تکون داد و من رفتم سمت سیستم‌های جی.پی.اس. این حتماً جواب می‌داد.

مطمئن بودم می‌تونم کراولی رو این جوری بکشم، یعنی فقط اون قدری حواسش رو پرت کنم که جلوی بازسازی‌ش رو بگیرم و بعد می‌مرد. همون موقع هم یه بار دیده بودم که بدنش تقریباً از کار افتاد و مطمئن بودم این اتفاق دوباره هم می‌افته. می‌دونستم بهترین راه واسه پرت کردن حواسش چیه: نقطه‌ضعف سومش،

عشق. حاضر بود هر کاری واسه زنش بکنه. من حتی دیده بودم وسط یه حمله، جواب تلفن اون رو داده بود که باهاش حرف بزنه. اگه یه بار دیگه بهش زنگ می زد و یه چیزی توی اون تماس تلفنی قانعش می کرد که جون زنش در خطر، آب دستش بود می داشت زمین و می دوید.

با آمادگی درست، می تونستم مدرک خیلی قانع کننده ای واسهش بفرستم.

بالاخره چیزی رو که دنبالش می گشتم، پیدا کردم: یه ردیاب جی.پی.اس به همراه یه گیرنده که همیشه نشون می داد ردیاب کجاست. قیمتش رو بررسی کردم، بردمش جلوی مغازه و گذاشتمش روی پیشخون.

فروشنده نگاه عجیبی بهش انداخت. شاید مونده بود که چرا یه پسر نوجوون باید یه آیپاد باحال رو با یه دستگاه خسته کننده جی.پی.اس عوض کنه؛ ولی شونه بالا انداخت و واسه م گذاشتش توی کیسه.

گفتم: "ممنون" و از مغازه رفتم بیرون. حالا که یه نقشه داشتم، به طرز آزاردهنده ای مشتاق بودم عملی ش کنم. می خواستم همون موقع با عجله برگردم و حمله رو شروع کنم؛ ولی می دونستم باید صبر کنم. باید یه راهی پیدا می کردم که مدارک همه کارهایی رو که می خواستم بکنم، قایم کنم تا پلیس هیچ وقت نتونه قضیه رو به من مربوط کنه. زمانی که وقتش می رسید، باید کاملاً بدون نقص و به شکلی باورپذیر، زنش رو تهدید می کردم. انجام دادنش سخت می شد.

ولی اگه جواب می داد، شیطان می مرد.

صبح روز یکشنبه مستقیم رفتم سمت خود شیطان، با ظاهر جان وین کلیور خوش قلب. پرسیدم: "کاری هست بتونم انجام بدم؟" یه مدت بود برف نیومده بود، هرچند هنوز کنار خیابون‌ها کپه‌های بلندی از برف جمع شده بود؛ واسه همین توی برنامه معمول پاروکردنم وقفه پیش اومد. بهش گفتم دارم سعی می‌کنم مدال لیاقت تعمیرات خونگی رو بگیرم و بهش لیست تعمیراتی رو نشون دادم که باید انجام می‌دادم. ما هم کل روز رو توی خونه گشتیم و هرجایی که لوله‌ای چکه می‌کرد یا رنگ دیوارها ریخته بود، تعمیر کردیم. مطمئن شدم به لوله‌های در اتاق خوابش روغن بزنم. این بعداً لازم می‌شد. تمام مدت سرخوش بود؛ ولی من با دقت مراقبش بودم و می‌تونستم بفهمم مریضه. احتمالاً دوباره ریه‌هاش یا قلبش. به‌زور یه هفته گذشته بود؛ ولی داشت دوباره می‌مرد. خیلی زود دوباره آدم می‌کشت.

توی لیست مدال لیاقت، موارد مربوط به ماشین هم زیاد بود. بالاین که آقای کراولی ماشینش مشکلی نداشت، با خوشحالی اجازه داد روغنش رو عوض کنم و عوض کردن لاستیک پنچر رو تمرین کنم. هوا واسه اون زیادی سرد بود و بالاخره مجبور شد برگرده توی خونه و روی صندلی گرمش بنشینه و به سینه‌ش چنگ بندازه. من از فرصت استفاده کردم و ردیاب جی‌پی‌اسم رو زیر یکی از صندلی‌ها قایم کردم. محکم با چسب بستمش که تکون نخوره و سروصدا نکنه. باطری‌هاش نزدیک یه ماه دووم داشت؛ ولی حدس می‌زدم دقیقاً همون شب بره شکار. وقتی رسیدم خونه، امتحانش کردم، گیرنده‌م رو برداشتم و با سیگنال ماشین تنظیمش کردم. نقشه‌ای که نشون می‌داد، خیلی جزئیات نداشت؛ ولی کار من رو راه می‌انداخت. ماشینش رو به‌شکل یه فلش نشون می‌داد. کی اون روز

بعد از ظهر یه سر تا داروخونه رفت و من فلش چشمک زن رو تماشا کردم که پیچید توی خیابون ها و رفت سمت مرکز شهر و پیچید توی محوطه پارکینگ داروخونه. من هر پیچ رو می دیدم و همون طور که پشت هر چراغ قرمز و امی ستاد و قبل از هر تابلوی توقف صبر می کرد، تماشاش می کردم. خیلی باحال بود.

قبل از این که برگرده، یواشکی رفتم توی حیاط پشتی شون و از دیوار پشتی رفتم بالا. با مراقبت به آجرها چسبیده بودم. این موقع، وقت چرت زدن شیطان بود. گوش کردم که مطمئن شم خوابیده. صدای نفس هاش منظم بود؛ ولی با صدای تلاش برای نفس گرفتن و صدای خس خس سینه قطع می شد. حالش داشت بدتر می شد. یه یادداشت روی پنجره چسبوندم و برگشتم پایین و از طریق پیاده رویی که با دقت پارو شده بود، بدون این که حتی یه دونه ردپا از خودم به جا بذارم، فرار کردم.

دیگه چیزی نمونده.

چند تا چیز واسه توی کوله پشتی م برداشتم؛ چون هر لحظه لازم بود آماده باشم. واسه کی یه کم طناب یا پارچه لازم داشتم و چیزی که می خواستم رو توی سطل زباله خود شیطان پیدا کردم: چند تا پرده قدیمی. واسه کریسمس پرده نو خریده بودن و وقتی پرده های جدید رو نصب کردن، قدیمی ها رو انداختن بیرون. بی سروصدا یه دونه رو برداشتم و یواشکی بردم حیاط پشتی خونه خودمون. اون جا پاره پاره ش کردم و ازش پارچه های بلند و محکم درست کردم و اون ها رو چپوندم توی کوله م. نمی دونم می شه از روی پرده اثر انگشت برداشت یا نه؛ ولی محض احتیاط دستکش هم دستم کردم.

شیطان همین که کی از خرید برگشت، بیدار شد و در عرض تقریباً یه ساعت، مضطرب و مضطرب‌تر شد. می‌تونستم ببینمش که جلوی پنجره می‌ره و می‌آد، آروم می‌لنگه و بعضی وقت‌ها وامی‌سته تا سینه‌ش رو بگیره. برای تعادل با دست دیگه‌ش محکم مبل رو می‌گرفت و صورتش رو جمع می‌کرد. نمی‌تونست زیاد دووم بیاره.

ابرها توی آسمون، سیاه و شوم شدن و وقتی شب شد، به پوششی از تاریکی محض تبدیل شدن که جلوی ستاره‌ها رو می‌گرفت. فقط چند ساعت بعد، وقتی شیطان دیگه نمی‌تونست بیش‌تر از این تحمل کنه، با دست و پای لرزون رفت سمت ماشینش و راه افتاد دنبال یه قربانی دیگه.

وقتش بود من هم برم دنبال قربانی خودم.

از قبل لباس پوشیده بودم: لباس‌های مشکی گرم، ماسک اسکی برای پوشوندن صورتم و دستکش برای مخفی کردن اثر انگشت. کوله‌پشتی‌م رو برداشتم و بی‌سروصدا از خونه رفتم بیرون. مامان خوابیده بود. امیدوار بودم بقیه‌ اھالی خیابون هم خواب باشن. می‌خواستم از پشت، یواشکی برم توی حیاط شیطان، از یه جایی که توی دید نباشه؛ ولی اون جووری توی برف آب‌نشده ردپا به‌جا می‌ذاشتم. بهتر بود از توی خیابون برم که برف‌هاش پاک شده بود و از پیاده‌رو که پارو شده بود، تا ردی از خودم نذارم. همیشه می‌ترسیدم وقتی دارم یواشکی کاری می‌کنم، دیده بشم یا من رو بشناسن؛ ولی اون شب شک و دلهره‌م یه‌میلیون برابر شده بود. از این راه دیگه نمی‌شد برگشت. نمی‌تونستم با حرف‌زدن، از زیر چیزی که داشتم برنامه‌ش رو می‌ریختم، دربرم. وقتی به در بیرونی رسیدم، برای آخرین بار

خیابون رو بررسی کردم و مطمئن شدم کاملاً خالیه و به سرعت از خیابون رد شدم. خوبی ش این بود که حداقل کنار خیابون چراغ نداشتیم.

رسیدم به خونه کراولی و رفتم سمت در زیرزمین. وقتی رفتم داخل و در رو پشت سرم بستم، کاملاً تاریک شد و دیگه هیچی ندیدم. یه چراغ قوه خیلی کوچیک از جیبم درآوردم و راهم رو از بین جعبه‌ها و قفسه‌ها به پایین پله‌ها باز کردم. ردیف‌های شیشه‌های چیده شده هاله کوچیک نور چراغ قوه‌م رو بازتاب می‌دادن. می‌دونستم اون‌ها فقط کنسرو چغندر و هلو هستن؛ ولی تصور کردم توشون پر از ترشی اعضای بدنه: کلیه‌ها و قلب‌ها و مثانه‌ها و مغزهایی که مثل اجناس ویژه یه مغازه خواربارفروشی به‌نمایش گذاشته شدن. وقتی به پله‌ها رسیدم، سرعتم رو کم کردم و هر قدمم رو شمردم. قبلاً فهمیده بودم که سمت راست پله شیشم و سمت چپ پله هفتم قرقر بلند می‌کنه. با دقت از اون نقطه‌ها دور موندم و رفتم بالا.

پله‌ها می‌رسید به آشپزخونه که زیر نور ماه سرد و بی‌روح به نظر می‌رسید. جی.پی.اس رو چک کردم و دیدم که اون شیطان هنوز داره جایی اطراف پایین شهر رانندگی می‌کنه. فکر کردم حتماً داره دنبال قربانی می‌گرده. شاید توی مسیر بزرگ‌راهه که مسافر سرراهی پیدا کنه. عیبی نداشت، هر کاری دوست داشت، می‌کرد؛ فقط به شرطی که به حرکتش ادامه می‌داد.

من آروم توی راهرو رفتم پایین و چراغ قوه‌م رو خاموش کردم. حالا داشتم تا حدودی از روی حافظه‌م راه می‌رفتم و به تعمیراتی فکر می‌کردم که شنبه این‌جا انجام داده بودم. شیطان گذاشته بود کامل توی خونه‌ش بگردد. همون‌طور که چشم‌هام به تاریکی عادت می‌کرد، تشخیص دادم کجام و کجا باید برم. راهرویی که از

آشپزخونه راه داشت، توی خونه می‌اومد پایین. نزدیک درپشتی، راه‌پله اصلی به صورت ماریچی اون جا بود و می‌رفت طبقه دوم.

خونه کاملاً ساکت بود. دوباره جی.پی.اس رو بررسی کردم. شیطان هنوز داشت رانندگی می‌کرد. رفتم بالا.

بالای پله‌ها، درها رو شمردم و رفتم سمت دومی از دست راست، اتاق خواب اصلی. آروم در رو باز کردم، مواظب بودم قزقرض راه نندازم. لولاها هم هیچ سروصدایی درست نکردن. لبخند زدم و از این‌که قبلاً پیش‌بینی کرده بودم و روغن کاری‌شون کرده بودم، خوشحال بودم. اتاق پشت در تاریک بود و فقط نور یه رادیو ساعت‌دار از بالای یه کمد عتیقه روشنش می‌کرد. خانوم کراولی، به همون کوچیکی و شکنندگی، خوابیده بود. حتی باوجود یه لحاف سنگین که دور خودش پیچیده بود، ریزه‌میزه به نظر می‌رسید؛ انگار اون شب نیروی زندگی از بدنش رفته بود و بدنش روی هم تا شده بود. انگار تخت داشت قورتش می‌داد. اگه به خاطر بالاوپایین شدن قفسه سینه‌ش برای تنفس نبود، ممکن بود حتی شک کنم زنده‌س یا نه. این زن ریزه‌میزه چیزی بود که شیطان عاشقش بود؛ این قدر که حاضر بود هر کاری بکنه تا باهاش بمونه. کوله‌پشتی‌م رو گذاشتم پایین، نفسم رو حبس کردم و چراغ رو روشن کردم.

بیدار نشد.

بالای دراور رو گشتم، شیشه‌ها و جعبه‌های جواهر رو کنار زدم تا این‌که چیزی رو که لازم داشتم، پیدا کردم: گوشی تلفن خانوم کراولی. بازش کردم، برگشتم سمت در، رو به تخت واستادم و شروع کردم به عکس‌گرفتن با تلفن، کلیک، ذخیره، یه قدم، کلیک، ذخیره، یه قدم، کلیک، ذخیره، یه قدم، هر دفعه نزدیک‌تر از

دفعه قبل. وقتی می فرستادم شون، تأثیر نمایشی خوبی می داشت. واسه آخرین عکس نزدیکش خم شدم و واسه یه عکس خیلی نزدیک از صورتش گوشه رو بالای سرش نگه داشتم. عکس زشت و تهاجمی بود. بی نقص بود! پیش به سوی فاز دوم!

گوشه رو گذاشتم زمین، عکس های وحشتناکش توی حافظه ش ذخیره شده بود. آروم رفتم سمت دیگه تخت. صبر کردم و بالای سرش واستادم. رفتم توی فکر. نمی تونستم این کار رو بکنم. امکان نداشت اصلاً بتونم این کار رو بکنم. هیولای درونم تا همون موقع هم یه بار از زندانش فرار کرده بود و مامانم رو تهدید کرده بود و از اون ترس مثل یه اکسیر نجات بخش نوشیده بود. اگه این قدم آخر رو برمی داشتم و نقشه م رو ادامه می دادم، هیولا دوباره می اومد بیرون. من داشتم در رو واسه ش باز نگه می داشتم و دعوتش می کردم بیرون. داشتم تمام کنترل رو می دادم دست تاریک ترین غرایزم و دیگه هیچی نمی موند که جلوی من رو بگیره که دیوونه نشم و دنیا رو نابود نکنم. جرئت نداشتم این کار رو بکنم.

ولی مجبور بودم. می دونستم مجبورم. دیگه زیادی جلو اومده بودم و نمی تونستم برگردم. اگه الان جلوی خودم رو می گرفتم، یه مرد رو محکوم می کردم به مرگ. هرکسی که کراولی شکارش می کرد، کشته می شد؛ چون من اون جا نبودم که دورش کنم. اگه امشب تمومش نمی کردم، هیچ وقت تمومش نمی کردم و کراولی دوباره آدم می کشت، بعد دوباره، بعد دوباره و دوباره و دوباره تا این که هیچ آدمی باقی نمی موند. باید جلوی اون وامی ستادم و باید الان این کار رو می کردم.

نفس عمیقی کشیدم و رویه بالش آقای کراولی رو درآوردم و گرفتمش بالای سر کی. دودل شدم، فقط یه لحظه، درحالی که هیولا درون من فریاد می زد و باهام

می‌جنگید، ازم تمنا می‌کرد، بهم فحش می‌داد که این کار رو بکنم. هیولا واسه همین کار بود، درسته؟ اصلاً اولش هم واسه همین گذاشته بودم بیاد بیرون تا کارهایی رو بکنه که من نمی‌تونستم. یه لحظه بیش‌تر به کی خیره شدم، توی سکوت ازش عذرخواهی کردم و گذاشتم هیولا بیاد بیرون. دست‌هام رویه بالش رو باز کردن و کشیدن روی سرپیرزن.

تکون خورد. تقلا کرد و بیدار شد، ولی من اون قدری وقت داشتم که کیسه رو تا ترقوه‌ش پایین بکشم. با دهن بسته یه چیزی گفت. هنوز کاملاً بیدار نشده بود. با یه دست به من ضربه زد. ضربه‌ش خیلی ضعیف بود. دستم رو دراز کردم و رادیو ساعت‌دار رو از روی دیوار کندم. سیمش از جا کنده شد. بعد رادیو رو کوبیدم به یه سمت سرش. صدای جیغ توی گلوی خانوم کراولی خفه شد، تبدیل شد به یه خرخر نصفه‌نیمه. چرخید به سمت بیرون تخت. دوباره بهش ضربه زدم، رادیوی سفت به طرز وحشتناکی می‌خورد به رویه بالش. وقتی دیدم که دست از تکون خوردن برنمی‌داره، برای بار سوم بهش ضربه زدم. اصلاً قصد نداشتم بزنمش؛ ولی مقاومت بی‌زورش تنها چیزی بود که لازم بود برای این که من رو به حرکت بندازه. داشتم سعی می‌کردم بیهوشش کنم؛ کاری که همیشه توی فیلم‌ها خیلی آسون به نظر می‌رسه، فقط یه ضربه سریع و تموم؛ ولی این دفعه زیادی طول کشیده بود و بی‌رحمانه بود که دوباره و دوباره رادیو رو به سرش می‌کوبیدم. بالاخره دست از حرکت برداشت، به طرز از شکل افتاده‌ای افتاد روی زمین و من بالای سرش واستادم. نفس نفس زدم.

دوباره به سمتش حمله کردم، مشتاق بودم که کارش رو تموم کنم. تشنه دیدن تأثیر طبیعی وزن روی استخوان بودم و شوق فراتر از حد انتظار این که یه قربانی رو

کاملاً تحت کنترل داشته باشم. بالای سرش خم شدم، ولی آخرین لحظه لبه تخت رو گرفتم. خودم رو عقب کشیدم. خودم رو مجبور کردم یه سمت دیگه رو نگاه کنم.

اون مال منه!

نه. ماسک اسکی م داشت خفهم می کرد، درست مثل رویه بالش روی صورت کی. ماسکم رو درآوردم و نفس نفس زدم. برای به دست آوردن کنترل جنگیدم. دوباره به سمت کی خم شدم و مجبور شدم خودم رو به زور پرت کنم به یه سمت دیگه. خوردم به دیوار. احساس می کردم دارم یکی از بازی های کامپیوتری مکس رو بازی می کنم، با دسته کنترل ناآشنا و رمی رم و نگاه می کنم که کاراکترم روی صفحه نمایش با بیچارگی دور خودش می دوه. هیولا دوباره غرش کرد. با مشت زدم به یه طرف سرم. توی مشتم درد تیزی احساس کردم و توی سرم صدای زنگ محوی پیچید. روی زانو هام افتادم. نفس عمیقی کشیدم. چشم هام انگار داشت تار می شد. واقعاً می خواستم دوباره حمله کنم، از ته دل، و هیولا داشت می خندید. نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. دوباره رادیو ساعت دار رو بالا گرفتم. دستم توی هوا موند، انگشت هام دور رادیو سفید شده بود. به دکتر نبیلین فکر کردم. اون می تونست من رو منصرف کنه. به زور می تونستم فکر کنم؛ ولی می دونستم اگه همون موقع باهاش صحبت کنم، می تونه زندگی من و کی رو نجات بده. درباره عواقبش فکر نکردم. به این فکر نکردم که این جوری مدرک به جا می ذارم، به این فکر نکردم که قراره به چه چیزی اعتراف کنم. فقط روی زمین خودم رو جمع کردم. کارت ویزیتی رو که نبیلین بهم داده بود، درآوردم و شماره خونه ش رو گرفتم.

شیش بار زنگ خورد تا بالاخره تلفن رو برداشت: "الو؟" صداش خسته و خش دار بود. احتمالاً از خواب بیدارش کرده بودم. "شما؟"
"نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم".

دکتر نبلین یه لحظه مکث کرد: "نمی‌تونی جلوی خودت رو... جان؟ تویی؟" تقریباً بلافاصله بیدار شد. انگار شناختن صدای من یه دکمه رو توی سرش فشار داده بود.

آروم گفتم: "حالا اومده بیرون و من نمی‌تونم برش گردونم تو. همه‌مون می‌میریم".

"جان؟ جان، کجایی؟ فقط آروم باش و بهم بگو کجایی".

"من لبه پرتگاهم، نبلین. من از لبه‌ش هم رد شدم. من از پرتگاه افتادم و از اون طرف دارم می‌افتم توی جهنم".

گفت: "آروم باش جان. می‌تونیم از پشش بریایم. فقط بهم بگو کجایی".

گفتم: "من توی چاله‌های پیاده‌رو افتادم، توی کثافت و توی خون. مورچه‌ها دارن بهم نگاه می‌کنن و ما داریم همه‌تون رو نفرین می‌کنیم، نبلین. من افتادم توی چاله و نمی‌تونم پیام بیرون".

"خون؟ بهم بگو قضیه چیه، جان. کار اشتباهی کردی؟"

ناله کردم: "من نبودم"! می‌دونستم دارم دروغ می‌گم: "اصلاً من نبودم، هیولا بود. نمی‌خواستم بذارم بیاد بیرون؛ ولی مجبور بودم. سعی کردم یه شیطان رو بکشم؛ ولی یکی دیگه ساختم و نمی‌تونم جلوش رو بگیرم".

دکتر نبلین گفت: "گوش کن بین چی می‌گم، جان". صداش جدی‌تر و شدیدتر از چیزی بود که تا اون موقع شنیده بودم: "گوش کن بین چی می‌گم. داری گوش می‌کنی؟"

محکم چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و دندون قروچه کردم: "دیگه جان در کار نیست، من آقای هیولام".

نبلین گفت: "نه نیستی. تو جانی. جان وین نیستی. آقای هیولا نیستی یا هرکس دیگه‌ای. تو جانی. کنترل خودت رو داری. حالا، داری بهم گوش می‌کنی؟ بدنم رو به جلو و عقب تاب دادم: "آره".

گفت: "خوبه. حالا خوب دقت کن: تو هیولا نیستی. تو شیطان نیستی. تو قاتل نیستی. تو آدم خوبی هستی که اراده قوی‌ای داری و معیارهای اخلاقی بالایی داری. هر کاری کردی، می‌تونی از پشش بریای. می‌تونیم دوباره درستش کنیم. هنوز داری گوش می‌دی؟"

"آره".

گفت: "پس باهام تکرار کن. می‌تونیم دوباره درستش کنیم".

"می‌تونیم دوباره درستش کنیم". به بدنِ کیِ کراولی نگاه کردم. روی زمین افتاده بود و یه رویهٔ بالش روی سرش بود. احساس کردم باید گریه کنم یا بهش کمک کنم، ولی در عوض فقط فکر کردم، آره، می‌تونم دوباره درستش کنم. نقشه‌م هنوز جواب می‌ده. اگه شیطان رو بکشم، این ارزشش رو داره.

دکتر نبلین گفت: "خوبه. حالا بهم بگو کجایی".

گفتم: "من باید برم" و روی زانو هام بلند شدم.

نبلین داد زد: "قطع نکن! لطفاً قطع نکن. باید بهم بگی کجایی".

گفتم: "ممنون که کمک کردی" و تلفن رو قطع کردم. فهمیدم رادیو ساعت دار هنوز توی دست دیگهٔ منه. با نفرت شدید پرتش کردم اون طرف.

به کیِ نگاه کردم. کشته بودمش؟ به همون شدتی که ماسک اسکی‌م رو درآورده بودم، رویهٔ بالش رو از روی سرش کشیدم و دنبال نشونه‌های مشخص صدمه گشتم. به نظر مشکلی نداشت. نه خونی اومده بود، نه شکستگی‌ای داشت. داشت نفس نفس می‌زد. دیدن صورتش برام زیادی بود و سرم رو برگردوندم. نمی‌خواستم به عنوان یه شخص بهش فکر کنم. نمی‌خواستم فکر کنم کاری که الان کرده بودم، روی یه آدم زنده که نفس می‌کشید انجام شده بود. بدون صورت آسون‌تر بود.

تلفن یکهو زنگ خورد و من رو از جا پروند. به شمارهٔ تماس گیرنده نگاه کردم. دکتر نبلین! یکهو فهمیدم که تماسم می‌تونه ازم ردی باقی بذاره. مدرک روی تلفن

اون و تلفن خانوم کراولی که می‌تونست بالاخره کارآگاه‌ها رو به سمت من هدایت کنه. یه نفس عمیق دیگه کشیدم. حالا دیگه نمی‌شد متوقف شد، چه مدرک بود و چه نبود، باید اون شیطان رو می‌کشتم.

وقتی به شیطان فکر کردم، ترس وجودم رو پر کرد. جی.پی.اس رو بررسی کردم. ماشین هنوز در حرکت بود. هنوز وقت داشتم. چشم‌هام رو بستم که کی رو نبینم و رویهٔ بالش رو دوباره کشیدم روی صورتش. این بار آروم‌تر. بعد تلفن رو برداشتم که عکس‌های بیش‌تری بگیرم. تلفن دیگه زنگ نمی‌خورد و چند لحظه بعد یه صدای بوق بهم فهموند که نبلین واسه‌م پیغام صوتی گذاشته. این بار برای مرتب کردن بدنش وقت گذاشته بودم و عکس‌هام استادانه‌تر شده بود.

با لباس خواب گل‌گلی‌ش، جوراب‌های بیمارستانی آبی کوچولو به پاش و یه رویهٔ بالش روی سرش، روی زمین ولو شده بود. برگردونده شده بود روی کمرش، رادیوی شکسته کنار سرش دیده می‌شد.

روی زمین پهن شده بود و سایهٔ من به صورت شومی روش افتاده بود.

پارچه‌هایی رو که از پردهٔ پاره‌پاره درست شده بود، از کوله‌پشتی‌م درآوردم و تاجایی که می‌تونستم، مچ دست‌هاش رو محکم به هم بستم. استخون‌هاش نازک و شکننده بود. فکر کردم اگه بخوام، می‌تونم از وسط نصف‌شون کنم. فهمیدم همون موقع هم دارم بایه دست فشارش می‌دم و سعی می‌کنم دستش رو بشکنم. خودم رو کشیدم عقب.

تنه‌اش بذار!

آروم دست‌های بسته‌شده‌ش رو کشیدم بالای سرش و محکم بستم به رادیاتور زیر پنجره. همین کار رو با مچ پاهاش هم کردم. اول به هم بستم‌شون و بعد به پایه تخت. تمام این مدت عکس می‌گرفتم، عکس بعد از عکس، و چشمم به گیرنده جی.پی.اس بود.

ماشین شیطان از حرکت واستاد.

تلفن رو انداختم و جی.پی.اس رو با دو تا دستم گرفتم. چشمم دوخته شده بود به صفحه نمایشش که هاله محوی از نور داشت. اون طرف شهر بود، نزدیک جایی که لارن زندگی می‌کرد، سریه چهارراه. نفسم رو حبس کردم. دوباره شروع کرد به رانندگی و نفسم رو بیرون دادم. اخطار اشتباهی بود.

رویه بالش رو فقط اون قدری بالا کشیدم که دهن خانوم کراولی رو ببینم و با یه تیکه دیگه از پرده، دهنش رو بستم. هنوز بیهوش بود و آروم نفس می‌کشید؛ ولی نمی‌خواستم احتمال این‌رو باقی بذارم که بیدار بشه و کمک بخواد. یه عکس دیگه از صورتش گرفتم و بعد رویه بالش رو کشیدم پایین. حالا به اندازه کافی عکس داشتم. هیولا دوباره توی سرم غرغش کرد. یه عکس از دستش که جدا شده و روی زمین افتاده، خیلی می‌تونست تأثیر بذاره؛ ولی تقلا کردم و بهش توجهی نکردم. درحالی که یه چشمم به جی.پی.اس بود، کیفم رو دوباره جمع کردم. وقت فاز سوم بود.

همون موقع شیطان دوباره واستاد.

چهارراه روی صفحه نمایش رو نمی‌شناختم؛ ولی هر دو خیابونش اسم یه گل داشتن. واسه همین می‌تونستم حدس بزنم توی کدوم محله‌س: محله باغ‌ها، این طرفِ خط آهنی که از وسط شهر رد می‌شد و می‌خورد به کارخونه چوب‌بری. خیلی به جایی که بابای مکس رو کشته بود، نزدیک بود. قطعاً اون جا پلیس گشت می‌زد و داشت ریسک بزرگی رو می‌پذیرفت. شاید یه پلیس جلوش رو گرفته بود. جی.پی.اس رو توی یه دستم گرفتم و تلفن رو توی دست دیگه‌م. صبر کردم. ماشین بی حرکت بود. یا حالا باید انجامش می‌دادم یا هیچ وقت. یه پیام متنی درست کردم، اولین عکس کی رو بهش ضمیمه کردم و شماره آقای کراولی رو نوشتم.

نوبت منه.

همین که پیام رو فرستادم، یه پیام دیگه درست کردم، بعد سومی، بعد بیش‌تر، جی.پی.اس رو انداختم و هر دو دستم رو روی تلفن نگه داشتم که از سرعت حمله تیربار و هشتم کم نشه.

دیگه اصلاً پیامی نفرستادم. فقط عکس بود. یکی بعد یکی دیگه. به صورت یه آلبوم گام به گام از زجری که زن شیطان کشیده بود. یه لحظه مکث کردم که صفحه نمایش جی.پی.اس رو ببینم. با صدای بلند به فلش بی حرکت فحش دادم. چرا تکون نمی‌خورد؟ داشت چی کار می‌کرد؟ اگه به موقع نمی‌گرفتمش، یکی رو می‌کشت و کل نقشه، هر کاری که کرده بودم، حروم می‌شد. نمی‌خواستم بذارم کس دیگه‌ای رو بکشه، نه حتی یه نفر دیگه رو. زیادی صبر کرده بودم؟

تلفن دوباره زنگ خورد و تقریباً از دستم افتاد. به شماره تماس گیرنده نگاه کردم و دیدم که این دفعه شماره آقای کراولیه. توجهش رو جلب کرده بودم. به تماسش توجهی نکردم و عکس‌های بیش‌تری فرستادم: کی که خواب بود، کی که روی سرش چیزی کشیده شده بود و دهنش بسته شده بود، کی که به رادیاتور بسته شده بود. یه لحظه بعد فلش روی صفحه نمایش به سرعت به عقب حرکت کرد، پیچید و با سرعت از مسیری که رفته بود، برگشت. طعمه جواب داده بود؛ ولی کافی بود؟ با اضطراب صفحه نمایش رو نگاه کردم و صبر کردم سرعت ماشین کم شه یا کج بشه به یه طرف خیابون. هر نشونه‌ای که بگه بالاخره بدنش خودش رو نابود کرده؛ ولی چیزی عوض نشد.

شیطان سالم بود، شیطان مثل سگ عصبانی بود و شیطان داشت صاف می‌اومد سراغ من.

فلش روی گیرنده جی.پی.اس داشت با سرعت نزدیک می شد. به اطراف اتاق نگاه کردم: به ملافه های به هم ریخته روی تخت، به شلوغی روی دراور و به همسایه مون که با دست و پا و دهن بسته روی زمین افتاده بود. هیچ کدومش رو نمی تونستم جمع و جور کنم. به زور وقت پیدا می کردم که قبل از برگشت شیطان برم بیرون؛ چه برسه به این که یه جایی واسه قایم شدن پیدا کنم. در عرض چند ثانیه کشته می شدم و کراولی سینه م رو پاره می کرد و قلبم رو می کشید بیرون. بعد از کاری که با زنش کرده بودم، احتمالاً فقط واسه انتقام، همه خونواده م رو هم می کشت.

خب، همه خونواده م به جز بابام. عمراً اگه بتونه اون رو پیدا کنه. بعضی وقت ها خوبه که از پسر جامعه ستیزتون دور بشین. با وجود این، حتی اگه خودم تسلیم شده بودم، هیولای درونم تسلیم نشده بود. از افکار مرگ بارم بیرون اومدم و دیدم وسایلم رو جمع کرده م، گیرنده جی.پی.اس و ماسک اسکی و کوله پشتی، و دارم می رم سمت در اتاق خواب. همین که مغزم توی تلاش برای بقا هم پای غریزه م شد، دوباره برگشتم سمت اتاق و کف اتاق رو بررسی کردم که چیزی جا نداشته باشم. نگران شواهد دی. ان.ای نبودم. اون قدری به صورت قانونی توی خونه وقت گذرونده بودم که احتمالاً می تونستم هر چیزی رو که پلیس پیدا می کرد، توضیح بدم. به خودم گفتم احتمالاً سابقه تلفن رو هم می شه توضیح داد یا پاک کرد و این که احتمالاً یه جوری هنوز می تونستم هویت خودم رو مخفی نگه دارم. تلفن رو فقط محض اطمینان با خودم بردم. به عنوان حرکت آخر، چراغ رو خاموش کردم و رفتم توی راهروی تاریک.

خونه مثل قیر سیاه بود و یه لحظه طول کشید تا چشمم به تاریکی عادت کنه. کورمال کورمال به سمت راهپله تلوتلو خوردم. دستم به دیوار بود و جرئت نداشتم از چراغ قوه‌م استفاده کنم. احساس کردم دارم با دقت از پله‌ها می‌رم پایین. هر بار یه قدم برمی‌داشتم. وسط راه که بودم، از پنجره در پشتی، درخشش یه نور رو دیدم. مهتاب، کم‌نور و مرده. به طبقه پایین رسیدم و برگشتم به سمت پله‌های زیرزمین؛ ولی یه نور دیگه داشت از پنجره جلویی دیده می‌شد. زرد کم‌حالی بود. صدای غرش محو موتور ماشین هم داشت تبدیل به یه جیغ عصبی می‌شد.

کراولی برگشته بود.

بی‌خیال زیرزمین شدم و دویدم سمت در پشتی. از ته دل می‌خواستم قبل از این که شیطان وارد خونه بشه، برم بیرون. دستگیره در گیر کرد؛ ولی محکم پیچوندمش و یه دکمه زد بیرون که قفل در رو باز کرد. در رو محکم باز کردم. رفتم بیرون و تاجایی که می‌تونستم، سریع و بی‌سروصدا در رو کشیدم سمت خودم.

ماشین پیچید توی جای پارک و همون‌طور که نور چراغ‌های ماشین از حیاط و از روی برف‌ها رد شد، درخت‌های پشت سرم یکهو توی نور زرد خشمگینی فرو رفتن. صدای باز شدن در ماشین و غرش شیطان رو شنیدم و فهمیدم که دیگه واسه قفل کردن در پشتی پشت سرم زیادی دیر شده. هنوز با ترس کنار در دولا شده بودم. اگه واریسی ش می‌کرد، می‌مردم. می‌خواستم دوباره در رو باز کنم و پشت سرم قفلش کنم؛ ولی صدای در جلویی بهم گفت دیگه خیلی دیره. شیطان توی خونه بود. چند تا پله سیمانی رو تا زمین پریدم و دویدم به سمت گوشه خونه. اگه از اون گوشه می‌اومدم این طرف، به معنی مواجه شدن با نور چراغ ماشین

بود و دیگه قایم شدن غیرممکن بود؛ ولی این جاموندن به معنی این بود که اگه در پستی رو باز می کرد، من رو می دید. نفس عمیقی کشیدم و دویدم به سمت چراغ ماشینش و پریدم توی سایه آلونک.

پشت سرم هیچ صدایی نمی اومد. در پستی باز نشد. به خاطر این که از چیز به این کوچیکی اون قدر ترسیده بودم، به خودم فحش دادم. معلومه که متوجه اون دکمه کوچیک روی دستگیره نمی شد؛ اون هم وقتی که داشت برای نجات زنش می دوید. یه لحظه بعد، از طبقه دوم صدای زوزه‌ای شنیدم که شک من رو تأیید می کرد. مستقیم رفته بود سراغ کی و ممکن بود بالاخره بتونم فرار کنم.

آروم پام رو گذاشتم توی نور، دزدکی و با احتیاط، آماده بودم که بدوم و قانع شده بودم که اگه من رو ببینه، دویدن تفاوتی ایجاد نمی کنه. نمی دونستم چقدر وقت دارم. ممکن بود فوراً دست و پای کی رو باز کنه یا ممکن بود صبر کنه تا دوباره به حالت انسانی‌ش برگرده. ممکن بود واسه و مطمئن شه که حالش خوبه یا ممکن بود بدوه بیرون که آدمی رو که این بلا رو سرش آورده، پیدا کنه. هیچ راهی نبود که بفهمم؛ ولی می دونستم که هر ثانیه تأخیر، فرصت فرار کردنم رو کمتر می کنه. باید همون موقع می رفتم.

نزدیک خونه موندم، سریع به سمت چراغ‌های کورکننده ماشین رفتم. نگاهم رو به سمت دیگه‌ای نگه داشته بودم. تاجایی که می تونستم جلوی نور رو با دستم گرفتم که چشمم آسون تر به تاریکی پشتش عادت کنه. وقتی به ماشین کراولی رسیدم، دویدم به سمت پشت ماشین. از خونه دور شدم و کنار لاستیکش دولا

شدم. می‌تونستم از کنار ماشین نگاه کنم و جلوی خونهٔ کراولی رو ببینم: در هنوز باز بود، پرده‌های طبقهٔ بالا هنوز محکم بسته شده بود. به خونهٔ خودمون نگاه کردم که انگار یه میلیون کیلومتر اون طرف‌تر بود. برف و یخ مثل مین کار گذاشته شده و سیم‌خاردار دور تا دور خونه رو گرفته بودن و منتظر بودن من رو گیر بندازن یا ردپایی ازم نشون بدن یا خیلی ساده دویدنم به سمت پناهگاه خونه رو به تأخیر بندازن. اگه می‌تونستم از خیابون رد بشم و برم توی خونه، جام امن بود. کراولی هیچ‌وقت شک نمی‌کرد پای من وسط بوده؛ ولی رد شدن از یه خیابون باز راه زیادی بود. تنها چیزی که لازم داشت، این بود که از پنجره یه نگاه بندازه و دیگه همه‌چی تموم می‌شد. خودم رو آمادهٔ دویدن کردم...

و اون موقع بود که جسد روی صندلی کنار راننده رو دیدم.

روی صندلی نشونده بودش، از خط شیشهٔ کناری ماشین پایین‌تر رفته بود؛ ولی توی نور کم‌حالی که از درِ باز وارد می‌شد، می‌تونستم ببینمش. یه مرد کوچیک بود که تا حدودی توی سایه و تا حدودی زیر یه کت پشمی تیره پنهان شده بود و توی استخری از خون افتاده بود.

آروم نشستم روی پیاده‌روی یخ‌زده، از شدت شوک بی‌حس شده بودم. من اصلاً جلوی آدم‌کشی شیطان رو نگرفته بودم. حتی سرعتش رو هم کم نکرده بودم. با عکس‌ها و نبلین و با کلنجار رفتن با تاریک‌ترین انگیزه‌هام این‌قدر طولش داده بودم که وقتی حواس شیطان رو پرت کردم، دیگه قربانی‌ش رو پیدا کرده بود و عضوی رو که لازم داشت، دزدیده بود. همون موقع هم خودش رو بازسازی کرده بود. همه‌ش واسه این بود که نتونسته بودم خودم رو کنترل کنم. می‌خواستم در

ماشین رو محکم ببندم یا داد بزنم یا سروصدا کنم؛ ولی جرئت نداشتم. درعوض، هیولای درونم، خیلی آروم و مودبانه، خزید جلو که یه نگاهی به جسد بندازه. توی تمام این چند ماه قتل و قطع عضو، هنوز با جسد یکی که تازه مرده باشه، تنها نشده بودم. می خواستم تا وقتی هنوز گرمه، بهش دست بزنم، به زخم هاش نگاه کنم که ببینم شیطان چی رو برداشته. خواسته ابلهانه و ریسک احمقانه ای بود؛ ولی جلوی خودم رو نگرفتم. حالا دیگه آقای هیولا زیادی قوی بود.

در سمت راننده باز بود؛ ولی من سمت مسافر بودم. بی سروصدا اون در رو باز کردم. ماشین هنوز روشن بود و امیدوار بودم صدای آرومش، صداهایی رو که من ایجاد می کردم، بپوشونه. کت جنازه رو باز کردم و دنبال شکم پاره شده ای گشتم که بین قربانی های دیگه شیطان خیلی آشنا بود. همچنین چیزی اون جا نبود.

سر جنازه به طرز از شکل افتاده ای پیچیده بود، صورتش توی صندلی فرو رفته بود، ولی وقتی از کنار در بهش نگاه کردم، می تونستم ببینم که گلوش پاره شده بود، احتمالاً با یکی از چنگال های شیطان. اون تنها زخم روی جسد بود. به کت صدمه ای نرسیده بود و گوشت زیرش به نظر سالم می اومد. خون روی صندلی و روی زمین ظاهراً فقط از پارگی گلو اومده بود.

چی رو برداشته بود؟ سرم رو بردم داخل که از نزدیک به گردنش نگاه کنم. سرش هنوز به تنش وصل بود؛ ولی شاهرگ ها و گلوش کاملاً پاره شده بودن. به نظر می رسید اصلاً هیچی کم نشده باشه. بالاخره به صورت اون مرد نگاه کردم که برگشته بود پشت گردنش. خون رو پاک کردم و موهایش رو کنار زدم و همون لحظه

تقریباً جیغ زدم.

اون مرد مرده، دکتر نبیلین بود.

خودم رو کشیدم عقب و تقریباً از ماشین افتادم بیرون. جسد بی جونش آروم به یه طرف خم شد. وحشت زده به خونهٔ کراولی نگاه کردم، بعد دوباره به ماشین نگاه کردم.

اون دکتر نبیلین رو کشته بود.

ذهنم دنبال معنی این چیز جدیدی می گشت که فهمیده بودم. کراولی دنبال من بود؟ داشت کسایی رو که من می شناختم، هدف قرار می داد؟ ولی چرا نبلین، وقتی مامانم درست اون طرف خیابونه؟ فکر کردم شاید چون به بدن یه مرد احتیاج داره؛ ولی نه، این زیادی عجیب بود. نمی تونستم باور کنم که می دونه پای من وسطه. باید یه نشونه ای از این می دیدم.

ولی چرا نبلین؟

وقتی به جسدش خیره شده بودم، تماس تلفنی ش رو یادم اومد. احساس کردم بدنم شروع کرد به سرد شدن. نبلین واسه م پیغام صوتی گذاشته بود. تلفن رو درآوردم و شماره ش رو گرفتم. از چیزی که می دونستم قراره بشنوم، وحشت زده بودم.

"جان، تو الان نباید تنها باشی. باید با هم صحبت کنیم. دارم می آم اون جا. حتی نمی دونم که خونه ای یا جای دیگه؛ ولی می تونم بهت کمک کنم. لطفاً بذار بهت کمک کنم. چند دقیقه دیگه اون جام. زود می بینمت".

اومده بود به من کمک کنه. وسط یه شب سرد ماه ژانویه، از خونه ش اومده بود بیرون و رفته بود توی خیابون های خالی که به من کمک کنه. توی همون خیابون های خالی یه قاتل دنبال شکار تازه می گشته و هیچی پیدا نمی کرده، تا این که دکتر نبلین بی دفاع بیچاره درست می آد توی دیدش. اون تنها مرد این شهر بوده که شیطان تونسته پیداش کنه.

و تقصیر من بود که تونسته بود پیداش کنه.

به جنازه خیره شدم و به همه کسایی فکر کردم که قبل از اون مرده بودن: جِب جولی و دیو برد، دو تا پلیسی که من به سمت مرگ کشونده بودم شون، گدای کنار دریاچه که من کمکی برای نجاتش نکرده بودم، تد راسک و گرگ اولسون و اِمِت اوپنشاو و هر چند تا آدم دیگه که اصلاً درباره شون نمی دونستم. همه شون صفی از آدم های مرده بودن که توی خاطر من بی حرکت مونده بودن؛ انگار اصلاً هیچ وقت زنده نبودن. ردیفی از جسدهای ابدی بودن که توی تاریخ کشیده شده بودن. چه مدت بود که این اتفاق می افتاد؟ تا چه مدت دیگه ادامه پیدا می کرد؟ احساس می کردم محکوم شدم به این که این صف رو تا ابد دنبال کنم. هر جسد جدید رو مثل یه خدمتکار شیطانی گورِ پشت، چشم چپ و لال بشورم و آماده کفن و دفن کنم. قاتل، کراولی بود و من برده اون بودم. من این کار رو نمی کردم. اون صف مرده ها امشب تموم می شد.

شیطان هنوز هیچ کدوم از اعضای بدن نبلین رو برنداشته بود که یعنی هر آن ممکن بود دوباره از خونهش بزنه بیرون و بخواد خودش رو بازسازی کنه. اگه من اول جنازه رو قایم می کردم، ممکن بود خشک بشه و بمیره. شونه جنازه رو گرفتم و صافش کردم. دستکش هام روی خونی که از زخم بیرون زده بود، لیز خورد و یکهو ولش کردم. داشتم خودم رو پر از مدرک جرم می کردم. یه قدم به عقب برداشتم و با ترسم جنگیدم. جرئت داشتم خودم رو به این جنایت وصل کنم؟ تا حالا خیلی مراقب بودم. بی صدا حرکت می کردم، ردپام رو می پوشوندم، ماه ها نقشه می کشیدم که خودم رو کاملاً از هر حمله و ضد حمله ای دور نگه دارم. نمی تونستم حالا همه اون ها رو بریزم دور.

ولی راه دیگه‌ای هم بود؟ قایم کردن جسد تنها فرصت من برای کشتن شیطان بود؛ ولی نمی‌تونستم بدون این که تمام بدنم پوشیده از خون نبلین بشه، این کار رو بکنم. اگه سعی می‌کردم کاری کنم که روی خودم خون نریزه و جسد رو از پاش می‌کشیدم، یه رد خون پشت سرم می‌موند که کل نقشه رو خراب می‌کرد. باید کاری می‌کردم که خون روی زمین نریزه و این یعنی همه‌ش روی خودم بریزه. کتم رو درآوردم. مثل باندپیچی دور سر و شونه‌نبلین پیچیدم و اون رو از شونه‌هاش گرفتم.

روزه‌ای ناگهانی از توی خونه سکوت شب رو شکست. دوباره جنازه رو ول کردم. نگاهم اول دوخته شد به درپشتی و بعد به در جلویی و بین این دو تا در جابه‌جا شد. مونده بودم شیطان از کدوم جهت حمله می‌کنه. آقای هیولا از توی سرم جیغ می‌کشید و بهم می‌گفت فرار کنم. از اون جا بزنم بیرون. خودم رو به یه جای امن برسونم و دفعه بعد دوباره سعی کنم. این کار هوشمندانه‌ای بود. کار حساب‌شده‌ای بود. شیطان زنده می‌موند، من هم همین‌طور. می‌تونستم بالاخره بدون این که خودم رو به خطر بندازم، جلوش رو بگیرم.

چشمم به نبیلین افتاد. فکر کردم "اگه اون بود نمی‌رفت". نبیلین نصفه‌شب از خونه‌ش زده بود بیرون، بالین که خیلی خوب می‌دونست یه قاتل زنجیره‌ای اون بیرونه؛ چون می‌خواست به من کمک کنه. اون کاری رو کرد که باید می‌کرد، حتی با این که اون رو به خطر می‌انداخت. "باید از فکر کردن مثل یه جامعه‌ستیز دست بردارم. یا خودم رو به خطر می‌اندازم یا کراولی دوباره آدم می‌کشه". دو ماه پیش، یا حتی دو ساعت پیش، انتخاب من خیلی واضح بود: خودم رو نجات

می‌دادم. حتی الان هم خیلی خوب می‌دونستم که کار هوشمندانه‌تر اینه؛ ولی نبلین درحالی مرده بود که سعی می‌کرد بهم یاد بده مثل یه آدم عادی فکر کنم و مثل یه آدم عادی "احساس کنم". بعضی وقت‌ها آدم‌های عادی به‌خاطر احساسی که دارن، زندگی‌شون رو برای کمک به بقیه به‌خطر می‌اندازن. احساسات، ارتباط، عشق. من این‌ها رو حس نمی‌کردم؛ ولی به نبلین اون قدر مدیون بودم که سعیم رو بکنم.

زیر بغل نبلین رو گرفتم و کشیدمش به سمت خودم. پیرهن خونی‌ش رو حس کردم که خورد به کتم و سر تا پای من رو پراز دی. ان.ای کرد. این ممکن بود من رو به دردسر بندازه. صدای زوزه دیگه‌ای از توی خونه اومد؛ ولی به‌ش توجهی نکردم. نبلین رو از پشت بلند کردم و از ماشین کشیدمش بیرون. پاهاش که هنوز خونی نشده بود، خورد روی زمین. خون روی لباس من موند و روی زمین نچکید. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و شروع کردم به حرکت. جنازه سنگین‌تر از چیزی بود که به‌نظر می‌رسید. یادم اومد که یه جا خونده بودم بلند کردن جسد و بدن آدم‌های بیهوش سخت‌تر از بلند کردن آدم‌های فعاله؛ چون ماهیچه‌های شل برای حرکت و تعادل، وزن رو جبران نمی‌کنن. مثل یه کیسه سیمان خیس بود. توی دست نمی‌اومد و حمل کردنش غیرممکن بود. سر و شونه‌ش رو محکم کنار سینه‌م نگه داشتم. دست‌هام رو از زیر بغلش رد کردم و دور جناغ سینه‌ش محکم گرفتم. با احتیاط، بدنم رو چرخوندم، روی یه پا تعادل رو حفظ کردم و با پای دیگه‌م به در ضربه زدم. این کار باعث شد قبل از این که دست نبلین به یه طرف بیفته و وزنش به یه طرف دیگه متمایل شه، در تقریباً بسته بشه. افتادم و خوردم به ماشین، جنازه رو سفت چسبیده بودم و سعی می‌کردم صاف نگهش دارم. هیچ خونی روی زمین نریخته بود، حداقل هنوز نریخته بود.

یه جایی توی خونه یه چیزی خورد زمین، انگار که کراولی افتاده بود روی چیزی یا این که از خشم شکسته بودش. به در تکیه دادم که بسته بشه و چرخیدم تا این که کاملاً رو به خیابون شدم. بعد آروم و عقب عقب، رفتم سمت حیاط پشتی کراولی. با احتیاط می رفتم. قدم به قدم به حافظه م تکیه کرده بودم تا از مسیری برم که برفش رو خوب پارو کرده بودم، بدون این که از مسیر خارج بشم یا ردپایی به جا بذارم. صدای یه برخورد دیگه رو شنیدم. این دفعه نزدیک تر بود، جایی بود توی طبقه همکف. دندون هام رو روی هم فشار دادم. تقریباً رسیده بودم.

به آلونک رسیدم و پای نبلین رو تاب دادم که بیش تر توی جای پارک ماشین قرار بگیره. آلونک موازی جای پارک بود و درش به سمت خیابون بود. واسه همین همیشه مسیر جلوش تا جای پارک ماشین رو پارو می کردم. فقط چند متر طول مسیر بود؛ ولی اون قدری بود که بتونم دور آلونک دور بزنم و جسد رو بکشونم توی فضای تنگ بین آلونک و حصار چوبی. تاجایی که می تونستم نبلین رو کشیدم تو، بدون این که خودم از پشت آلونک کوتاه بزنم بیرون. انداختمش توی برف.

در پشتی لرزید و من نفسم رو حبس کردم. پای نبلین هنوز از جلوی آلونک زده بود بیرون، هر چند فقط چند سانتی متر. کل این فضای کوچیک به خاطر نور چراغ ماشین که هنوز روشن بود و پشت یه دیوار برفی، سایه درست می کرد، تاریک بود. واسه همین ممکن بود شیطان پا رو نبینه. ولی اگه می اومد و می گشت، اگه هر نوع ردپای محسوسی به جا می داشتم، قطعاً اون هم می دیدشون.

نفسم رو مدت زیادی نگه داشتم و به هر صدایی که می اومد، گوش دادم: سرو صدای آروم ماشین، دینگ دینگ نرم چراغ راهنما، صدای قلب خودم. شیطان چند

قدم سمت دیگه آلونک برداشت، نامنظم و ضعیف. بعد قدم گذاشت یا تلوتلو خورد توی برف. لایه یخ‌زده بالایی زیرپاش صدا داد، یک بار، دو بار، سه بار. بعد از اون دوباره صدای قدم‌های عادی روی سیمان می‌اومد. می‌لرزید و آروم بود. ممکن بود این کار واقعاً جواب بده.

به صدای قدم‌ها گوش دادم که به سمت جای پارک ماشین کشیده می‌شدن: قدم، توقف، قدم، تلوتلو. جرئت نداشتم نفس بکشم، چشم‌هام رو بسته بودم و آرزو می‌کردم شیطان بیفته و بمیره، تسلیم بشه و کارش واسه همیشه تموم بشه. قدم، توقف، قدم، مکث، قدم، غرغر. آروم‌تر از همیشه حرکت می‌کرد. کاملاً بی حرکت موندم. می‌ترسیدم حتی یه سانتی‌متر تکون بخورم. سرما، برف و هوای ناخوشایند هرکدوم به نوبت شروع کردن به باج گرفتن از من. دوباره همون حس از کارافتادگی جسمی بهم دست داد که اولین بار وقتی شیطان رو کشف کرده بودم، حس کردم. وقتی توی برف کنار دریاچه غریب قایم شده بودم، از هر ضربان قلبی که آروم می‌شد و حس‌هایی که از بین می‌رفت، مطلع بودم. دست و پام از بس تیر می‌کشیدن، انگار آتیش گرفته بودن. بعد حسش تبدیل شد به یه کرختی سوزان. بعد هم تبدیل شد به کلاً هیچی. بدنم مثل یه ماشین کوکی کهنه بود که آروم متوقف می‌شد تا این که آخرین چرخ‌دنده می‌چرخید، آخرین فنر از جا درمی‌رفت و کل ماشین برای همیشه از کار می‌افتاد.

با احتیاط، بدون این که توی اون فضای کم، جای خوبی برای پام داشته باشم، تعادل رو حفظ کردم، خم شدم، و پای نبلین رو آروم و نامحسوس کشیدم پشت آلونک؛ سانتی‌متر به سانتی‌متر، بدون این که صدایی تولید کنم. صدای قدم‌زدن توی جای پارک ماشین ادامه پیدا کرد. توقف می‌کرد و عذاب می‌کشید. زانوهای

نبلین رو، رو به بالا جمع کردم و بی سروصدا، اوه، خیلی بی سروصدا، اون‌ها رو تکیه دادم به آلونک. یه سایه سیاه از جلوی چراغ‌های ماشین رد شد و حصار، آلونک و حیاط پشت سر من رو با تصویر گنده شیطان پوشوند. یه سر بزرگ و ده تا چنگال داس شکل، با کت و شلوار سنگینش که شل و ول از دست و پای لاغر غیرانسانی‌ش آویزون بود. مونده بودم اصلاً فرصت کرده بود به حالت انسانی‌ش برگرده یا مجبور شده اون شکلی به کی کمک کنه. حتماً باید خیلی به مرگ نزدیک باشه.

یه قدم کوچیک به سمت جلو برداشتم، پام رو آروم گذاشتم و سرم رو از گوشه آلونک آوردم بیرون. شیطان به زحمت روی پاش واستاده بود و دور ماشین پرسه می‌زد. برای این که نیفته، روی کاپوت خم شده بود و چنگال‌هاش روی رنگ ماشین خراش می‌انداختن. آروم خودش رو به سمت کنار راننده رسوند. یه لحظه مکث کرد. نزدیک بود بیفته زمین. دستش رو گرفت به دستگیره. همین که دستش از ماشین جدا شد، تعادلش رو از دست داد و از یه طرف محکم افتاد توی برف. نفسم توی گلوم حبس شد و قلبم که همون موقع هم داشت با فشار کار می‌کرد، باز هم سرعتش بیش‌تر شد. تموم شده بود؟ مرده بود؟ با یه ناله رقت‌انگیز، شیطان روی زانوهای بلند شد، به سینه‌ش چنگ انداخت و یه جور زوزه غیرانسانی سرداد. هنوز نمرده بود؛ ولی خیلی به مرگ نزدیک بود و این رو می‌دونست.

شیطان کت سنگینش رو پاره کرد و درآورد، و خودش رو پرت کرد جلو و خورد به ماشین. چنگال‌های سفید درازش انگار برق می‌زدن. اون‌ها رو با قدرت وحشت‌آوری فرو کرد توی فلز که دوباره خودش رو بلند کنه. یه دست با چنگال‌های دراز به طرف دستگیره در رفت، بعد توی هوا باقی موند. بدون این که حرکت

کنه، خیره شد به ماشین.

صندلی خالی رو دیده بود. می‌دونست تنها امیدش از دست رفته. شیطان روی زانوهاش افتاد و جیغ زد. غرش یا فریاد نه، بلکه یه جیغ تیز از روی بدبختی. اون صدایی بود که از اون به بعد می‌تونستم در کنار کلمهٔ ناامیدی به‌خاطر بیارم.

جیغ شیطان تبدیل شد به یه فریاد. نمی‌تونم بگم از روی خشم بود یا ناامیدی. دوباره با زحمت روی پاش واستاد. دیدمش که یه قدم از جای پارک ماشین دور شد. بعد یه قدم به خیابون نزدیک شد. گیج‌تر از اونی بود که انتخاب کنه. بعد دوباره روی زانوهایش افتاد. احساس کردم ساعت‌ها توی اون لحظه گیر کرده بودم. منتظر یه تکون شدید یا یه پرش یا یه فریاد بودم؛ ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. همه جهان یخ‌زده و بی حرکت بود.

یه لحظه طولانی و سخت دیگه هم قبل از این که یه قدم بذارم بیرون، صبر کردم. شیطان روی زمین جای پارک ماشین بی حرکت افتاده بود. روی زمین سیمانی دراز کشیده بود و بی جون بود. آرام از جایی که قائم شده بودم، اومدم بیرون. چند سانتی‌متر رفتم جلو. اصلاً چشمم رو از جسد برنداشتم. توی هوای شب حلقه‌هایی از بخار بلند می‌شد. آرام به سمتش قدم برداشتم، چشم‌هام رو به خاطر حمله پرنور چراغ‌های ماشین جمع کرده بودم و به جسد خیره شده بودم.

احساس ویژه‌ای بود، مثل یه هیجان درونی که دائم به تعالی نزدیک‌تر می‌شد. این فقط یه جسد نبود؛ این جسد "مال من" بود، جسد مرده خودم، که کاملاً بی حرکت افتاده بود. مثل یه قطعه هنری بود؛ کاری که با دست‌های خودم انجام داده بودم. یه احساس قوی غرور وجودم رو پر کرد و فهمیدم چرا کلی از قاتل‌های زنجیره‌ای جنازه قربانی‌هاشون رو جایی ول می‌کنن که پیدا بشه: وقتی چیزی به این زیبایی ساختی، می‌خوای همه اون‌رو ببینن.

بالاخره مرده بود.

ولی مونده بودم چرا از هم نمی‌پاشه، اون جووری که اعضای بدن قدیمی‌ش قبلاً از هم می‌پاشیدن. اگه اون انرژی‌ای که اون‌ها رو کنار هم نگه می‌داشت، از بین

رفته بود، چرا هنوز... به هم چسبیده بود؟

درخشش نوری نگاهم رو جلب کرد و سرم رو فوری آوردم بالا. نور از پنجره اتاق جلویی خونه ما می اومد. یه ثانیه بعد، پرده ها کنار رفت. مامانم بود. حتماً صدای غرش شیطان رو شنیده بود و حالا دنبال توضیحش می گشت. کنار ماشین قايم شدم، بیرون از نور چراغ های ماشین، و فقط چند متر اون طرف تر از شیطان مرده. مامان قبل از این که راه بیفته و بذاره پرده ها برگردن سر جاشون، مدت زیادی رو کنار پنجره موند. منتظر موندم چراغ خاموش بشه؛ ولی روشن موند. هنوز هیچی ندیده بود.

شیطان تکون خورد.

فوراً توجهم دوباره به شیطان سقوط کرده جلب شد. اون قدر نزدیک بودم که عملاً می تونستم بهش دست بزنم. سرش به یه طرف چرخید و دست چپش وحشیانه حرکت کرد. بلند شدم و یه قدم رفتم عقب. شیطان قبل از این که دستش رو روی زمین بذاره و خودش رو بکشه بالا، یه بار دیگه با دست ضربه شلاقی زد. شونه هاش رو آورد بالا. سرش هنوز آویزون بود، بعد با پاهاش به دو طرف لگد زد. قبل از این که به سمت دست دیگه ش بره، با پاش درگیر بود. داشت به جلو می خزید.

درست به موقع بالا رو نگاه کردم و دیدم یه چراغ دیگه روشن شد. این دفعه اتاق من بود. مامان رفته بود به من سر بزنه و الان می دونست اون جا نیستم.

توی دلم خطاب به خودم داد زدم: "یه کاری بکن"! شیطان به اندازه طول یه دست خودش، خودش رو کشیده بود جلو. بعد دست دیگه‌ش رو دراز کرد. یه جوری تونسته بود خودش رو زنده کنه؛ درست مثل وقتی بابای مکس رو کشته بود. فقط این که این بار دیگه یه بدن تازه نداشت که چند متر اون طرف‌تر افتاده باشه. نزدیک‌ترین منبع اعضای بدن من بود و ظاهراً نمی‌دونست من اون جام. در عوض داشت می‌خزید به سمت... به سمت خونه ما!

چنگال‌هاش درست بعد از جوی آب فرو رفت توی آسفالت و دوباره شروع کرد به جلو کشیدن خودش. حرکاتش آرام، ولی استادانه و پر قدرت بودن. هر حرکتی که می‌کرد، فقط یه کم قوی‌تر به نظر می‌رسید، فقط یه کم سریع‌تر.

یه چراغ دیگه و یه حرکت ناگهانی! مامان در کناری خونه رو باز کرده بود و مثل یه برج دیدبانی توی نورش واستاده بود. پالتوش روی لباس خوابش آویزون بود. پاهاش رو توی چکمه‌هاش فرو کرده بود.

"جان؟" صداش بلند و واضح بود و اون خش تیزی رو داشت که می‌دونستم نشونه نگرانی‌شه. اومده بود بیرون دنبال من بگرده. شیطان به اندازه یه دست دیگه خودش رو کشید جلو. همون طور که خودش رو به سمت خونه ما می‌کشید، غرش غیرانسانی‌ای سر داد. حالا سریع‌تر از قبل بود و مشتاق‌تر. پشت سرش لجن سیاهی از خودش توی آسفالت جا می‌داشت. همون طور که اون لجن‌ها در عرض چند ثانیه تجزیه می‌شدن، با دمای غیرطبیعی‌ای صدای فیزی از شون درمی‌اومد. مامان حتماً صداش رو شنیده بود، چون برگشت و نگاهش کرد. حالا تقریباً نصف راه رو به سمت مامان رفته بود.

داد زد: "برو تو!" و دویدم به سمتش. سر شیطان با حرکت سریعی به بالا پرید و همون موقع که من از کنارش رد شدم، دست‌های درازش رو به سمت من دراز کرد. من به یه طرف دویدم و فاصله‌م رو باهاش بیش‌تر کردم؛ ولی شیطان روی پاهاش بلند شد و به سمت من پرید. من خودم رو انداختم روی زمین و شیطان هم افتاد و با فاصله چند سانتی‌متری از کنارم رد شد. دوباره محکم خورد کف خیابون و از درد زوزه کشید.

مامانم داد زد: "جان، چه خبره؟" هنوز با وحشت خیره شده بود به شیطان توی خیابون. از اون جایی که واستاده بود، نمی‌تونست خوب ببیندش؛ ولی اون قدری دیده بود که وحشت‌زده بشه.

دوباره داد زد: "برو تو!" از کنارش رد شدم و کشیدمش توی خونه. دستکش‌هام لکه‌های قرمز تیره‌ای روی پالتوش به جا گذاشتن. پرسید: "اون چیه؟"

گفتم: "اون نبیلین رو کشت". کشیدمش توی خونه: "یالا!"

شیطان دوباره راه افتاده بود و با دهن پر از دندون‌های تیز خنجرمانند براق بی‌رحمش مستقیم به سمت ما می‌خزید. ماما اومد در رو به هم بکوبه، ولی من در رو گرفتم و به‌زور دوباره بازش کردم.

"داری چی کار می‌کنی؟"

گفتم: "باید بذاریم بیاد تو". سعی کردم به زور مامان رو ببرم توی مرده شورخونه. راه نمی اومد. "باید کار رو راحت کنیم، وگرنه ممکنه بره سراغ همسایه ها".
جیغ زد: "عمرأ نمی داریم بیاد این تو"! رسیده بود به پیاده رو خونه مون.

گفتم: "این تنها راهه" و دوباره هلش دادم. دستش از در ول شد و تلوتلوخوران خورد به دیوار و با همون وحشتی که از شیطان داشت، به من خیره شد. اولین باری که چشمش رو از شیطان برداشت، نگاهش افتاد به خونی که سینه و دست های من رو پوشونده بود. هیولای درونم صاف واستاد. چاقوی آشپزخونه رو به یاد آورد. مشتاق بود دوباره با استفاده از ترس کنترلش کنه؛ ولی من هیولا رو ساکت کردم و در مرده شورخونه رو باز کردم. **تو هم به زودی آدم می کشی.**

مامان پرسید: "داریم کجا می ریم"؟

"اتاق پشتی".

"اتاق مرده شوری"؟

"فقط امیدوارم راهش رو پیدا کنه". با خودم کشوندمش به لابی مرده شورخونه، چراغ ها رو روشن کردم و با عجله دویدم سمت اتاق پشتی. در پشت سرمون کوبیده شد؛ ولی جرئت نداشتیم نگاه کنیم. مامان جیغ زد و دویدیم سمت راهرو.

پرسیدم: "کلیدها دسته"؟ مامان رو به سمت در هل دادم. توی جیب پالتوش گشت و یه دسته کلید آورد بیرون. شیطان از توی لابی نعره کشید و من هم در

جوابش نعره زدم. از سر ترس جیغ زدم. همین که مامان در رو باز کرد، شیطان سرش رو از یه گوشه آورد بیرون. حالا دیگه عملاً همون طور که بدنش داشت از هم می‌پاشید، ازش چکه می‌کرد. به سرعت از در رد شدیم و رفتیم توی اتاق پستی. مامان دوید ته اتاق، دوباره دنبال کلیدهاش می‌گشت؛ ولی من چراغ رو روشن کردم و مستقیم رفتم توی اتاق بغلی. تنها امیدمون به صورت یه توده منظم چنبره زده بود: بیشتر تیز که مثل سریه مار، ته شلنگ دراز مکش قرار داشت. دکمه‌ش رو زدم که روشن بشه و به هواکش نگاه کردم که با سروصدا شروع کرد به کار کردن.

گفتم: "باید امیدوار باشیم که موتورش امشب نسوزه" و خودم رو انداختم سمت دیوار، کنار در باز. اون طرف اتاق مامان قفل رو باز کرد. بعد، در بیرونی رو کاملاً باز کرد و با وحشت برگشت و به من نگاه کرد.

"جان، اون این جاست!"

شیطان پرید توی اتاق، با چنگال‌های براق تیغ‌شکلش به سمت مامان رفت. با تمام قدرتم بیشتر رو صاف توی سینه شیطان فرو کردم. سرش رو برگردوند، چشم‌هاش از چیزی که فکر می‌کردم ممکن باشه، گشادتر بود. صدای شلپ‌شلوپ چیزی رو شنیدم. شاید خونسش، شاید کل قلبش که از بدن نیمه‌پوسیده‌ش کنده شد و رفت توی لوله مکش. همین‌طور که مایعات و اعضای داخلی بیش‌تری کشیده می‌شدن داخل، شیطان روی زانوهای افتاد و من صدای آشنای هس‌هس حال به هم‌زن گوشتی رو شنیدم که به لجن تبدیل می‌شد. لوله مکش به هم پیچید و به خاطر گرما ازش دود بلند شد. خودم رو عقب کشیدم و بدن

شیطان رو تماشا کردم که شروع کرده بود به خوردن خودش. قدرت و نیروی حیات رو از همهٔ اندام‌ها می‌کشید تا به بازسازی بافت‌هایی که داشت از دست می‌داد، کمک کنه. به نظر می‌رسید شیطان داره جلوی چشمم تجزیه می‌شه. موج‌های آرومی از فروپاشی رو می‌دیدم که از انگشت‌هاش شروع می‌شد، به دست و پاش می‌رسید و توی کمرش می‌خزید.

نفهمیده بودم مامانم اومده کنارم؛ ولی خیلی مبهم دیدم که اومد. همون طور که با وحشت نگاه می‌کردیم، محکم به بازوی من چنگ زد. من نگهش نداشتم. فقط واستادم و خیره شدم.

خیلی زود اصلاً دیگه به زور می‌شد گفت که شیطان اون جا بوده. فقط یه سینهٔ جمع شده و یه سر بزرگ بود که از وسط چالهٔ قیری به شکل انسان که ازش دود بلند می‌شد، به من خیره شده بود. برای نفس کشیدن دهنش رو باز کرده بود؛ هرچند نمی‌تونستم تصور کنم ریه‌هاش اون قدری کامل باشن که بتونن هوا رو به داخل بکشونن. آروم ماسک اسکی‌م رو درآوردم و یه قدم به جلو برداشتم. تصویر کاملی از صورتم رو بهش نشون دادم. انتظار داشتم از جا در بره، از خشم و درد به خودش بیچه و با بیچارگی بخواد زندگی من رو برای نجات زندگی خودش درو کنه؛ ولی درعوض، شیطان آروم شد. نگاه کرد که نزدیک می‌شم، چشم‌های زردش من رو دنبال کرد تا وقتی رسیدم بالای سرش. من هم بهش خیره شدم.

شیطان نفس عمیقی کشید، ریه‌های پاره‌پاره‌ش به خاطر تقلایی که کرده بود، بالا و پایین می‌رفت. گفت: "بَر، بَر" ... صدایش پچ‌پچ گوش‌خراشی بود: "آن‌گاه که

پُر نور می درخشی". به سختی سرفه کرد. با هر صدایی که ازش درمی اومد، عذاب می کشید.

گفتم: "متأسفم". این تنها چیزی بود که به فکرم رسید.

نفس بریده دیگه‌ای کشید و به خاطر بخار مسموم خودش به سرفه افتاد.

گفتم: "نمی خواستم بهت صدمه بزنم". تقریباً ازش می خواستم که من رو ببخشه: "نمی خواستم به هیچ کس صدمه بزنم".

دندون‌هاش توی دهنش شل شدن، مثل علفی که پلاسیده باشه. گفت: "به شون"... بعد به خاطر سرفه‌های وحشتناک حرفش رو قطع کرد. تقللاً کرد که خودش رو درست کنه: "به شون نگو".

مامان پرسید: "به کی نگی"؟

صورت زشتش برای آخرین بار کج و کوله شد، از خشم یا تلاش یا ترس، و اون صدای رقت‌باریه بار دیگه برای آخرین جمله بیرون اومد: "وقتی نیستم، من رو به خاطر بسپار".

به نشانه تأیید، سرم رو تکون دادم. شیطان به سقف نگاه کرد، چشم‌هاش رو بست و توی خودش فرو ریخت. فاسد شد و تجزیه شد و توی توده‌ای از لجن گرم سیاه به جریان افتاد. شیطان مرده بود.

بیرون، برف شروع کرد به باریدن.

خیره شدم به تودهٔ سیاه روی زمین، سعی کردم تمام اتفاقاتی رو که افتاده بود، بفهمم. یه دقیقه پیش، اون لجن یه شیطان بود و یه ساعت قبل از اون، همسایهٔ من بود، یه پیرمرد مهربون که عاشق زنش بود و زنش بهم هات چاکلت می داد.

ولی نه؛ اون لجن فقط لجن بود، باقی موندهٔ فیزیکی یه بدن که هیچ وقت واقعاً مال خودش نبود. زندگی پشت اون، اون ذهن یا اون روح یا هرچی که باعث می شد یه بدن زنده، زنده باشه، ناپدید شده بود. اون یه آتیش بود و ما سوختش بودیم.

"وقتی نیستم من رو به خاطر بسپار".

"اون چی بود؟"

بالا رو نگاه کردم و مامان رو دیدم. متوجه شدم دست هاش محکم شونه های من رو گرفتن و بدنش یه کم جلوتر از بدن منه. خودش رو بین من و اون هیولا قرار داده بود. کی این کار رو کرده بود؟ ذهنم خسته و تاریک بود؛ مثل یه ابر سیاه که می خواد بباره.

گفتم: "یه شیطان بود". خودم رو ازش جدا کردم و رفتم به سمت دکهٔ لوله مکش. خاموشش کردم و سروصداش خفه شد و ما رو توی سکوت به حال خودمون گذاشت. لولهٔ مکش از شکل افتاده بود. ذوب شده بود و تبدیل شده بود به یه توده پلاستیکِ پیچ خوردهٔ حال به هم زن که ازش دود بلند می شد. شبیه دل ورودهٔ یه

حیوون بزرگ مکانیکی شده بود. تیغه‌نیشتر پوشیده شده بود از لجن. با احتیاط از لای توده‌روی زمین، با دو انگشت برداشتمش.

مامان پرسید: "شیطان"؟ و یه قدم رفت عقب: "چی... چرا؟ چرا شیطان؟ چرا این جاست"؟

گفتم: "که ما رو بخوره، یه جورهایی. این قاتل کلیتونه، مامان. اون چیزی که اعضای بدن رو می‌دزدید. اون‌ها رو واسه زنده‌موندن لازم داشت".
"مُرده"؟

رو به توده‌روی زمین اخم کردم. بیش‌تر شبیه یه آتیش کمپ قدیمی بود تا یه جسد: "فکر کنم. واقعاً نمی‌دونم چجوری کار می‌کنه".

پرسید: "چجوری این چیزها رو می‌دونی"؟ برگشت و به من نگاه کرد. نگاهش افتاد به صورتم و دنبال چیزی گشت: "چرا بیرون بودی"؟

دروغ گفتم: "به همون دلیلی که تو بودی. یه سروصدایی شنیدم و رفتم بیرون. توی خونه‌خونواده‌کراولی بود و یه کاری می‌کرد. فکر کنم داشت می‌کشت‌شون. صدای جیغ شنیدم. دکتر نبلین توی ماشین کراولی بود. مرده بود، واسه همین کشیدمش بیرون و بردمش یه جا که نتونه پیداش کنه. همون موقع بود که تو اومدی بیرون و اون اومد این‌جا".

خیره شد به صورتم، به کت خیس از خونم، به لباس‌هام که از برف آب‌شده و عرق یخ‌زده خیس بود. دیدم که نگاهش از روی من برداشته شد و دور اتاق گشت و روی جای دست‌های خونی من روی دیوارها و پیشخون و روی خاکستر لجن‌مال روی زمین که ازش دود بلند می‌شد، موند. تقریباً می‌تونستم افکارش رو روی

صورتش ببینم. این زن رو بهتر از هرکسی توی این دنیا می‌شناختم و افکارش رو می‌تونستم تقریباً آسون‌تر از افکار خودم بخونم. داشت دربارهٔ جامعه‌ستیزی و وسواس من برای قاتل‌های زنجیره‌ای فکر می‌کرد. داشت دربارهٔ وقتی فکر می‌کرد که با چاقو تهدیدش کردم و دربارهٔ اون جوری که به جنازه‌ها نگاه می‌کردم و دربارهٔ همهٔ چیزهایی که از وقتی اولین بار چندین سال پیش فهمید من با بقیهٔ بچه‌ها فرق دارم، خونده بود و شنیده بود و ازشون ترسیده بود. شاید دربارهٔ پدرم فکر می‌کرد، با امیال خشن خودش، و مونده بود که تا کجا همون راه رو دنبال می‌کردم یا تا اون موقع دنبال کرده بودم. همهٔ این‌ها رو از توی ذهنش گذروند، بارها و بارها. سناریوهای مختلف رو مرتب کرد و سعی کرد بفهمه چی رو باید باور کنه. بعد کاری کرد که بهم ثابت شد بدون شک، واقعاً اون رو نمی‌شناسم. بغلم کرد.

دست‌هاش رو باز کرد و من رو کشید نزدیک خودش. بایه دستش پشتش رو نگه داشت و بایه دست سرم رو، و شروع کرد به گریه، نه به خاطر ناراحتی، به خاطر پذیرش. از این که خیالش راحت شده بود، گریه می‌کرد. آروم می‌رفت عقب و جلو، عقب و جلو، و خودش رو به خونی که روی کت و دستکش‌های من بود، می‌مالید و اصلاً اهمیت نمی‌داد. من هم دست‌هام رو دورش جمع کردم. می‌دونستم که ممکنه دوست داشته باشه.

گفت: "تو پسر خوبی هستی." من رو محکم‌تر فشار داد: "تو پسر خوبی هستی. تو کار خوبی کردی." با خودم فکر می‌کردم به نظرش کاری که کردم چقدر خوبه؛ ولی جرئت نداشتم از خودش بپرسم. فقط بغلش کردم تا وقتی که خودش خواست ولم کنه.

گفت: "باید زنگ بزнім به پلیس". یه قدم رفت عقب و دماغش رو پاک کرد. در پشتی رو بست و قفلش کرد: "باید به آمبولانس زنگ بزнім، محض احتیاط. شاید همون جووری که تو گفتی، به خونواده کراولی هم آسیب زده باشه. ممکنه هنوز زنده باشن". کمد کنار اتاق رو باز کرد و تی و سطل رو برداشت، بعد سرش رو تکون داد و اون ها رو گذاشت سر جاش. گفت: "حتماً می خوان همون جووری که هست، ببیننش". با احتیاط از کنار لجن رد شد و رفت سمت راهرو.

پرسیدم: "مطمئنی باید زنگ بزнім؟" دنبالش راه افتادم. پرسیدم: "اصلاً حرف مون رو باور می کنن؟" پشت سرش از راهرو رد شدم و وارد دفتر جلویی شدیم. تقریباً قدم به قدم پشت سرش راه می رفتم و سعی می کردم منصرفش کنم. "فقط می تونیم خانوم کراولی رو خودمون ببریم بیمارستان؛ ولی باید اول لباس هامون رو عوض کنیم. من سر تا پام خونیه. بهم شک نمی کنن؟" خودم رو توی زندان دیدم، توی دادگاه، توی ندامتگاه، روی صندلی برقی. گفتم: "اگه من رو دستگیر کنن چی؟ اگه فکر کنن من نبلین و بقیه رو کشتم، چی؟ اگه پرونده های نبلین رو بخونن و فکر کنن من روانی ام و من رو بندازن زندان چی؟"

مامان واستاد. برگشت و صاف توی چشم هام نگاه کرد: "تو نبلین رو کشتی؟"
"معلومه که نه".

گفت: "معلومه که نه. هیچ کس دیگه ای رو هم نکشتی". یه قدم رفت عقب و پالتوش رو باز کرد و خون دو طرف پالتو و روی لباس خوابش رو نشون داد. گفت: "هر دومون خونی شدیم و هر دومون بی گناهیم. پلیس ها می فهمن ما داشتیم سعی می کردیم کمک کنیم و سعی می کردیم زنده بمونیم". پالتوش رو ول کرد و یه

قدم برگشت سمت من. بازو هام رو محکم گرفت و خم شد پایین که صورت هامون فقط چند سانتی متر فاصله داشته باشه. "ولی مهم ترین چیز اینه که ما توی این قضیه با همیم. من نمی ذارم تو رو هیچ جا ببرن و تو رو هیچ وقت ترک نمی کنم. ما یه خونواده ایم. من همیشه پشتتم".

یه چیزی توی وجودم جا افتاد و فهمیدم همیشه توی تمام زندگی م منتظر شنیدن این کلمات بودم. اون کلمات هم زمان من رو نابود کردن و آزادم کردن. مثل یه تیکه پازل که از خیلی وقت پیش گم شده بود، چیزی توی وجودم جا افتاد. تنش اون شب، تنش کل اون روز، اون پنج ماه گذشته، مثل خون از یه رگ باز از من بیرون ریخت و من برای اولین بار خودم رو اون طوری دیدم که مامانم می دید، نه یه روانی، نه یه تعقیب کننده، نه یه قاتل، بلکه یه پسر تنهای غمگین. خودم رو انداختم بغلش و برای اولین بار بعد از چند سال، فهمیدم می تونم گریه کنم.

چند دقیقه قبل از این که پلیس برسه، درحالی که مامان رفته بود توی خونه کراولی که اون جا رو بررسی کنه، تلفن آقای کراولی رو از توی کت تیکه پاره ش برداشتم. فقط محض احتیاط، توی جیب های نبلین رو هم گشتم و تلفن اون رو هم برداشتم. وقت نداشتم درست از شرشون خلاص شم؛ واسه همین اون ها رو همراه تلفن کی از روی حصار پرت کردم اون طرف توی جنگل پشتش. اون پشت هیچ ردپایی نبود، فقط چند هکتار برف دست نخورده بود، واسه همین امیدوار بودم تا وقتی بتونم پیدا شون کنم و برای همیشه از شرشون راحت شم، جاشون اون جا امن باشه. آخرین لحظه، یاد گیرنده جی.پی. اسم افتادم و دستگاه دوم رو از جایی که توی ماشین کراولی قایم کرده بودم، کشیدم بیرون. اون ها رو هم انداختم توی جنگل، درست همون موقع که آژیر اول به قدری نزدیک شده بود که

صداش رو بشنوم.

خیلی زود پشت سر صدای آژیر، نورهای براق و صف درازی از ماشین‌های پلیس، آمبولانس، یه تیم حمل‌ونقل و حتی یه ماشین آتش‌نشانی اومدن. همسایه‌ها درحالی‌که با کت و دمپایی‌هاشون می‌لرزیدن، از روی چمن‌های جلوی خونه‌هاشون و پشت پنجره‌هاشون نگاه می‌کردن که یه لشکر آدم یونیفرم‌پوشیده سرتاسر خیابون صف می‌بندن و کل منطقه رو امن می‌کنن. جسد نبیلین پیدا شد و ازش عکس گرفته شد. کی که هنوز بیهوش بود، آورده شد پایین و سریع رسوندنش بیمارستان. با من و مامان مصاحبه کردن و به‌هم‌ریختگی مرده‌شورخونه‌مون با دقت مطالعه شد و درباره‌ش یادداشت برداشتن.

اون مأمور اف.بی.آی که توی اخبار دیده بودم، مأمور فورمن، بیش‌تر شب رو توی مرده‌شورخونه با من و مامان مصاحبه کرد. اول با هم، بعد هرکدوم جدا؛ درحالی‌که اون یکی مرده‌شورخونه رو تمیز می‌کرد. به اون و به هرکس دیگه‌ای که می‌پرسید، همون داستانی رو گفتم که به مامان گفته بودم: یه صدایی شنیدم، رفتم بیرون ببینم چیه و دیدم که قاتل رفت توی خونهٔ خانوادهٔ کراولی. پرسیدن می‌دونم آقای کراولی کجاست یا نه و من به‌شون گفتم نمی‌دونم. پرسیدن چرا تصمیم گرفتم جسد نبیلین رو جابه‌جا کنم و من نمی‌تونستم به دلیلی فکر کنم که دیوونگی به‌نظر نیاد؛ واسه همین فقط گفتم اون موقع به‌نظرم ایدهٔ خوبی می‌اومده. لجن توی اتاق‌پشتی‌مون رو تا حد زیادی نادیده گرفتیم: گفتیم اصلاً نمی‌دونیم چه‌جوری اومده اون‌جا. نمی‌تونستم بفهمم حرف‌مون رو باور کردن یا نه؛ ولی آخرش به‌نظر می‌رسید همه راضی شدن.

قبل از این که برن، پرسیدن می‌خوام بایه مشاور صحبت کنم که بهم کمک کنه با ناپدید شدن هم‌زمان دو تا مردی کنار پیام که نسبتاً خوب می‌شناختم‌شون یا نه؛ ولی به‌شون گفتم دیدن یه مشاور دوم برای این که درباره مشاور اولم صحبت کنم، به‌نظر نامردی می‌آد. هیچ کس نخندید. اگه دکتر نبلین بود، می‌خندید.

تا صبح، داستان پخش شده بود و دهن به‌دهن گشته بود: قاتل کلیتون، بیل کراولی رو وقتی نصفه‌شب داشته بیرون راندگی می‌کرده، کشته و بعد وقتی داشته برمی‌گشته خونه کراولی، سر راهش بن نبلین رو هم کشته. اون جا قاتل شروع کرده به کتک‌زدن و شکنجه کی تا این که همسایه‌شون، من و مامان، متوجه شدیم یه مشکلی وجود داره و جلوش رو گرفتیم. قاتل اومده دنبال مون، ولی وقتی مقاومت کردیم، فرار کرده و پشت سرش هیچی به‌جز یه لجن سیاه که توی حمله‌های قبلی هم دیده شده بود، به‌جا نداشته. هیچ کس باور نمی‌کرد قاتل یه جور هیولای ازهم‌پاشیده‌س، واسه همین خودمون رو به‌زحمت ننداختم که اون جوری توضیح بدیم.

البته اون قدری نکته حل‌نشده توی داستان باقی بود که شایعات شروع شد و دهن به‌دهن گشت: هیچ جسدی متعلق به قاتل یا کراولی نبود، پس معلومه حتماً هنوز یه جایی زنده‌ان؛ ولی من می‌دونستم که مصیبت اصلی بالاخره تموم شده. برای اولین بار توی چند ماه، احساس آرامش می‌کردم.

فکر می‌کنم اگه کی وفادارترین مدافعم نبود، شک بیش‌تری متوجه من می‌شد. اون واسه پلیس قسم خورد که من پسر خوب و همسایه خوبی‌ام و ما همدیگه رو مثل خونواده دوست داریم. وقتی مژه‌م رو توی اتاق خوابش پیدا کردن، به‌شون گفت که چطور به آقای کراولی کمک کردم که لولاها رو درست کنه. وقتی اثر

انگشتم رو روی شیشه ماشینش پیدا کردن، به شون گفتم که چطور کمک کردم روغن و فشار لاستیک رو بررسی کنیم. هر سؤالی رو که می پرسیدن، می شد با این حقیقت جواب داد که من تقریباً دو ماه تمام هر روز توی خونه اون ها بودم. تنها مدرک لعنتی واقعی روی تلفن بود؛ ولی تا اون موقع هیچ کس پیدا شون نکرده بود. کنار همه این ها، من فقط یه بچه بودم. فکر نمی کنم واقعاً هیچ وقت من رو به عنوان یه مظنون، جدی گرفته باشن. اگه سعی می کردم اتفاقی رو که اون شب افتاده بود لاپوشونی کنم، مطمئنم مشکوک تر به نظر می رسیدم؛ ولی وقتی مستقیم رفته بودیم پیش پلیس و همه چی رو گفته بودیم. به نظر می رسید یه کم اعتمادشون رو جلب کرده بودیم. بعد از مدتی، تقریباً مثل این بود که اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده.

انتظار داشتم مرگ شیطان بیش تر آزارم بده، مثلاً توی خوابم ببینمش یا همچین چیزی؛ ولی در عوض دیدم دارم بارها و بارها روی آخرین حرف های شیطان تمرکز می کنم: "من رو به خاطر بسپار". مطمئن نبودم بخوام همچین کاری بکنم. اون یه قاتل شرور شیطانی بود و من نمی خواستم دیگه هیچ وقت درباره همچین چیزهایی فکر کنم.

مسئله این بود: چیزهای خیلی زیادی بودن که نمی خواستم درباره شون فکر کنم. چیزهایی بودن که چندین سال وقت صرف فکر نکردن به شون کرده بودم. نادیده گرفتن شون هیچ وقت واقعاً من رو به جایی نرسونده بود. به نظرم وقتش بود که نصیحت کراولی رو آویزه گوشم کنم و به خاطر بسپارم. وقتی پلیس بالاخره رفت، رفتم دیدن کی کراولی.

وقتی در رو باز کرد، بغلم کرد. هیولا خرخر کرد؛ ولی آرومش کردم. هیولا این زن شکننده رو یادش می‌اومد و می‌دونست چقدر آسون می‌شه کشتش؛ ولی من همه انرژی رو روی کنترل خودم متمرکز کردم. این خیلی سخت‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم.

گفت: "ممنون که اومدی." چشم‌هاش پر از اشک بود. چشم راستش کبود شده بود و من احساس کردم حالم به هم می‌خوره. "خیلی متأسفم".

گفت: "متأسف نباش عزیزم". من رو کشید توی خونه: "تو به جز کمک کاری نکردی".

از نزدیک بهش خیره شدم و صورتش، چشم‌هاش و همه چی رو بررسی کردم. این فرشته‌ای بود که یه شیطان رو مهار کرده بود. روحی بود که اون رو گیر انداخته بود و با قدرتی نگه داشته بود که اون هیچ وقت به خودش ندیده بود: عشق. کی متوجه جدیت نگاه خیره‌م شد و بهم نگاه کرد.

"مشکلی هست، جان؟"

گفتم: "درباره‌ش باهام صحبت کنین".

"دربارهٔ بیل"؟

گفتم: "بیل کراولی. تمام عمرم اون طرف خیابون زندگی کردم؛ ولی فکر نکنم واقعاً اون رو بشناسم. لطفاً بهم بگین".

نوبت اون بود که من رو بررسی کنه. چشم‌هاش به عمیقی یه چاه آب بود که از جایی در گذشته نگاهم می‌کرد.

گفت: "من سال ۱۹۶۸ بیل رو دیدم". من رو برد اتاق پذیرایی و نشست روی مبل: "ما دو سال بعدش ازدواج کردیم. ماه می بعدی می‌شد چهلمین سالگرد ازدواج‌مون".

من روبه‌روش نشستم و گوش دادم.

گفت: "هر دومون سی و چندساله بودیم و اون روزها، توی این شهر، این که مجرد بودم و سی سالم بود، باعث می‌شد من یه پیردختر به حساب بیام. گمونم خودم دیگه قبول کرده بودم؛ ولی یه روز، بیل اومد دنبال کار. من اون موقع منشی شرکت آب بودم. اون خیلی خوش‌تیپ بود و یه 'روح پیر' داشت. برعکس خیلی از مردم اون موقع، عاشق کارهای هیپی‌ها^{۴۷} نبود. مؤدب بود و خوش‌اخلاق. من رو یه کم یاد بابابزرگم می‌انداخت؛ اون جووری که همیشه یه کلاه می‌داشت سرش و در رو واسه خانوم‌ها باز نگه می‌داشت و وقتی یکی می‌اومد توی اتاق، براش بلند می‌شد. البته که یه شغل پیدا کرد و من هر روز صبح وقتی می‌اومد، می‌دیدمش. همیشه خیلی سرحال بود. اون بود که اولین بار بهم گفت کی. می‌دونی اسم واقعی من کاترینه و همه بهم می‌گفتن کتی یا خانوم وود؛ ولی اون گفت حتی گفتن کتی هم خیلی طول می‌کشه و به کی کوتاهش کرد. همیشه در حال فعالیت بود. همیشه یه کار جدید می‌کرد و از یه جا می‌دوید یه جای دیگه. اون شیفتهٔ زندگی

بود. بعد از چند هفته خاطرخواهش شدم". آروم خندید و من لبخند زدم.

گذشته آقای کراولی مثل یه نقاشی جلوم باز شد. این نقاشی رنگ و بافت عمیقی داشت و بیننده اون درک خوبی از موضوعش پیدا می کرد. اون یه مرد کامل نبود؛ ولی یه مدتی، یه مدت خیلی طولانی، مرد خوبی بود.

خانوم کراولی ادامه داد: "تا یه سال قبل از این که ازم خواستگاری کنه، با هم می رفتیم بیرون. بعد، یه روز یکشنبه، داشتیم خونه مامان و بابای من شام می خوردیم، همه برادرها و خواهرهام و خونواده شون هم بودن و همه داشتیم می خندیدیم و حرف می زدیم که بلند شد و از اتاق رفت بیرون". نگاهش به دوردست خیره شده بود. ادامه داد: "دنبالش رفتم و دیدم داره توی آشپزخونه گریه می کنه. گفت قبلاً هیچ وقت 'نمی گرفته'. خیلی واضح حرفش رو یادمه. این جوری گفت: 'قبلاً هیچ وقت نمی گرفتم، کی تا الان نگرفته بودم'. بهم گفت بیش تر از هر چیزی که توی بهشت و جهنم هست، عاشقمه. حرف هاش خیلی رمانتیک بود و همون جا ازم خواست که باهاش ازدواج کنم".

یه لحظه ساکت نشست، چشم هاش رو بست و به یاد آورد.

"قول داد تا ابد کنارم بمونه، توی مریضی و سلامتی... روزهای آخرش، بیش تر مریضی بود تا سلامتی. دیده بودی که چجوریه؛ ولی دوباره بهم می گفت، هر روز: 'تا ابد کنارت می مونم'".

فکر نکنم مامانم فهمیده باشه از اون روزیه نفر جدید داره باهامون زندگی می کنه؛ ولی به هر حال از اون موقع باهامونه. حالا هیولای من واسه همیشه اومده بیرون و من نمی تونم برش گردونم تو. سعی کردم، هر روز سعی کردم؛ ولی دیگه این جواری فایده نداره. اگه این قدر آسون می شد از شرش راحت شد، دیگه هیولا نبود.

همین که شیطان مرد، سعی کردم دیوار رو دوباره بسازم و قوانینم رو دوباره بذارم سر جاشون؛ ولی هر دفعه ذات تاریک تر خودم باهام می جنگید. به خودم گفتم دیگه اجازه ندارم به صدمه زدن به مردم فکر کنم؛ ولی توی هر لحظه ای که مراقب نبودم، افکارم به صورت خودکار برمی گشت سمت خشونت. مثل این بود که مغزم یه محافظ صفحه نمایش پر از خون و جیغ و فریاد داره و اگه مدت زیادی ازش استفاده نکنم، اون افکار می آن بالا و مغزم رو پر می کنن. شروع کردم به پیدا کردن سرگرمی هایی که ذهنم رو درگیر نگه داره، مثل کتاب خوندن، آشپزی، حل معماهای منطقی، هر چیزی که جلوی برگشتن اون محافظ صفحه نمایش ذهنی رو بگیره. یه مدت جواب داد؛ ولی بعد از این کارها، بالاخره آخر شب مجبور می شدم این سرگرمی ها رو بذارم کنار و برم روی تختم، بعد تنها توی تاریکی دراز بکشم و با افکارم کلنجار برم تا وقتی زبونم رو گاز بگیرم و به تشکم مشتش بزنم و بخوام دست از سرم برداره.

وقتی بالاخره تسلیم شدم که فکرم رو عوض کنم، فهمیدم عمل بعد از اون، بهترین چیزه. خودم رو مجبور کردم دوباره از مردم تعریف کنم و تاجایی که بتونم، از حیاط خونه بقیه مردم دور بمونم. عملاً خودم رو از پنجره می ترسوندم؛ فقط واسه این که خودم رو مجبور کرده بودم به شون نگاه نکنم. اون افکار تاریک هنوز اون جا بودن، اون زیر بودن؛ ولی اعمالم پاک بود. به عبارت دیگه، کارم توی تظاهر به عادی بودن واقعاً خوب بود. اگه توی خیابون من رو می دیدین، اصلاً حدس

نمی‌زدین چقدر دلم می‌خواد شما رو بکشم.

یه قانون بود که هیچ‌وقت دوباره نداشتمش: من و هیولا هر دومون دلایل خودمون رو داشتیم. کم‌تر از یه هفته گذشته بود که مامان مجبورم کرد باهاش روبه‌رو بشم. باز داشتیم شام می‌خوردیم و سمپسون‌ها رو می‌دیدیم. وقت‌هایی مثل این، عملاً تنها وقت‌هایی بود که با هم حرف می‌زدیم.

مامان صدای تلویزیون رو بست و پرسید: "بروک چطوره؟" من نگاهم رو روی تلویزیون نگه داشتم.

فکر کردم: "خوبه. همین روزها تولدشه و من لیست همه‌مهمون‌ها رو توی سطل آشغال جلوی خونه‌شون پیدا کردم که مچاله شده بود. اسب و مانگا^{۴۸} و موسیقی دهه هشتاد رو دوست داره و همیشه این‌قدر به اتوبوس مدرسه دیر می‌رسه که مجبور می‌شه دنبالش بدوه تا بهش برسه. برنامه کلاسی‌ش رو می‌دونم. معدلش رو می‌دونم. کد ملی‌ش رو بلدم و پسورد حساب کاربری جی‌میلش رو هم می‌دونم."

گفتم: "نمی‌دونم. خوبه فکر کنم. زیاد نمی‌بینمش." می‌دونستم نباید تعقیبش کنم؛ ولی... خب، می‌خواستم. نمی‌خواستم بی‌خیالش بشم.

مامان گفت: "باید باهاش قرار بذاری."

"قرار بذارم؟"

مامان گفت: "تو پونزده سالته. تقریباً شونزده. طبیعیه. شپش که نداره."

آره؛ ولی احتمالاً من دارم. پرسیدم: "قضیه جامعه‌ستیزی‌م رو به کل یادت رفته؟" مامان بهم اخم کرد. ادامه دادم: "من اصلاً حس هم‌دلی ندارم. چجوری باید با یکی رابطه تشکیل بدم؟"

این تناقض بزرگ سیستم قانونی من بود: اگه خودم رو مجبور می‌کردم به آدم‌هایی فکر نکنم که خیلی تمایل دارم به‌شون فکر کنم، از هر رابطه‌ی بدی دور می‌موندم؛ ولی همون قدر هم از رابطه‌های خوب دور می‌موندم.

مامان گفت: "کی درباره‌ی رابطه حرف زد؟ اگه خواستی می‌تونی تا سی‌سالگی ت واسه رابطه صبر کنی. اگه من هم این کار رو می‌کردم، خیلی واسه‌م راحت‌تر می‌شد. فقط دارم می‌گم تو نوجوونی و باید خوش بگذرونی."

به دیوار نگاه کردم. گفتم: "مامان، رابطه‌ی من با مردم خوب نیست. تو که دیگه باید این‌رو بدونی."

مامان یه لحظه ساکت موند و سعی کردم تصور کنم داره چی کار می‌کنه: اخم کرده، آه می‌کشه، چشم‌هاش رو بسته، درباره‌ی اون شبی فکر می‌کنه که با چاقو تهدیدش کردم.

آخرش گفت: "اخیراً خیلی بهتر شدی. سال سختی بوده و تو خودت نبودی."

راستش این چند ماه اخیر بیش‌تر از هر موقع دیگه‌ای توی زندگی‌م خودم بودم؛ ولی نمی‌خواستم این‌رو به‌ش بگم.

مامان گفت: "چیزی که باید یادت باشه جان، اینه که با تمرین می شه به هرچیزی رسید. می گی رابطه ت با مردم خوب نیست؛ خب، تنها راه این که خوب بشه، اینه که بری بیرون و این کار رو بکنی. صحبت کن. رابطه متقابل داشته باش. اگه این جا بنشینی پیش من، هیچ مهارت اجتماعی ای پیدا نمی کنی."

به بروک فکر کردم و به فکرهام درباره اون، که همه ذهنم رو پر می کرد. بعضی هاش خوب بودن، و بعضی هاش خیلی خطرناک. نمی خواستم بی خیالش بشم؛ ولی برای بودن دوروبر اون، به خودم هم اعتماد نداشتم. این جوری اوضاع مطمئن تر بود.

هرچند، مامان بیخود نمی گفت. یه نگاه سریع بهش انداختم: صورت خسته ش، لباس های کهنه ش. فکر کردم چقدر شبیه لارنه. چقدر شبیه منه. می فهمید دارم چی می کشم؛ نه از روی تجربه، بلکه از روی هم دلی خالص و واقعی. اون مامانم بود و من رو می شناخت؛ ولی من اصلاً نمی شناختمش.

گفتم: "چرا با یه چیز آسون تر شروع نکنیم؟" به پیتزام ناخنک زدم: "می دونی، من سعی کنم تو رو بشناسم و بعد از اون جا روبه جلو حرکت کنم". دوباره بهش نگاه کردم. منتظریه نظر مسخره بودم که بگه چطور صحبت کردن با بقیه آدم ها "حرکت روبه جلو" حساب می شه؛ ولی در عوض دیدم غافل گیر شده. چشم هاش گشاد شده بود، دهنش رو محکم بسته بود و یه چیزی گوشه چشمش بود. دیدم تبدیل به اشک شد.

ناراحت نبود. اون قدری حالت های مامانم رو می شناختم که بتونم این رو بگم. این نوع اشک چیزی بود که تا اون موقع ندیده بودم. شوک؟ درد؟ شوق؟

به اشک اشاره کردم و گفتم: "این قبول نیست. احساساتی شدن درباره من تقلب به حساب می‌آد".

مامان جلوی خنده‌ش رو گرفت و محکم بغلم کرد. من هم بغلش کردم. احساس حماقت می‌کردم؛ ولی یه جورهایی راضی بودم. هیولا به گردنش نگاه کرد، لاغر و بدون محافظ، و تصور کرد اگه بشکنه چجوری می‌شه. به خودم اخم کردم و از بغل مامان اومدم بیرون.

گفتم: "بابت پیتزا ممنون. خوب بود". تنها تعریفی بود که می‌تونستم به‌ش فکر کنم.

پرسید: "چرا این جوری می‌گی؟"

"همین جوری".

همون طور که هفته‌ها تبدیل به ماه‌ها می‌شدن، تحقیقات ادامه پیدا کرد؛ ولی بالاخره فهمیدن که قتل‌های زنجیره‌ای برای همیشه تموم شده و قاتل کلیتون آروم به سمت ظاهر طبیعی‌ش خریده.

باوجوداین، شایعه‌سازی چیز رایجی بود و نظریه‌ها با گذشت زمان، وحشیانه‌تر می‌شد: شاید یه گدا بوده، شاید از روی هیجان آدم می‌کشته، شاید یه قاتل بوده که واسه جمع کردن اعضای بدن برای بازار سیاه استخدام شده بوده، شاید یه فرقه شیطانی بودن که از قربانی‌ها توی مراسم ناگفتنی‌ای استفاده می‌کردن. مردم می‌خواستن توضیح قضیه، به بزرگی و پرزرق و برقی خود قتل‌ها باشه؛ ولی حقیقت خیلی وحشتناک‌تر از این بود: وحشت واقعی از هیولاهای گنده برنمی‌آد؛ بلکه از

مردمِ کوچیک به ظاهر بی گناه برمی آد، مردمی مثل آقای کراولی، مردمی مثل من.
شما هیچ وقت متوجه ما نمی شین.

یادداشت‌ها

[←۱]

Laundromat

[←۲]

County Clayton

[←۳]

Ron

[←۴]

Wash-n-Dry

[←۵]

Formaldehyde: ضد عفونی کننده‌ای که به عنوان فیکساتیو در آماده‌سازی نمونه‌های بافتی استفاده می‌شود.

[←۶]

Anticoagulant: ماده ضد انعقاد خون.

[\[←۷\]](#)

Cauterant: ماده‌ای برای سوزاندن زخم یا داغ زدن به آن.

[\[←۸\]](#)

Rader Dennis: قاتل زنجیره‌ای امریکایی که ده نفر را کشت.

[\[←۹\]](#)

killers BTK (Kill ,Torture ,Bind): بستن، شکنجه، قتل.

[\[←۱۰\]](#)

Booth Wilkes John: بازیگر امریکایی که آبراهام لینکلن را به قتل رساند.

[\[←۱۱\]](#)

Daily Clayton

[\[←۱۲\]](#)

Wayne John: بازیگر سرشناس امریکایی.

[\[←۱۳\]](#)

Cleaver: به معنی ساطور.

[\[←۱۴\]](#)

Bacall Lauren: خواننده و بازیگر زن امریکایی.

[\[←۱۵\]](#)

House Maxwell: مارک قهوه.

[\[←۱۶\]](#)

Dahmer Jeffrey: قاتل بدنام امریکایی.

[\[←۱۷\]](#)

Gacy Wayne John

[\[←۱۸\]](#)

Sam of Son

[\[←۱۹\]](#)

از شخصیت‌های کارتون سیمپسون‌ها.

[\[←۲۰\]](#)

Disorder Personality Antisocial

[\[←۲۱\]](#)

Reaper the Jack

[\[←۲۲\]](#)

Bundy Ted

[\[←۲۳\]](#)

Halo: یک بازی کامپیوتری جنگی.

[\[←۲۴\]](#)

Lantern Green: یکی از شخصیت‌های کتاب‌های مصور آمریکایی.

[\[←۲۵\]](#)

Lake Freak

[\[←۲۶\]](#)

Druids: کاهنان قوم سلت.

[\[←۲۷\]](#)

Gein Ed

[\[←۲۸\]](#)

«یا جایزه بده یا گولت می‌زنم.» (به انگلیسی: treat or Trick) رسمی مشابه رسم قاشق‌زنی در ایران. در شب هالووین بچه‌ها لباس مبدل می‌پوشند و به در خانه‌ها می‌روند و بعد از گفتن این عبارت شکلات یا جایزه می‌گیرند.

[\[←۲۹\]](#)

It

[\[←۳۰\]](#)

Punk

[\[←۳۱\]](#)

Cyndi Lauper: خواننده و بازیگر زن آمریکایی.

[\[←۳۲\]](#)

Station Twain

[\[←۳۳\]](#)

بزرگ‌ترین رژه جهان که روز جشن شکرگزاری توسط فروشگاه‌های زنجیره‌ای آمریکایی می‌سی در نیویورک برگزار می‌شود. (Parade Macy's).

[\[←۳۴\]](#)

ایستگاه‌های زنجیره‌ای کامیون‌ها در جاده‌های آمریکا (J Flying).

[\[←۳۵\]](#)

تلفن تماس‌های اضطراری آمریکا.

[←۳۶]

Seahawks Seattle

[←۳۷]

یک شخصیت کارتونی تبلیغاتی است که برای آموزش خطرات برپایی آتش در جنگل‌ها در تلویزیون آمریکا ساخته شده است، (Bear the Smokey).

[←۳۸]

Blake William: شاعر و نقاش انگلیسی قرن هجدهم.

[←۳۹]

NFL Madden: بازی کامپیوتری فوتبال آمریکایی.

[←۴۰]

در این جوک با کلماتی بازی شده که معادل‌سازی این بازی با کلمات در فارسی کاری غیرممکن است.

قانون فیثاغورث بیان می‌کند مربع وتر برابر است با مجموع مربع‌های دو ضلع دیگر. این قانون به انگلیسی این‌طور بیان می‌شود:

The sum of squares of the two other sides (مجموع) sum the to equal is hypotenuse the of (وتر) (مربع) square the of

نکتهٔ این جوک این است:

The squaw the of sons (زن سرخ‌پوست) hippopotamus the of (اسب آبی) are equal to the sons of the squaws the of other two hides (پوست حیوان).

که انگار نسخه‌ای تغییر یافته از قانون فیثاغورث است.

[\[←۴۱\]](#)

باز هم یک بازی با کلمات دیگر. این جوک به انگلیسی این طور بیان می‌شود:

Two women walked into a bar.

هم به معنی بار، جایی که در آن نوشیدنی می‌نوشند، و هم به معنی میلهٔ فلزی بلند.

The first one looked at the other and said, 'I didn't see either.'

جملهٔ اول دو معنی دارد: یک معنای آن این است که دو زن وارد یک بار می‌شوند، و معنی دیگر آن این است که دو زن با یک میلهٔ فلزی برخورد می‌کنند.

[\[←۴۲\]](#)

The Eagles, Journey, Fleetwood Mac: نام سه گروه موسیقی امریکایی.

[\[←۴۳\]](#)

Gang Dumping Apple The

[\[←۴۴\]](#)

reward and Risk

[\[←۴۵\]](#)

Letterman David: مجری، کمدین و نویسنده آمریکایی.

[\[←۴۶\]](#)

Shack Radio: یکی از فروشگاه‌های لوازم الکترونیکی در آمریکا.

[\[←۴۷\]](#)

یکی از جنبش‌های اجتماعی جوانان که دهه شصت میلادی در آمریکا شروع شد، (Hippie).

[\[←۴۸\]](#)

کتاب‌های مصور ژاپنی.

از تاریکی درونت بترس...

برای جان، جنازه چیز عجیبی نیست. در واقع جان جنازه‌ها را دوست دارد. چرا؟ چون آن‌ها از او انتظار همدردی ندارند و به آن نیازی هم ندارند. آخر، همدردی حسی است که جان نمی‌تواند از خود بروز بدهد. شاید همین باعث می‌شود برایش عین روز روشن باشد که جنازه‌ای که پلیس به تازگی پشت خشک‌شویی پیدا کرده است، با بقیه‌ی جنازه‌ها فرق دارد، و شاید همین باعث می‌شود بداند این فرق چه اهمیتی دارد.

جان وین کلیور خطرناک است و این را خودش هم می‌داند. او تمام عمرش را صرف این کرده است که استعدادهایش شکوفا نشوند. حالا برای اولین بار باید با خطری به‌جز خودش روبه‌رو شود: خطری مه‌آزناپذیر. خطری برای همه‌ی چیزها و کسانی که اگر می‌توانست، دوست‌شان می‌داشت.

اولین رمان دن ولز، شما را شب‌ها بیدار نگه خواهد داشت.